نام کتاب : ترنم مهر در فصل آبی و مه

نویسنده : فریده رهنما

« کتابخانه مجازی ir »

wWw .irpdf. Com

از پله های هواپیما که بالا رفتم، از فکر پرواز در اوج آسمان، بدونایستگاهی برای توقف در بین راه، وحشت در دلم را انباشت. مردد به روی پله ها ایستادم. دلم نمی خواست قدم دیگری به جلو بردارم. کاش راهی برای بازگشتوجود داشت. با وجود اینکه اوایل فصل تابستان بود و هوا هنوز کاملا گرمنشده بود، احساس خفقان کردم، سر به عقب برگرداندم و به پشت سر نگریستم.پیرمرد بداخلاق و کم حوصله ای که پشت سرم منتظر بالا آمدن بود. با لحنتندی گفت:

-یک کم زودتر..چرا را ه را بند آورده ای؟

هنوز دیدگانم از اشکی که در لحظه وداع با خانواده ام ریخته بودم..مرطوببود. با وجود اینکه فقط چند متر با آنها فاصله داشتم، به همین زودی احساسدلتنگی می کردم و دلم هوایشان را داشت.

نگاهم به روی صورت مهماندار خوش چهره ای که با لبخند نمکینی مرا دعوت بهنشستن به روی صندلی نزدیک پنجره می کرد، خیره ماند. منتظر بودم ببینم چهکسی در صندلی کناری ام خوهد نشست.

فقط یک لحظه طول کشید و بعد آن صندلی اشغال شد. بی آنکه روی برگردانم..بایک نگاه زیر چشمی دانستم که همسفرم مرد جوانی است. پس از یک معذرت خواهیکوتاه، کیف سامسونتی را که در دست داشت در محل بار در بالای سرمان جای دادو دوباره نشست.

گوش به صدای بلندگو دادم که پس از اعلام نام خلبان، مدت پرواز و مقصد باکمک یکی از مهمانداران، به مسافرین طرز بستن کمربند و مقابله با خطراتاحتمالی را نشان میداد.

هواپیما که اوج گرفت، یا دیدگان اشکبار،آخرین نگاه را به زیبایی های وطنمافکندم و از اینکه به اجبار ناچار به ترک آن میشدم، آه حسرتی از سینهبیرون کشیدم.

چاههای هوایی و تکانهای شدید دلم را آشوب کردو دستِ مهماندار را که ظرفشکلات را در مقابلم گرفته بود، کنار زدم و برای

اینکه باعث آبروریزی نشومدر مقابل انظار آنچه را که خورده بودم بالا نیاورم از او سراغ دستشویی راگرفتم.

با خشرویی اشاره به طرف مقابل کرد. با عجله برخاستم و به آن سو رفتم.موقعی که با رنگ پریده و حال ِ زار بازگشتم، نگاه تمسخر آمیز جوان کناردستی ام را متوجه خود دیدم و برای نشان دادن عکس العمل تند و آمیخته باخشم، بین خودم و او یک صندلی فاصله افکندم و در جایگاه بعدی که تصادفاًخالی بود، نشستم.

متوجه خشمم شد و با لحن آرامی پرسید:

-پس چرا سر جایتان ننشستید؟ ممکن است آنجا جای کسی باشد.

با بی میلی پاسخ دادم

-فعلا که ایستگاه بعدی وجود ندارد تا نفر بدی بتواند سوار شود.

از رو نرفت و ادامه داد:

-اولین باری است که با هواپیما سفر می کنید؟

-چطور مگر؟

-چون کاملا مشخص است که به سفر هوایی عادت ندارید.

-از کجافهمیدید؟!

-هم از احساس ترسی که در صورتتان نمایان است و هم از دل آشوبی و اینکه هنوز نمی دانستید دستشویی کجاست.

از تمسخر که در کلامش آشکار بود، حرصم گرفت و تصمیم گرفتم او را که بی جهت در کار دیگران دخالت می کرد، سر جایش بنشانم گفتم:

-که چه بشود!

-هیچی همین طوری

احساس بی حالی کردم و احساس دلتنگی از خانواده ام که اولین بار بود ازآنها جدا میشدم. به کجا میرفتم؟ به کجا رسیده بودم و به کجا میرسم؟ چطورمی توانستم دوری از آنها و زندگی در غربت را تحمل کنم. اصلاً چرا تن بهاین سفر دادم و تو به آینده ای نامعلوم؟ اشکهایم زیر مژه هایم پنهانماندند و رها شدند.

کوشیدم تا دور از چشم آن جوان کنجکاو، دستمالی از کیفم بیرون بیاورم واشکهایم را پاک کنم. اما همین که دستمال را زیر چشم کشیدم، صدای متعجبش راشنیدم:

-گریه می کنید، چرا! نکند به همین زودی دلتان برای مامان و بابا تنگ شده؟

به او چه ربطی داشت، اصلاً از جانم چه می خواست. بسته ای را که مهمانداربه دستم داد، بلاتکلیف گرفتم. سپس به تقلید از همسفرم میز تاشو را جلوکشیدم و آن را رویش نهادم و با بی میلی مشغول صرف صبحانه شدم.

یادش بخیر. در خانه تا وقتی همه ی اعضای خانواده به دور هم جمع نمیشدیم،کسی به صرف غذا نمی پرداختو فقط در موقع صرف نهار که هر کسی به دنبال کارخودش بود، این جمع گسسته میشد.

لیوان چایی را که عجولانه سر کشیدم، چند قطره ای به گلویم پرید و باعث سرفه ام شد.

کمی که آرام گرفتم دوباره صدای آن مرد به گوشم رسید:

-جای مادرتان خالی، چون اگر همراهتان بود، حتماً چندر ضربه به پشتتان میزد تا زودتر سرفه تان بند بیاید.

با لحنی تند گفتم:

-حالا که دیدید بند آمد. شما همیشه عادت دارید به همین شکل در کار دیگران فضولی کنید؟

ابتدا به صدای بلند خندید و سپس با لحن آرامی پاسخ داد:

-قصد من فضولی نیست. فقط به این طریق می خواستم سر صحبت را باز کنم تااگر راه و چاه کشوری که قصد سفر به آنجا را دارید نمی دانید، به کمکتانبشتابم.

برای اینکه خیالش را را حت کنم، گفتم:

-نیاز به کمک شما ندارم. نامزدم در فرودگاه منتظرم است.

-باور نمی کنم، چون دختری که دارد به دیدن نامزدش میرود باید چهره شادو بشاشی داشته باشد و قند توی دلش آب شود نه اشک در چشمانش.

آخرین جمله اش دلم را سوزاند و آه حسرت از سینه ام بیرون راند. احساس کردکه درست دست به روی نقطه حساس نهاده، به همیت جهت بی آنکه منتظر جوابباشد، ادامه داد:

-توی کشور ما رسم است که دخترها را به زور شوهر بدهند و برای پسرهازود زن بگیرند. در اروپا از این خبرها نیست. این سفر که به تهران آمدم،چیزی نمانده بود پدرو مادرم به زور قلاده به دور گردنم بیاندازند، ولی بهقول معروف این تو بیمیری از آن تو بیمیری ها نیست و من دم به تله ندادم واز دستشان گریختم.

با کجاوی پرسیدم:

-چطوری؟!

-تاریخ بلیطم را عوض کردم و زود برگشتم.

بی اختیار گفتم:

-خوش به حالتان.

وبعد برای اولین بار با دقت زیر چشمی نگاهش کردم.

رنگ قهوه ای چشمانش با رنگ خرمایی موهایش هماهنگی داشت و صورت گندمگون وبینی کوچکش حالت جذابی به چهره اش میداد. هر چه کردم نتوانستم سنش را حدسبزنم. شاید سی ساله بود و شاید هم جوانتر.

درست در آن لحظه او هم داشت مرا برانداز می کرد. چشمان میشی، موهای زیتونی، بینی سربالا و قد بلند و کشیده ام را.

قد بلندم را از پدرم به ارث برده بودم و بینی سربالا و چشمهای میشی را کهدر زیر سایبان ابروان پیوسته قهوه ای سیره قرار داشت، از مادرم. گونه هایبرجسته مایل به صورتی که به قوا اطرافیانم نیازی به سرخاب نداشت در پوستشیری رنگم اغلب در معرض نیشگونهای محبت آمیز مادر بزرگم "مامیش" قرارمیگرفت که اغلب به جای جواب سلامم میگفت:

"قربون هلوی پوست کنده خوشگلم برم"

نمی دانستم می تواند به او اعتماد کنم یا نه. یا حرفهای مادرم افتادم که می گفت: هیچ وقت نباید گول چربزبانیهای جوانها را بخورم.

صدایش را شنیدم که می پرسید:

-برای چه گفتید خوش به حالم

-چون توانستید از دستشان فرار کنید.

-مگر شما دارید چکار میکنید؟

-من دارم به راهی می روم که آنها برایم انتخاب کرده اند، بی چون و چرا و کوکورانه.

ابرو در هم کشید. حالت تعجب به خود گرفت و گفت:

-یعنی چه! مگر میشود؟ هر کسی حق انتخاب دارد و هیچ کس نمی تواند این اجازهرا به خود بدهد که راه زندگی شخص دیگری را تعیین کند.

-ولی آنها پدر و مادرم هستند.

-این دلیل نمیشود. نمی توانی خودت را گول بزنی و عملشان را توجیه کنی.کارشان اشتباه است، اشتباه محض. اگر هنوز راه برگشتی برایت باقی مونده،برگرد.

صدایم خفه و گرفته بود و هر لحظه بیشتر میل به گریستن در قلبم شدت می گرفت.

-ایستگاهی برای توقف و بازگشت وجود ندارد. وقتی به لندن برسم، قبل ازاینکه به خودم بیایم، مردی که آنها برایم انتخاب کرده اند، دستم را میگیرد و با خود میبرد.

-به همین سادگی! مگر من می گذارم.

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.

-شما! مگر شما در این میان چه نقشی دارید؟

-نقش یک ناجی.

برای اولین بار در طول سفر چهره عبوسم از هم گشوده شد و لبخندی روی لبانم نقش بست.

-چه حالب! داستان دارد هیجان انگیز میشود. نکند قصد دزدیدنم را دارید؟

-اگر همدستم شوید، این کار را می کنم. آن وقت این خبردهن به دهن همه حا می پیچد." دهناد یک دزد یا یک ناجی." ببینم عقد کردید؟

-خوشبختان نه. اول خیال داشت خودش به ایران بیاید، بعد نمی دانم به چهدلیل پشیمان شد و اطلاع داد که آمادگی سفر را ندارد و در عوض شناسنامه اشرا می فرستد که اتفاقاً شناسنامه اش هم به موقع نرسید و قرار شد همانجا ازطریق سفرات عقد کنیم.

-از این نظر شانس آوردی.

چه غلطها! به خود اجازه می داد بدونه مشورت، برایم تصمیم بگیرد. دستمالکاغذی را در دستم ریز ریز کردم و تکه هایش را به صورت گلوله در آوردم آنرادر مشتم فشردم و گفتم:

-منظورتان چیست! اگرچه این راه را من انتخاب نکرده ام، اما به آن گردن نهاده ام و چاره ای به غیر از تسلیم نیست.

-آدمهای ضیف و زبون تسلیم میشوند. نباید فکر کنید که چاره ای به غیراز تسلیم نیست. مبادا بهاین خیال باشید که قصد فریبتان را دارم. باور کنیدفقط دلم نمی خواهد بگذارم در چاه عمیقی که اجازه داده اید برایتان بِکَنندسقوط کنید، نمی خواهید به من بگویید اسمتان چیست؟

-عسل مهاجر

خندید و گفت:

-چه شیرین. گرچه این اسم با چهره عبوستان اصلاً هماهنگی ندارد. چه کسی قرار است به استقبالتان بیاید؟

-نامزدم هومن فتاحی و خواهرش مهرناز. من دارم با یک عکس زندگی می کنمکه ابروان پرپشت و حالت نگاهش در درون قاب عکس توی ذوقم زده.

-و در عوض تصویر زیبایتان درون قاب عکسی که نشانش داده اند، دلش را برده.

-این را دیگر نمی دانم. به احتمال زیاد مرا پسندیده.

با حرص گفت:

-غلط میکرد نپسندد. خیلی دلش بخواهد، ولی من نمی گذارم به آرزویش برسد.

طوری سخن می گفت که انگار حقی از او گرفته اند و به ناحق به دیگری دادهاند. نگاهش مصمم و لحن کلامش، حاکی از عزمی راسخ بود پس از مکث کوتاهیپرسید:

-خواهرش را قبلاً دیده اید؟

-نه، پدر و مادرش از آشنایان خاله ام هستن و در اصل خاله عزت الملوک واسطه این وصلت است.

-پس باید بگویم که اصلاً از این خاله عزت الملوک خوشمنیامد. کار خوبی نکرد که به قول معروف به جای بانی خیر، بانی شر شد.

تظاهر به خواب کردم و در اندیشه فرو رفتم.باغ خانه مادر بزرگم مامیش هرجمعه و روزهای تعطیل پاتوق بچه ها و نوه هایش بود، بنابر این پس فردا همهیآنها به دور هم جمع خواهند شد. جای من خالی، کاش همه چیز به حالت سابقباقی می میاند و کاش کلمه افسوس با همه لحظات زندگی مان توام نمیشد و گذشتهر لحظه عمرمان حسرتی را همراه نداشت.

مهمانداران برای سرو غذای ظهر در رفت و آمد بودند. دختر چهار ساله ای کهپشت سرم نشسته بود، خسته از طول سفر مرتب بهانه گیری میکرد و در جست وخیز، پاهایش را به پشت صندلی ام به طرف جلو فشار میداد و موهایم را میکشید.

یکی دو ساعت دیگر به مقصد میرسیدیم، به نقطه پایان و نقطه شروغ. دل کندناز گذشته و رسیدن به آینده. از کلمه پایان خوشم نمی آمد. چون قصه هایی راکه دوست مداشنم به پایان برسد. به پایان می رساند. در قصه زندگی هر کسیپایان و انتهایی وجود دارد. کاش به انتها میرسید، اما به این نقطهنمیرسید. حق با آن غریبه بود. نباید زود تسلیم میشدم. و تن به قضا میدادم.

نوک چنگالم را به روی سینه مرغی که درون بشقابم قرار داشت فرو کردم. قبل از اینکه تکه بریده را دهان بگذارم، پرسیدم:

-شما هم مثل من اولین سفرتا ن است؟

-نه، برعکس، من در لندن تحصیل کرده ام و در اصل بورسیه بنیاد پهلویهستم. اما پس از پایان تحصیلاتم تعهدی را که آنها داده بودم آزاد کردم ودر انگلیس ماندنی شدم.

-پس شما هم به آنها کلک زدید؟

-نه، اینطور نیست. در واقع من چندین برابر پولی را کهخرج تحصیلم کرده بودند به آنها برگرداندم و دیگر هیچ بدهی ندارم.

به تلافی سخن نیشدارش، سماجت کردم و گفتم:

-به نظر من که هستید، اگر به کس دیگری به غیر از شما این امتیاز را میدادند، لااقل ممکن بود برگردد ودینِ خود را با کار در آن مجموعه ادا کند.درست می گویم، یا نه؟

-فکر می کنم درست می گویید.ولی همیشه تصورات درست از آب در نمی آید.شما هم به این قصد به لندن میروید که با نامزدتان عروسی کنید، ولی شایداین کار را نکنید.

-منظورتان چیست؟! مگر میشود پدر و مادرم پوستم را از سرم می کَنند ودمار از روزگارم در می آورند. مخصوصاً مادربزرگم که خیلی به اعتبارش اهمیتمیدهد.

-وقتی دستشان بهت نرسد، چطور می توانند پوستت را بکنند و دمار از روزگارت در بیاورند.

-من نیامده ام که در یک ممکلت غریب آواره شوم. خرج این سفر را احترامخانم مادر هومن داده، با کلی طلا و جواهر که به عنوان هدیه عروسی بارمکرده اند.

با علامت تاسف سر تکان داد و گفت:

-شما که نمی توانید خودتان را به یک مشت جواهر بفروشید. فکر نمی کنمارزش آنها برابر با یک عمر زندگی باشد. خواهرم را به زور شوهر دادند و چندماه بعد با شکم پر به منزل مادرم برگشت. نمی خواهم این بلا سر شما همبیاید.

-شاید هومن مرد خوبی باشد و بتواند نظرم را به سوی خود جلب کند.

-با شاید، باید نمیشود زندگی کرد. البته به من مربوط نیست. زندگیخودتان است. من هرگز من این آقا هومن حاضر نمیشدم دختری را بگیرم که فقطبا دیدن تصویر بی جانی از او زیبایی اش نظرم را جلب کرده.

بی اختیار پرسیدم:

-یعنی به نظر شما انتخابش اشتباه بوده؟

نیم نگاهی به سوی دختری که فقط چند ساعت از آشنایی شان می گذشت افکند و پس از مکث کوتاهی پاسخ داد:

-به این زودی نمی توانم جوابتان را بدهم به وجود اینکه یک عکس و تصویربی جان نیستید، اما شناخت ما از هم فقط کمی بیشتر از یک نظر دیدن تصویریاز همدیگر است. من از قضاوت عجولانه خوشم نمی آید. رنگتان خیلی پریده،چشمهایتان را روی هم بگذارید کمی استراحت کنید وقتی که رسیدیم صدایتانمیزنم.

شاید حق با او بود. نیاز به استراحت را احساس کردم. شب گذشته از شدتاظطراب و نگرانی همان چند ساعتی را هم که فرصت خوابیدن را داشتم، دربیداری گذرانده بودم. بدنم کوفته بود و چشمهایم از شدت بی خوابی می سوخت.با وجود این در آن وقعیت ترجیح میدادم بیدار بمانم.

دوباره گفت:

-نکند چشمایتان مرتکب خطایی شده که می خواهید تنبهیش کنید و بیدارش نگه دارید؟

-خیلی وقت است خواب راحتی ندارم. شبها دلشوره و اضطراب باعث بی خوابیممیشد. حالا هم هر چه مقصد نزدکیتر میشوم، بیشتر این احساس را دارم.

-خود کرده را چاره نیست. حالا مگر در ایران شوهر برایتان قحط بود کهدارند این بلا را سرتان می آورند. نکند قصدشان این است که خودشان را از شرجهیزیه و تحمل هزیت گزاف راحت کنند.

کلمات نیشدارش آتش به جانم زد و ناچار به پز دادن شدم:

-اتفاقا بر عکس و خلاف تصور شما زندگی مت پر از ریخت و پاش است و ازنظر مالی هیچ مشکلی نداریم. و حتی خیلی بیشتر از آنچه که فکرش را بکنیدثروتمندیم. مادربزرگم که نوه هایش او را مامیش صدا می زنند شازده قاجاراست و باغ بزرگ حیاط خانه اش در خیابان الهیه شمیران، یک طرفِ دیوار یکیاز کوچه ها ی فرعی را به خود اختصاص داده و آنقدر بزرگ است که در زمانکودکی در موقع بازی بچه های خاله و دای هایم در لابه لای درختانش همدیگررا گم می کردیم.

لبهایش را به حالت تمسخر جمع کرد و سوت بلندی کشید و لحن کلامش را عامیانه ساخت و گفت:

-اوه کی میره این همه راه رو؛ خب مامان جانتان را چی صدا می زنید؟

از لحن کلامش آزرده شدم اما پاسخ سوالش را دادم.

-همان مامان.

-ازلّله و دایه و کلفت و نوکر چه خبر؟ چند نفر در خدمتش هستند؟

-اوه توی خانه مامیش قیامتی برپاست و هر کدام مسول کاری هستند. بهخاطر همین مامان هم که در ناز و نعمت بزرگ شده هم خودش بد عادت است و هممارا بد عادت کرده.

سر تکان داد و گفت:

-بیچاره هومن در زندگی با نوه ی یک شازده خانوم چه مکافاتی خواهدداشت، معلوم نیست حقوق ماهیانه اش حتی کفاف تامین هزینه خدمه همسرش را همبدهد. خب دیگر باز هم تعریف کنید.

به نظرم رسید دارد مسخره ام می کند. به همین جهت چشمانم را بر هم نهادم و گفتم:

-اتفاقا من اهل این حرفها نیستم، از آن گذشته حالادیگر زندگیها فرق کرده و دیگر کسی قادر به ایم گشادبازیها نیست.

نفس راحتی کشید و گفت:

-خدا را شکر، خیالم را راحت کردید. کم کم داشت دلم به حال این هومن از همه جا بیخبر می سوخت.

به یاد بد عنقی ها و ایرادهای مادرم در مقابل پدرم افتادم. زندگی با دستپرورده مامیش کار چندان ساده ای نبود. دلش می خواست همه چیز مطالبق میلشباشد و زندگی بر وفق مراد بگذرد.

پاپا که خود استخوان داد و از خانواده ای اصیل بود از اینکه زور همسرش بهاو می چربید و خود را یکی دو پله بالاتر از وی می دانست، بارها در حینبخوردهای لفظی شان، اقرار به اشتباه میکرد و می گفت:"اگر به جای یک شازدهخانم، دختر یک آدم معمولی را می گرفتم، این بند و بساطها را نداشتم." باوجود این، همین دعواها نمک زندگی اشان بود.

پاییز سال ۱۳۵۰ بود و هنوز خانواده های قدیمی و به قول معروف استخواندارهمان بروبیا و همان دایه بچه ها، مباشر املاک ، آشپز و کلفت و نوکرهایمخصوص را داشتند که با وجود اصلاحات عرضی ترک عاده نشده بود. البته مامیشهم از همان قبیل بود و اکثر خدمه ما و خاله و دایی هایم را هم خودمادربزرگم از میان بچه های خدمتکارانش انتخاب میکرد.

خانه ما در محله باغ فردوس شمیران گرچه در ظاهر گوشه کوچکی از باغ بزرگمنزل مادر بزرگم بود، اما اگر کسی در مقام مقایسه بر نمی آمد، در نوع خودمجلل و با شکوه بود.

دوباره تکانهای هواپیما باعث دل آشوبی ام شد. چشمهایم را گشودم و سرم را به جلو خم کردم و درس به روی دلم نهادم.

-دوباره حالتان به هم می خورد؟

-نه، گمان نمی کنم به مرحله بالا آوردن برسد. مگرخلبان این چاههای هوایی را نمی بیند که یکراست به طرف آنها می رود؟

دست بر روی دلش گذاشت، به قهقهه خندید وگفت:

-فکر نمی کردم اینقدر بامزه باشی. خب حالا بگو چطور میخواهی شوهر و خواهر شوهر نادیده ات را در فرودگاه پیدا کنی؟

-علامت مشخصه مهرناز کت و دامن قرمز و شالگردن خالدارسفید و قرمز است و موهایی شرابی بلند و گل سری به شکل پروانه.

-نامزدتا چی؟ او نیاز به علامت مشخصه ندارد؟

-چرا بارانی یشمی رنگ و چتری که آنرا مانند عصا به دست خواهد گرفت.

-علامت شما چی؟

-همین پیراهن سرخابی رنگی که به تن دارم. مخصوصاً رنگهایی را انتخاب کرده ایم که جلب نظر کند.

-تا نیم ساعت دیگر به مقصد میرسیم. فکر کنم الان لندن هوا سرد باشید.با این پیراهن خوشگل سرخابی، ممکن است سرما بخورید. شاید نامزد عزیزتانمجبور شود بارانی اش را به شما قرض دهد.

از فکر اینکه ناچار شوم بارانی مردی که هیچ شناختی از او نداشتم بپوشم،چندشم شد. وقتی از فکر تماس بدنم با لباسش این احساس به من دست میداد. پسچطور می توانستم یک عمر با چنین شخصی زندگی کنم.

دهناد داشت زیر چشمی نگاهم میکرد. چه بسا از خطوط در هم چهره ام، فکری کهدر مغزم می گذشت، می خواند. اصلاً منظورش از مطرح کردن این موضوع چه بود؟

یک بار دیگر دلم به هوای خانه و کاشانه ام پر کشید. مژه هایم لرزیدند و قطرات اشک را لرزاندند.

دهناد خندید و گفت:

-باز چی شد؟ باز که دوباره دستگاه آبغوره گیری به کار افتاد.

جوابش را ندادم، چشماهیم را بر هم نهادم و تصمیم گرفتم تا قبل از رسیدن به فرودگاه آنها را بسته نگه دارم.

صدای آرامی کنار گوشم زمزمه کرد:

-نمی خواهید کمربندتان را ببندید؟ داریم به مقصد نزدیک میشویم.

چشمهایم را گشودم و پرسیدم:

-چقدر مانده برسیم؟

-شاید فقط چند دقیقه

-داشت خوابم می بُرد.

-چه خوش خواب.

بر شدت تکانهای هواپیما افزوده شد. دستهایم را به پشتِ صندلی جلو فشردم و گفتم:

-وای خدای من، به نظرم هواپیما دارد سقوط می کند!

با صدای بلند خندید و گفت:

-نترسید چیز مهمی نیست. هوا مثل همیشه ابری است و بادی که میوزد باعثاین تکانهاست. خلبان به اندازه کافی مهارت دارد و شما را به سلامت بهنامزدتان خواهد رساند.

از یاد آوری آنچه در انتظارم بود، ابرو در هم کشیدم و در اندیشه فرو رفتم.چه پیش می آمد؟ شاید در آن شهر غریب، غریبه ای که قصد آشنایی را داشت، ازهمه بیگانه تر بود.

بالاخره هواپیما در فرودگاه لندن فرود امد. سفر به انتها رسیده بود و من به تیزی لبه تیغی که آماده ی قطع امید و آرزوهایم بود.

دهناد به نظر موشکافانه به براندازم کردنم پرداخت و با لحن طعنه آمیزی پرسید:

-چی شده عروسی خانوم، چرا ماتم گرفتی؟ مواظب باشی چیزی را جا نگذاری. مخصوصاً جواهرات اهدایی خانواده داماد را.

از لحن کلامش لجم گرفت به دنبال جمله ای مناسب گشتم تا جواب دندان شکنی بهاو بدهم و همسفر فضولم را سر جایش بنشانم. اما دلشوره و اضطراب به من فرصتاندیشیدن را نمی داد. مسافرین به قصد پیاده شدن به ردیف پشت سر هم ایستادهبودند. دهناد پرسید:

-مگر خیال پیاده شدن را ندارید؟ پس لااقل راه را باز کنید تا من پیاده شوم.

به ناچار کیفم را به دستم گرفتم و برخاستم. منتظر شد تا چند نفری که عقبتربودند. بین ما فاصله بیاندازند. همان فاصله ای که تا چند دقیقه دیگرمیانمان بوجود می آمد.

به کنار در خروجی که رسیدم، به عقب برگشتم و همین که او را پشتِ سرمندیدم، با نگرانی چشم به اطراف گرداندم. به محض

تلاقی نگاهمان با هم،لبخنداطمینان بخشی به لب آورد.

از هوای سرد بیرون احساس لرز کردم. به من که رسید منوجه لبهای لرزانم شدو گفت:

-هوا ابری است، هر لحظه ممکن است باران بگیرد. هوای مه آلود لندن حالمرا به هم میزند. اگر سردت است، می توانی بارانی مرا به دوش بیندازی؟

-نه ممنون تحملش را دارم.

-یادت نرود، هر وقت به من نیاز داشتی، مویم را آتش بزن، فوراً ظاهر میشوم.

باهم داخل پل تلسکوپی که ما را از باند به سالن بازرسی می رساند، شدیم. چهموقع ای خوابی بیدار میشدم و چه موقع این کابوس به پایان میرسید. کاش درخانه خودمان در رختخواب خودم بودم. پس از پایان بازرسی مدرک، منتظرچمدانهایمان شدیم و سپس در کنار هم از گمرک بیرون آمدیم. دهناد ساکت بود ودیگر میلی به شوخی وخنده نداشت. فقط چند لحظه دیگر و بعد معلوم نبود چهموقع و در کجا همدیگر را میدیدم؟! و شاید هم دیگر فرصتی برای این دیدارپیش نمی آمد.

کاش آن طرف شیشه پنجره گمرک هو چون هوای شهر لندن مه آلود بود و هیچ چیزدیده نمیشد. هیچ چیز، حتی چهره کسانی که برای استقبال از مسافرین خودانتظار می کشیدند.

میلی به جلو رفتن نداشتم. در حالی که خود را پشت دهناد پنهان کرده بودم،نگاهم در میان مستقبلین به گردش در آمد و بهت زده به روی چهره مردِ همراهزنی که کت و دامن قرمز به تن داشت، خیره ماند.

نه خدای من! نه این غیر ممکن است. شکی نبود که آن زن مهرناز است، همانلباس و همان موهای شرابی پریشان، اما مرد قد کوتاه همراهش چه؟ چهره آبلهرویش در همان نگاه اول توی ذوق می زد. یک آن چشم برهم نهادم تا تصویری کهقبلاً نشانم داده بودند در خاطر مجسم کنم. گرچه ذهنم خالی از این تصویربود، در هر صورت نه آبله هایش در آن عکس دیده میشد و نه قد کوتاهش. دهنادهمچون من چشم به همان نقطه داشت و را شنیدن جمله ای که به زبان آوردم حیرتنکرد.

-ممکن است بارانی ات را به من بدهی؟

به عقب برگشت و لبخند زد:

-با کمال میل، چرا که نه.

بالحن ملتمسانه ای گفتم:

-فقط زودتر، خواهش می کنم.

راه را برای آنهایی که پشتِ سرمان بودند، باز کردیم و خود را در پناهشانمخفی ساختیم. از پوشیدن بارانی مرد غریبه ای که فقط چند ساعتی ازآشناییمان می گذشت چندشم نشد. با میل و رغبت گیسوانم را زیر شالگردنی کهاو به دستم داد پنهان ساختم و سپس در حالی که هنوز از شناخته شدن وحشتداشتم، در پناه دهناد از سالن فرودگاه پا به بیرون نهادم.

در هوای آزاد بوی آزادی به مشامم نرسید. نمی دانم کاری که کردم درست بودیا نه، اما کاری هم که به قصد انجامش رنج سفر را بر خود هموار نموده بودم،درست نبود.

صدای دهناد رشته افکارم را از هم گسست.

-حواست کجاست، بایدزودتر سوار تاکسی شویم.

به خودم آمدم و با تعجب پرسیدم:

-سوار تاکسی شویم! مگر قرار است به کجا برویم؟

-نمی دانم. فقط این را می دانم که باید هر چه زودتر از اینجا دور شویم.

درست است. باید از آنجا دور میشدم. ولی به کجا میرفتم؟ در آن شهر غریب هیچکس را نمی شناختم، به غیر از همانهایی که به قصد آشنای در فرورگاه انتظارمرا می کشیدند. احترام خانم به من نارو زده بود. چه لزومی داشت حقایق راوارونه جلوه بدهد؟ چرا می خواست مرا در مقابل عمل انجام شده غافلگیر کند.چند برابر اشکی که درهواپیما ریخته بودم، سیلاب گونه هایم را شستشو داد.

دهناد با مهرباتی پرسید:

-باز هم گریه میکنی؟

هق هق کنان گفتم:

-چه لزومی داشت به من دروغ بگوید. چیزی نبود که پنهان بماند. اگرحقیقت را بیان میکرد. شاید می پذیرفتم. ممکن است بر خلاف چهره اش باطنزیبایی داشته باشد. اما دروغ چرا؟ این دیگر قابل بخشش نیست.

به دلداری ام پرداخت و گفت:

-خودت را اذیت نکن. در این دنیای دیوانه همه به فکر منافع خودشانهستند. بجهنم که دلی را می شکنند و به جهنم که با قلب و احساس دختری که باهزار امید پا به این راه نهاده بازی می کنند. اگر واقعاً نمی خواهی باآنها روبهرو شوی، باید هر چه زودتر از اینجا برویم.به غیر آنهایی کهمنتظرت بودند کسی را در این شهر میشناسی؟

-نه، نمیشناسم. کاش می توانستم با هواپیمای بعدی به ایران برگردم. هرچند پدرم دلایلم را نخواهد پذیرفت. اگر او به فکر سعادتم بود که حاضرنمیشد با چشم بسته شوهرم بدهد.

-خواهر من در ویمبلدون پانسیون دارد. اگر موافق باشی فعلاً تو را به آنجا میبرم، موافقی؟

-راه دیگری ندارم. الان فکرم مغشوش است و قادر به تصمیم گیری نیستم.تنها فکری که به سرم دارم گریز است. گریز از سرنوشتی که فقط چند قدم با آنفاصله دارم.

با هم سوار تاکسی شدیم. درست در لحظه جدایی به هم پیوسته بودیم.

ساعتی پیش از لحن کلامش این طور به نظر میرسید به مردیکه مرا متعلق به خودمی دانست حسادت میکند. چه بسا اکنون فقط دلش به حال او سوخت که بلیتِبرنده اش پوچ از آب در آمده بود.

در حالی که هنوز می گریستم، غرق در اندیشه هایم بودم. آیا مردی که درکنارم نشسته قابل اعتماد است و آیا پانسیونی که می خواهد مرا به آنجا ببردمحل امنی است؟

لبهای دهناد به آرامی از هم گشوده شد تا به لبخندی آراسته بود و سپس گفت:

-مهرنوش به قیافه مضحکت خواهد خندید. او زن شوخی است و همیشه به دنبالموضوعی برای بذله گویی می گردد. شالگردنم را با اشکهایت شستی. عیبی نداردبه اندازه کافی کثیف شده بود.

بی توجه به سخنانش گفتم:

-همه چیز در این شهر وارونه است. هم تصورات و هم تاکسی هایش.

دهناد متوجه منظورم شد و گفت:

-این فقط تاکسی هایش نیست. همه ی اتومبیلهایش همینطور هستند. و فرمانهایش در طرف راست قرار دارد. نمی دانستی؟

-من نه می دانستم مردی که قرار است زنش بشوم آبله روست وبر خلاف تصورمکه گمان می کردم جوات سات، بیشتر از چهل سال دارد و نه می دانستم که فرماناتومبیل ها جابه جا است.

دهناد از فرصت استفاده کرد و پرسید:

-در مورد من چی؟ در مورد من تصوراتت وارونه از آب در آمده؟

بدون تردید پاسخ دادم:

-من در مورد تو فکری نکرده بودم که وارونه از آب در آمده باشد.

نمیدانم چطور در خود جرات را یافتم که با آن غریبه سوار تاکسی شوم. شاید ترسیکه از زندگی با مردی که به اجبار یک عمر زندگی انتخاب کرده بودم، باعث شداین جرات را در خود بیابم.

باران می بارید . برف پاک کن جلوی اتومبیل با سر و صدا و غژغژ کنان به مبارزه با قطراتش می پرداخت.

از دریچه ای که صندلی مسافرین را از صندلی راننده جدا می ساخت به جاو خیره شدم.

همه چیز برایم عجیب و غریب بود. وارد دنیای دیگری شده بودم که فاصله زیادیبا دنیای ما در ایران داشت. می دانستم کاری که می کنم درست نیست، ولی چهکار دیگری از دستم بر می آمد.

از فرودگاه تا شهر فاصله زیادی بود، آنقدر زیاد که به نظرم حتی طولانی تراز مسافتی که برای رسیدن به این کشور پیموده بودم، می آمد. دهناد سکوتاختیار کرده بود تا با افکار سردرگمم تنها باشم. چه پیش می آمد؟ هومن ومهرناز تا چه موقع در فرودگاه منتظر می ماندند؟ پدر و مادرم وقتی باخبر میشدند چه عکس و العملی نشان میدادند؟ مادرم از غصه دق خواهد کرد. نه اینانصاف نیست.

این جمله را بلند به زبان آوردم. دهناد که چشم از من بر نمی داشت، با تعجب پرسید:

-چه چیزی انصاف نیست؟ اگر ناراحتی می توانم تو را بهفرودگاه نزد نامزدت برگردانم. گمان می کنم هنوز منتظرت باشند.

با اعتراض سر تکان دادم و گفتم:

-نه، آنجا نه.

دلم می خواست به کُنه وجود مردی که در کنارم نشسته بود راه یابم. او از منچه می خواست؟ قصدش از کمک به من چه بود و چه خیالی به سر داشت؟ قصدشفریبکاری بود یا کمک؟ خانه ای که می خواست مرا ببرد چه جور جایی بود و زنیکه او را خواهر می نامید؟

بی اختیا گفتم:

-من فقط ۳هزار پوند همراه دارم. فکر می کنی برای این مدت زندگی در آن پانسیون کافی است.

-به غیر از آنها کلی طلا و جواهر همراه داری.

-آنها امانت است و باید به صاحبانش برگردانده شود.

چه زود دستم را رو کردم. چه لزومی داشت او بداند من چه چیزهایی همراهدارم. اگر قصد دزدی داشته باشد چه؟ هیچ کس را از ظاهرش نمی شود شناخت.نکند این هم یکی از آن در باغ سبزهایی است که نشان داده میشود.

دوباره احساس دل آشوبی کردم و دستم را محکم جلوی دهانم گرفتم.

دهناد متوجه شد و با نگرانی پرسید:

-باز می خواهی بالا بیاوری؟ وای اگر تاکسی را کثیف کنی، راننده قیامت به پا خواهد کرد.

بی آنکه دستم را از جلوی دهانم بردارم سر تکان دادم.

دریچه های زندگی با نسیمی به رویم گشوده شد و با طوفانی بسته.

در نگاه مهربان و آرام او چیزی که باعث ایجاد وحشت شود، وجود نداشت. با این وجود میترسیدم. نباید بی گدار به آب میزدم.

دستم را از جلوی دهانم برداشتم و گفتم:

-می خواهم پیاده شوم.

با تعجب پرسید:

-می خواهی کنار خیابان بالا بیاوری؟

-نه، می خواهم به خانه برگردم.

با صدای بلند خندید و گفت:

-خانه ات چند کوچه با اینجا فاصله دارد. البته چندکوچه به اندازه چند هزار کیلومتر. نگران نباش مشکلی نیست. اگر پشیمان شوی،لابد آدرس نامزدت را داری. فردا تو را می برم و تحویلش می دهم.

-نه موضوع این نیست.

-پس موضوع چیست؟شاید وقتی جریان را به پدر و مادرت توضیح بدهی، حق را به تو بدهند.

-غیر ممکن است. پدرم زیر بار برود. اگر برگردم، دماراز روزگارم در خواهد آورد. مگر شوخی است، این همه راه مرا نفرستاده کهراهم را کج کنم و به جای خانه شوهر از جای دیگری سر دربیاورم. آبرویش برباد رفته واز آن گذشته پدر و مادر هومن دست بردار نخواهند بود. مگر شوخیاست بعد از اینهمه ریخت و پاش. لابد فکر می کنند کلاه سرشان گذاشته ام واز همه بدتر مامیش و خاله عزت الملوک، چه جوابی به آنها بدهم؟

-مجبور نبودند گولت بزنند. می توانستند حقیقت رابگویند و نگذارند کار به اینجا بکشد. در این میان خاله ات هم بی

تقصیرنیست. این قدر حرف زدی تا رسیدیم. نگاه کن این آپارتمان پانسیون مهرنوشاست.

مقابل آپارتمان چهار طبقه ای ایستاده بودیم که ساختمان آن چون اکثر خانه های آن شهر طبق اسلوب قدیم ساخته شده بود و اصالت داشت.

نگاهم را در اطرافش به گردش آوردم و سپس از دهناد پرسیدم:

-توچی؟ مگر با من نمی آیی؟

-معلوم است که می آیم. بدون هیچ توضیحی که نمی توانم روانه ات کنم.

پاهایم سست شد و لرزشی از ترس وجودم را فرا گرفت. نکند این دام باشد و ازسخنانی که نسنجیده به زبان آورده ام، به وجود طلا و جواهر در چمدانم پیبرده و خیالهایی به سرش زده؟

برای گریز از چنگ هومن، دهناد کمکم کرده، اما اگر بخواهم از دام خودش بگریزم، چه کسی به یاری ام خواهد شتافت؟

چمدان کوچکش را در مقابل چمدان بزرگ من جلوی در نهاد و زنگ در را به صدا در آورد.

در بدون هیچ سوالی باز شد. معلوم بود به ورود افراد متفرقه عادت دارند و نیازی به پرسش نمی بینند.

دهناد راه را برای من باز کرد و خود پشت سرم وارد راهرو شد. سپس با دست اشاره به اولین اتاقی که در سمت چپ قرار داشت کرد و گفت:

-تو همین جا بمان تا من با مهرنوش صحبت کنم.

به چمدانم چسبیده بودم و جرات جدا شدن از جسم سنگینش را نداشتم. همین که خم شدم تا آنرا بردارم با لحن تمسخر آمیز گفت:

-نترس، در این خانه دزد پیدا نمیشود. برای چه می خواهی این بار سنگین را به این طرف، آن طرف بکشی.

به ناچار پذیرفتم و آن را همانجا در میان راهرو رها کردم و هود به تنهاییوارد اتاق کوچکی که چند مبل راحتی چرم در اطرافش قرار داشت و میز گردی دروسط یک فرش دستبافت ایرانی، از نوع صادراتی. به روی یکی از آن مبلها، مردمیانسالی نشسته بود که چشمان آبی و رنگ سفید پوست و حالت بی تفاوتش دربرخورد بامن، در همان نگاه اول میشد فهمید که خارجی است، آنکه نگاهمکند، جواب سلامم را داد و همچنان به تماشای تلویزیون پرداخت.

معلوم میشد رسیدن میهمان ناخوانده برایش عادی است. با خونسردی یکی از مبلها را نشانم داد و به زبان انگلیسی گفت:

-بفرمایید بنشینید.

نزدیک به در نشستم تا بتوانم چمدانم را زیر نظر داشته باشم.

گیلاس آبجو را در یک دست گرفته بود، با دست دیگر چون طوطی به دانه هایپسته نوک میزد و بشقابش انباشته از پوست پسته بود. بی جهت نبود که شکمگنده اش تقریباً مماس با میز قرار داشت.

لحظات به کندی می گذشت. قلبم به شدت می تپید. منتظر بازگشت دهناد بودم تا تکلیفم را روشن کند.

بالاخره پیدایشان شد. اول صدای گفتگویشان به گوش میرسید و بعد صداییپایشان، چشم به در دوختم. دهناد چند قدم عقبتر ایستاد و زن همراهش لبخندبه لب وارد شد.

موهای سرش که شاید یک زمان خرمایی بوده، با معجزه رنگ، شرابی شده بود، امارنگ قهوه ای چشم، حالت نگاه و لبهای خندان، شباهتش به دهناد را آشکار میساخت.

وارد اتاق شد، خندید و خطاب به برادرش گفت:

-این بچه را چرا با مایک تنها گذاشتی؟

سپس رو به سوی من برگرداند و افزود:

-سلام، چطوری نازنینم؟ حتماً خیلی خسته ای. خوش اومدی.قدمت روی چشم. اینجا منزل خودت است. راحت باش. دهناد به اندازه کافیسفارشت را کرده. جریان را میدانم. کار خوبی کردی که قالش گذاشتی. حقش بود.

هنوز به غیر از سلام کلامی به زبان نیاورده بودم، اما او یک بند حرف میزدو مجال پاسخ نمی داد. مایک با دیدن برادر زنش نیم خیز شد و به طرفش دستتکان داد و تبسمی به لب آورد.

مهرنوش از من پرسید:

-پسته می خوری؟ مایک به هیچ کس مجال نمی دهد و قاتلشاست. هر چه پسته از ایران میرسد با بشکه آبجوش نوش جان میکند. بی خود نبوداز دیدن دهناد گل از گلش شکفت، چون می داند سوقاتی اش چند بسته پسته است.

سپس خطاب به مایک که با شنیدن نام خود نظرش به سوی ما جلب شده بود، لبخند محبت آمیز زد.

دهناد که تا آن لحظه ساکت بود، سکوت را شکست و گفت:

-من ماجرا را برای مهرنوش تعریف کردم. تا هر وقت دلتبخواهد می توانی در این خانه بمانی. در طبقه سوم اتاقی را که چشم انداززیبایی دارد برایت در نظر گرفته. فکر هزینه اش نباش. آخر سر یک جا بانامزدت حساب می کنیم. فعلاً خودت را میهمان ما بدان. بلاخره در غربت کمکبه یک هموطن راه دوری نمیرود.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-فعلاً خودم پول دارم.

مهرنوش به جای او پاسخ داد:

-پولت را برای روز مبادا نگه دار. اگر مدت اقامتت طولکشید، در اداره پانسیون کمکم کن و خرج خودت را در بیاورد.طبقه او محلزندگی من و مایک است و سه طبقه دیگر مخصوص پانسیون ایرانیانی است که برایتحصیل یا گردش به لندن می آیند. با وجود اینکه همیشه شلوغ و پر رفت و آمداست، مایک بیچاره اعتراضی به کارم نداد و سرش به کار خودش مشغول است.

سپس از جای برخاست و گفت:

-من میروم برایت یک فنجان قهوه و کیک بیاورم. شام را پیش ما می مانی دهناد؟

-البته اگر تعارف نمی کردی، می مانم.

همین که از اطاق بیرون رفت، دهناد جای خود را عوض کرد و کمی نزدیک به من نشست و با لحن گرمی پرسید:

-حالت چطور است؟ بهتر شدی؟

-از چه نظر؟

-از نظر روحی و جسمی

با تردید سر تکان دادم. این بار پرسید:

-دلت برای نامزدت تنگ نشده؟ از اینکه راهت را کج کردی و با لباس عاریه از چنگش گریختی، پشیمان نیستی؟

این بار با اطمینان گفتم:

-نه پشیمان نیستم.

-خدا را شکر، چون حالا دیگر من هم شریک جرمت هستم. نمیخواهم یک روز ملامتم کنی که چرا گذاشتم این کار را بکنی. مایکل مرد مهربانو بی آزاری است. مهرنوس ۱۰سال پیش موقعی که دی یکی شرکت انگلیسی در ایرانکار میکرد با او آشنا شده، آن موقع که گفتم خواهرم را به زور شوهر دادند وبا شکم پُر به منزل مادرم برگشت، مهرنوش را می گفتم. حالا دخترش برای خودشخانومی شده و در سوئیس زندگی می کند. مایکل شوهر دوم خواهرم است. خب حالابگو حالت چطور است. هنوز هم می ترسی؟

نمی تواستم دروغ بگویم و احساسم را از وی پنهان کنم، چون آنچه در درونم می گذشت، در نگاهم فریاد میزد.

با صدای ناله مانندی پاسخ دادم:

-یه کمی.

-چرا؟! تو اینجا در امانی. در انتخاب اتاقت وسواس بهخرج دادم. در همسایگی ات یک دختر دانشجو زندگی می کند و در اتاق دیگر زن وشوهری که برای گردش به لندن آمده اند.

-آخرش چی؟ نمی توانم که همیشه به این زندگی کولی وارادامه دهم. بالاخره باید جریان را با خانواده ان در میان بگذارم و بهایران بازگردم. چه بسا تا حالا مهرناز به آنها خبر داده که نتوانسته انددر فرودگاه پیدایم کنند و آن بیچاره ها نصف جان شده اند.

-اگر دلت هواست می توانی با آنها تماس بگیری و بگوییکه نامزدت را نپسندیده ای و نخواستی با آنها روبه رو شوی و حالا در یکپانسیون مطمئن زندگی میکنی. همین حالا چند کلمه برایشان بنویس من خودمآنرا پست میکنم.

-تا نامه به دستشان برسد طول می کشد. نمی توانم بگذارم در نگرانی و دلواپسی به سر برند.

-شماره تلفنشان را بده، به مهرنوش می گویم ترتیب ارتباط تلفنی را بدهد.

سپس با خنده افزود:

-البته آن وقت خرجت زیاد میشود.

-چاره ای نیست، مجبورم این کار را بکنم وگرنه دیوانه میشوند.

-به نظر من بهتر است تا صبح صبر کنی و بعد سر فرصت تصمیم بگیری.

-نه، نمی شود. می دانم که تا صبح خوابشان نخواهد برد و هزار و یک فکر به سرشان خواهد زد.

-خیلی خیب پس شماره را به من بده.

روی کاغذ یادداشتی که به دستم داد شماره تلفن منزل را نوشتم و به او دادم. در حالی که از اتاق بیرون می رفت، گفت:

-صبر می کنم تا تو تماس بگیری، بعد به خانه میروم.گ

با نا امیدی پرسیدم:

-مگر تو نمی خواهی اینجا بمانی؟

-خب معلوم است که نمی مانم. من خودم خانه زندگی دارم.برای چه باید اینجا بمانم؟ مگر اینکه تو بدون من طاقت نیاوری.

بوی کوکویسبزی مهرنوش بلند شده. مثل همیشه با یک غذای ساده، اما لذیذ، سر و ته شامدر هم می آورد. اتفاقاً من کوکوسبزی

را خیلی دوست دارم. اصلاً چطور استشام را همین جا بمانم و بعد بروم، موافقی؟

با ب یمیلی گفتم:

-من که اصلاً اشتها ندارم.

-تا حاضر شود، اشتهایت باز میشود. مخصوصا اینکه با خانواده ات تماس گرفتی و خیالت راحت شد.

از اتاق بیرون رفت و چند لحظه دیگر برگشت سپس دستبردی ظریف به ظرف پسته شوهر خواهرش زد، مشتی از آن را برداشت و خطاب به من گفت:

-بخور وگرنه تا چند لحظه دیگر کاسه را خالی خواهد کرد. طبل شکمش نه با بشکه آبجو پر میشود و نه با یک کیلو پسته.

دستش را رد کردم و گفتم:

-نه ممنون، میل ندارم.

-انگلیسی بلدی؟

-به اندازه معلومات دبیرستان، نه بیشتر.

به استهزا گفت:

-کسی که مادربزرگش شازده قاجار باشد، باید حداقل چند زبان خارجی بداند

با لحن تندی گفتم:

-چه ربطی به مامیش دارد. من خودم استعداد زبان نداشتم و فقط به دنبال این بودم که دیپلمم را بگیرم و خلاص شوم.

-و زودتر شوهر کنی، مگر نه؟

با لحن رنجیده گفتم:

-باز شروع کردی؟

با صدای آهسته گفت:

-دارد زیر چشمی نگاهمان می کند و گوشهایش تیز شده.

-مگر فارسی بلد است؟

-مگر ممکن است بلد نباشد. قبل از ازدواج با مهرنوشدرست ۵سال یکی از مهندسان و طراحان لوله کشی گاز در ایران بوده، ولی همیشهوانمود می کند که زبان ما را نمی فهمد. بارها اتفاق افتاده که وقتی من ومهرنوش حرف خنده داری میزنیم و یا

جوکی تعریف میکنیم، زیر لبی می خندد.خیلی کلک است.

سپس روبه مایکل کرد و گفت:

-مگر نه مایک؟

خود را به نفهمیدن زد و فقط سر تکان داد و گیلاس آبجویش را به سلامتی مابلند کرد و چند جرعه ای از آنرا بدون مکث در حلقومش سرازیر ساخت.

دهناد فنجان قهوه اش را که مهرنوش در مقابلش نهاده بود به لب نزدیک ساخت و گفت:

-تو اینجا چه کار میکنی عروس خانم؟ آقا داماد کلیبرایت تدارک دیده بود و خیال میکرد به همین سادگی به مراد دلش رسیده وعروس جوان و خوشگلش را صاحب شده.

آن شب هر چه انتظار کشیدم، تماس تلفنی برقرار نشد. با وجو گرسنگی حاضرنشدم شام بخورم. نمی توانستم جلوی بی قراری ام را بگیرم. دست خودم نبود.می دانستم که مایک به اشکهایم خواهد خندید و دیوانه ام خواهد پنداشت، امابرایم اهمیتی نداشت که آنها چه فکری درباره ام خواهند کرد.

سرم به متکایی که هر شب رویش آرام می گرفت میگشت، دیدگانم فضای آشنای خانهخودمان را جستجو می کرد و شامه ام به دنبال بوی آشنای عطر گیسوان مادرمبود.

صورتم را پشت دستهایم پنهان ساخت و بی صدا گریستم.

دهناد با لحن آرامی به دلجویی ام پرداخت و گفت:

-فردا صبح هر طور شده تماس میگیریم. تقصیرمخابرات اینجا نیست. مشکل از تهران است که خطش راه نمیدهد.

-می دانم، ولی من همینجا روی مبل مینشینم و منتظر میمانم.

-اینجا با تهران چند ساعت اختلاف ساعت داد و الان شباز نیمه گذشته و آنها دیگر خوابیده اند، درست نیست بیدارشان کنی.

-مطمئنم که آنها هم مثل من نخوابیده اند. هر موقع شبباشد، فرقی نمیکند. تو برو به خانه ات، من مزاحم خوب کسی نمیشوم.

دهناد با بلاتکلیفی نظری به سوی خواهرش افکند و گفت:

-فکر می کنم بهتر باشد من شب را همینجا بمانم. تو برولباسهایت را از چمدان بیرون بیاور و جا به جا کن. من دست از تلاش برایتماس بر نمی دارم و اگر نشد همین جا روی مبل می خوابم.

مهرنوش که خسته به نظر میرسید و پی در پی سیگار میکشید با بی حوصلگی سر تکان داد و گفت:

-میل خودت است، این تو و اینم هم میهمان نازک نارنجی وکم تحملت هرکاری دلت می خواد بکن. من و مایک میرویم بخوابیم. عسل هم کهخسته شد به اتاقش میرود. تو هم می توانی روی همین مبل تختخواب شو بخوابی.

تنها که شدیم، دهناد با بی حوصلگی سیگاری روشن کرد و با حالت عصبی به آن پک زد و گفت:

-کاش بارانیم را به تو قرض نمی دادم. کاش میگذاشتم بهخانه همان نامزد لعنتی ات بروی و این اداها را برایش در بیاوری. تو که بچهنیستی. دنیا زیر و رو نمیشود. بلند شو برو بگیر بخواب. من هم همینجا میخوابم.

از لحن تندش آزرده شدم و گفتم:

-باید همانجا در فرودگاه می ماندم و با هواپیمای بعدیبر می گشتم. نباید با تو می آمدم و وبال گردنت میشدم. من نمی توانم بیهویت باشم و در گوشه ای خودم را پنهان کنم تا مبادا هومن وخواهرش پیدایمکنند و یا حتی به قول تو آدرسم را به خانواده ام ندهم. من زندانی نیستم.هوا که روشن شد از اینجا میروم.

از اینکه بی جهت از کوره در رفت، پشیمان شد و با لحن آرامتری گفت:

-حالا که هوا روشن نشده، پس برو بگیر بخواب. از آنگذشته اگر گفتم آدرست را به آنها نده دلیلش این بود که هومن را به سراغتنفرستند، وگرنه میل خودت است هر کاری دلت می خواهد بکن.

-می نمی توانم محل اقامتم را از پدر و مادرم پنهان کنم. آنها حق دارند بدانند من در کجا هستم.

سپس از جا برخاستم و گفتم:

-حالا که محبورم می کنی، میروم.

به طرف در رفتم، اما قبل از اینکه از آنجا خارج شوم، صدایم زد . گفت:"عسل"

اولین بار بود که به نام صدا میزد. لحن کلامش متفاوت از قبل بود و در آن آرامش و گرمی خواصی نهفته بود، بی اختیار برگشتم و گفتم:

-مرا صدا زدی؟

فقط گفت:

-بیا بشین. نیم ساعت دیگر هم با هم تلاش می کنیم. شاید فرجی بشود و بتوانیم تماس بگیریم.

لحظه ای هر دو سکوت کردیم و سپس او گفت:

-هیچ وقت از محیط پانسیون مهرنوش خوشم نیامده. همیشهبا بی میلی اینجا رفت و آمد کرده ام. از اینکه هر بار آدمهای رنگارنگ رداینجا ببینم، بیزارم. دلم میخواست محیط زندگی خواهرم محل دنجی باشد براینشسن و گپ زدن و درد و دل با او، اما حالا کم کم دارد از اینجا خوشم میآید. به طوری که دلم می خواهد خانه و زندگی ام را رها کنم و همین جا بمونم.

با تعجب پرسیدم:

-چرا؟

-جوابش را هنوز نمی دانم وقتی به پاسخ رسیدم، به توخواهم گفت. چون دلم نمی خواهد هومن پیدایت کند، گفتم به خانواده ات آدرسنده.

-من هم دلم نمی خواهد بتواند پیدایم کند. یعنی فکر می کنی ممکن است به سراغم بیاید؟

-من اگر جای او بود، به این سادگی از تو نمی گذشتم وبرای پیدا کردنت همه ی لندن را زیر و رو می کردم. آخر کدا بی سلیقه ای استکه بتواند از تو بگذرد.

به شک افتادم، در حالی که از فکری که به سرم آمده بود، احساس وحشت می کردم، با صدای لرزانی پرسیدم:

-نکند با این حرفها میخواهی گولم بزنی و در باغ سبز نشانم بدهی؟

خندید و گفت:

-نترس. نه این یک دام است و نه من از این عادتها دارم.

-پس چرا این حرف را زدی؟

-این حرف را زدم تا قدر خودت را بدانی و به این سادگیها حاضر نشوی خودت را به مفت بفروشی. نه در مقابل جعبه جواهرات و نه بازور و جبر خانواده. حالا می توانی بروی و بخوابی و امیدوارم خوابهای خوشببینی. اگر توانستم تماس بگیرم، حتماً بیدارت میکنم. شب بخیر

جوابش را ندادم. همانجا بهت زده ایستادم و نگاهش کردم، لحن صدایش گاه آرام میشده و پر مهر و محبت و گاه پز خشم و عتاب.

نه از اتاق بغلی که مهرنوش ومایکل در آنجا خوابیده بودند صدایی به گوشمیرسید و نه از طبقه بالا. انگا همه در خواب عمیقی

فرو رفته بودند.

ناگهان از ماندن در کنار دهناد در آن موقعیت احساس ترس کردم و رویبرگرداندم و با شتاب از پله ها بالا رفتم.به طبقه سوم که رسیدم، پشت دراتاق که اختصاص به من داشت ایستادم، کلید را که در قفل چرخاندم. در اتاقروبرویی گشوده شد و دختر جوانی در میان دو لنگه اش نمایان گردید. گیسوانشبق مانندش به دور شانه پریشان بود. شلوار جین تنگی به پا داشت و بلوزآستین کوتاه سفیدی به تن. لبخندی به علامت آشنایی به لب آورد و گفت:

-شب بخیر. تازه واردی؟

چشمان درشت سیاهش با کنجکاوی چهره و اندامم را زیر نظر داشت. سر را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

-بله شما چی؟

-من خیلی وقت است که اینجا هستم. مایلی بیای توی اتاقم با هم حرف بزنیم.

با بی حوصلگی پاسخ دادم:

-نه ممنون خسته ام. تازه از راه رسیده ام. می خواهم بخوابم. شب بخیر

بی آنکه منتظر جواب شوم داخل اتاق شدم و به حاضر غایب کردن وسایلمپرداختم. همه چیز سر جایش بود. جعبه جواهراتم دست نخورده در ته چمدان درزیر لباسهایم قرار داشت.

لباس راحتی را از داخل آن بیرون آوردم و پوشیدم، سپس دوباره آن را بستم وبه زحمت هن هن کنان، در حالی که تحمل سنگینی اش برایم آسان نبود، بلندشکردم و داخل کمد جای دادم.

من که خیال نداشتم در آنجا بمانم. پس برای چه باید زحمت جا به جا کردن وسایلم را خود بدهم.

از اتاق بغلی صدای گفت وگوی زن و شوهر همسایه به گوش میرسید. صدای مرد کاملاً رسا و واضح بود:

-چه لوزمی دارد برای همه سوقاتی بخریم؟ ما آمده ایمگردش، نیامده ای که خر حمالی دیگران را بکنیم. هر کسی لیستی به دستت داده،بدون اینکه دیناری پولش همراه کند، اگر بخواهی دنبال خرید خرده فرمایشهایدیگران بروی، نه فرصتی برای خرید خودت و تفریح می ماند و نه پولی برای خرجکردن، مگر ما گنج همراه آوردیم.

صدای زن تند و غضب آلود بود:

-خبه، خبه، بس کن. مگر غریبه اند، یعنی خواهر برادرمحق ندارند از من بخواهند یک چیزهایی برای خودشان و بچه هایشان بخرم.

مرد بلندتر فریاد کشید:

-یک چیزهایی، اما بگو چه چیزهایی!

دعوای خانوادگی! لبخند به لب آوردم و برای اینکه خودم را از شنیدن بقیهسخنانشان محروم کنم، سرم را زیر لحاف پنهان ساختم وچشم بر هم نهادم.

می دانستم که دیگر امیدی به برقراری ارتباط نیست. اصلاً نکند مهرنوش تلاشیبرای برقراری ارتباط نکرده و احساساتم را به بازی گرفته است؟

فردا صبح باید فکری به حال خودم بکنم. اگر اختیارم ره به دست آنها بسپارم معلوم نیست کارم به کجا خواهد رسید.

جنگ مغلوبه شد. هر دو با صدای بلند فریاد میزدند و هر کدام می کوشیدند تاحق خودرا به آن دیگری ثابت کنند. این همه راه را با تحمل هزینه گزاف بهآنجا امده بودند و اوقاتی که می توانستند به خوشی بگذرانند و از آن سفرپرهزینه بهره بگیرند بر سر مسایل پیش و پا افتاده و بی ارزش حرام می کردند.

نمی دانم چقدر طول کشید تا آرام گرفتند و به خواب رفتند، ولی دل نا آرام من در سینه بی قرار بود.

اندیشه هایم به همراه دلتنگیهایم بال می گشودند و به سوی خیابان فردوسپرواز می کردند و از پشت شیشه پنجره اتاقم در یکی از کوچه های فرعی آن بهدرون سر می کشیدند. چه موقع دوباره به آنجا بر میگشتم و چه موقع دوبارهخاطراتم چون خاطره های دوران کودکی و نوجوانی شیرین میشد.

فقط یک روز، یک صبح تا شب با گذشته ام فاصله داشتم، اما آن یک روز به اندازه یک عمر بین ما فاصله ایجاد کرده بود.

منتظربودم مثل همیشه با نور آفتابی که از پنجره اتاقم در تهران به چشمانم میتابید، همراه با صدای نوازشگر مادرم از خواب بیدار شوم، ولی در شهر بیآفتاب، بدون تابش هیچ نوری و بدون شنیدن هیچ صدای پر نوازشی دیده از خوابگشودم و بلافاصله موقعیت خود را به یاد آوردم و حسرت دلم را انباشت.

شتابزده از جا بر خواستم و در کمد را گشودم. چمدانم سر جایش بود و اثری ازجابجایی در آن به چشم نمی خورد. به طرف پنجره رفتم و چشم به بیرون دوختم.در آن هوای مه آلود اثری از چشم انداز زیبا نبود.

رفت و آمد اتومبیلها و مردم به طور عادی ادامه داشت. خودم را ملامت کردمکه چرا قبل از این سفر به فکر تقویت زبان انگلیسی ام نیفتادم تا لااقلبتوانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم.

شاید آن دختر چشم و ابرو مشکی اتاق روبرویی کمکم کند و راه خلاصی را نشانمدهد، اما از کجا معلوم، شاید او هم نسبتی با

مهرنوش و دهناد داشته باشد.

عقربه ساعتم دوازده را نشان میداد. شب گذشته یادم رفته بود آن را به وقت لندن میزان کنم. به این ترتیب می بایستی ساعت ۹ صبح باشد.

نمی دانستم دیگران صبحانه خورده اند یا نه؟ آیا دهناد آنجاست، یا به خانه اش بازگشته؟

لباسم را عوض کردم و در دستشویی مشترک آن طبقه، دست و صورتم را شستم. بامشاهده چشمان به گود افتاده و رنگ پریده ام در آیینه دلم به حال خودمسوخت. چه بلایی سر خودم آورده بودم و چه بالایی به سرم می آمد.

از پله ها پایین رفتم و به طبقه اول رسیدم. در اتاق نشیمن باز بود و دهناددر آنجا انتظار بیدار شدنم را میکشید. به دیدنم لبخندی به لب آورد و گفت:

-صبح بخیر. حالت چطور است؟ راحت خوابیدی یا نه؟

-صبح بخیر. خیلی طول کشید تا خوابم برد در هر صورت چند ساعتی خوابیدم.

-چند ساعت که چه عرض کنم، هیچ میدانی ساعت چند است؟ منالان باید سر کار باشم، ولی به خاطر تو نرفتم و منتظرت شدم، بغیر از ما دونفر هیچ کس در خانه نیست.

دوباره از تنها ماندن با او احساس وحشت کردم و با لحنی حاکی از اضطراب پرسیدم:

-هیچ کس! حتی مهرنوش خانم؟

-حتی مهرنوش. اوهم روزها در جایی مشغول کار است، چوندر این پانسیون ناهار تعطیل است و فقط بساط صبحانه و شام به راه است و هرکس هر جا باشد، همانجا ناهارش را می خورد. من صبحانه نخوردم و منتظر توشدم، کم کم داری مرا به این پانسیون پابند می کنی، هرچه کردم نتوانستم تابیدار نشده ای صبحانه بخورم، بیا برویم توی آشپزخانه.

-تکلیف تلفن تهران چه میشود؟

-بعد از صبحانه ترتیبش را میدهم، لازم نیست همه چیز راپای تلفن برایشان تعریف کنی. فقط بگو حالم خوب است، راحت رسیدم و به زودیبرایتان نامه مینویسم. چون اگر بخواهی شروع به درد و دل کنی باید همه پیولت را به خاطر این مکالمه هدر بدهی.

-یعنی اینقدر گران است.

-البته، چون پس از شرح ماجرا کار به اعتراض خواهد کشید و بحث و گفتگویتان به این سادگی تمام نخواهد شد.

با هم وارد آشپزخانه شدیم و پشت میز نشستیم. دهناد قوری چینی لب طلایی راکه رویش دم کنی کوچک و زیبا خو نقشی نهاده بودند برداشت و با آن چایی درفنجانهایمان ریخت.

در حالی که کره و مربا را به روی نان تُست شده میمالیدم، گفتم:

-از این شهر خوشم نمی آید، خیلی دلگیر است. چطور تواستنی سالها در این کشور زندگی کنی؟

-هم به هوایش عادت می کنی هم به مردمانش.

-چه لزومی دارد عادت کنم. من به قصد ازدواج اینجاآمدم، حالا که دیگر این قصد را ندارم، بر می گردم. فقط تو کمکم کن کهزودتر این کار عملی شود.

-اگر در این موقعیت برگردی، شاید دوباره راهی ات کنند،کمی صبر داشته باش. آنها چشم بسته تو را به اینجا فرستادند، بدون اینکه درمورد مردی که می خواهی زنش بشوی تحقیق درستی کنند. بدون اینکه حتی هنوزاسمی روی تو گذاشته شده باشد، چمدان را به دستت دادند و گفتند برو. حالااین تویی که باید روی پای خودت بایستی و از حقت دفاع کنی، می فهمی؟

همین که دستم را به علامت اعتراض بلند کنم به فنجان چایی خورد و آن را روی میز برگرداند.

بی اعتنا به سوزش پاهایم که در اثر آب چایی که به زیر میز سرازیر بود می سوخت، از جا پریدم و با کف دستهایم چنگ به صورت زدم و گفتم:

-وای خدای من! چه کار کردم!

دهناد که برای کمک به من از جا برخاسته بود، گفت:

-حالا فهمیدی که هنوز بچه ای و نیاز به مراقبت داری. کمک کن تا مهرنوش نیامده تمیزش کنیم.

سپس متوجه خیسی دامنم شد و در حالی که لبهایش به علامت تمسخر از هم گشوده میشد، گفت:

-پاهایت را هم سوزاندی؟

با بی اعتنایی گفتم:

-مهم نیست، زیاد داغ نبود. اصلِ کار دلم است که دارد میسوزد.

خندید و گفت:

-مگر به روی آن هم چای داغ ریخته ای! تو برو لباست راعوض کن، دامنت را بده به من سر راهم میدهم به خشکشویی لکه گیری کند وبشویید.

-نه، مهم نیست، رنگش تیره است، لک نمی اندازد. خودم با آب تمیزش می کنم. نمی خواهد خرجم را زیاد کنی.

-معلوم میشود خسیس هم هستی. این لباس را هم خانواده داماد برایت خریده؟

در حالی که داشتم به دامنم آب میزدم پاسخ دادم:

-نه، خوشبختانه آنها برایم لباسی نخریده اند. همه اشمال خودم است. اینها هیچ کدام عاریه نیستند و قرار نیست به کسی پسشانبدهم. پس هر بلایی سرش بیاید اهمیتی ندارد.

دهناد در حال پاک کردن میز پرسید:

-از کار خانه چه می دانی عروس خانم، مادرت چیزی یادت داده یا نه؟

-مادرم خودش هم زیاد از این کار سررشته ندارد، چون ما در منزلمان کلفت و آشپز داریم.

-که اینطور، پس شما هم پسمانده خانواده های اشرافیقدیمی هستید. لابد اگر دخترشان را بدزدم، هر مبلغی طلب کنم برای آزادی اشبه من می دهند.

با وحشت قدمی به عقب برداشتم و با صدای لرزانی گفتم:

-اوه، نه، وای خدای من!

با صدای بلند خندید و گفت:

-نترس شوخی کردم. من اهل آدم دزدی نیستم. خیالت راحتباشد بیا سر میز را بگیر، حرکتش بدهیم. زیرش نوچ شده اگر تمیزش نکنیم،مهرنوش پدرمان را در می آورد.

سر میز را گرفتم، سنگینی اش را به طرف خود داد، آنرا به عقب راند و مشغول تمیز کردن کفِ آشپزخانه شد و غرلوندکنان گفت:

-مرا وادار به چه کارهایی می کنی دختر. حالا کارم بهجایی رسیده که باید در خدمت یک دختر اشراف زاده باشم. بعد از این مواظبغذا خوردنت باش. من حوصله زمین شویی را ندارم. چرا بهت زده آن گوشهایستاده ای؟ برو آن دامن خیس را از تنت بیرون بیاور.

به اتاقم رفتم و دامنم را عوض کردم. موقعی که برگشتم، همه چیز به حالت اول برگشته بود و دهناد مشغول ریختن چایی در فنجانها بود.

به محض دیدنم تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-در خدمتم خانم. بفرمایید سر میز صبحانه.

روبرویش نشستم و گفتم:

-باعث زحمتت شدم، خودت خواستی وبال گردنت باشم.

خندید و گفت:

-اتفاقا گردن من همیشه دنبال وبالهای با ارزش و گرانقیمت می گردد و به گمانم تو ارزش آن را داری.

فنجان چایی در دستم لرزید. نکند منظورش جعبه جواهراتم است. با صدای بریده گفتم:

-منظورت چیست؟

-هیچ، منظور خاصی نداشتم. همین جور چیزی گفتم، زیادجدی نگیر مواظب باش دوباره فنجان چایی را برنگردانی، وگرنه این دفعه بایدخودت تمیزش کنی.

هر دو ساکت شدیم و به صرف صبحانه پرداختیم. شکمم که سیر شد، نگرانی واضطرابهایم را به یاد آوردم و دل تنگم در سینه به نا آرامی پرداخت.

دهناد زیر چشمی نگاهم کرد و پرسید:

-چی شد؟ باز که سگرمه هایت تو هم رفت؟

با دلخوری گفتم:

-قرار بود امروز صبح هر طور شده با تهران تماس بگیریم، پس چی شد؟

-خب الان هنوز امروز صبح است و دیر نشده فقط یادت باشدخیلی کوتاه آنها را از حال خودت باخبر کنی. درد دل را بگذار برای بعد وبگو برایشان مفصل نامه خواهی نوشت

سر تکان دادم و گفتم:

-سعی میکنم.

ارتباط که برقرار شد، شتابزده از جا برخاستم و صندلی پشت سرم رابرگرداندم.. دهناد در حالی که از دست و پا چلفتی بودنم لبخند تمسخر آمیزبه لب داشت گوشی را به دستم داد. دستهای لرزانم به دور گوشی تلفن حلقه شد.فقط چند لحظه ای طول

کشید تا در آن سوی سیم صدای گرم و آشنای مادرم راشنیدم"آلو" با صدای بغض کرده ای گفتم:" سلام مامان جان، من هستم عسل"

-تویی عزیزم! به سلامت رسیدی؟

-بله، اما

-اما چی؟

کمی مکث کردم، جرات پاسخ را نداشتم. با وجود اینکه کلاه بزرگی سرمان رفته بود، بازهم ترسیدم سخنانم باعث خشمشان شود، دوباره پرسید:

-اما چی؟! چرا حرف نمیزنی؟

-مهرناز و هومن منتظرم بودند، ولی مردی که همراهمهرناز بود صورت پر آبله و قد کوتاهی داشت و تقریبا همسن پاپا بود.

با تعجب گفت:

-مگر میشود! این امکان ندارد.

-چرا همین طور بود، باور کن. مجبور شدم خودم را از چشمشان پنهان کنم. نباید مرا به این سفر میفرستادید.

صدای پچ پچ او با پدرم را شنیدم و پس از مکث کوتاهی پرسید:

-الان کجایی؟

-در پانسیون یک خانم ایرانی. نگرانم نباش. حالم خوب است.

-شاید تو اشتباه کردی، شاید هومن به دلیلی نتوانسته به فرودگاه بیاید و مرد همراه مهرناز کسِ دیگری بوده.

-جواب این سوال را از احترام خانم بپرسید.

-حالا می خواهی چکار کنی؟

-فعلاً همین جا می مانم. به آنها بگویید در اولین فرصت طلاها و هدایایشان را برایشان پس می فرستم.

-شماره تلفنت را بده تا بعد از صحبت با احترام خانم بهت زنگ بزنم.

-من خودم تماس میگیرم. میترسم اگر بدانند کجا هستم، هومن را به سراغم بفرستند.

لحن کلامش تند و تحکم آمیز شد:

-دختره احمق، ما پدر و مادرت هستیم. دشمنت که نیستیم، چه دلیلی دارد وقتی به ما نارو زدند، طرفشان را بگیریم.

-دشمنم نیستید اما کاری که در حقم کردید درست نبود. چه دلیلی داشت بخواهید به این شکل شوهرم بدهید.

صدای مادر خفه و گرفته بود و چه بسا داشت گریه میکرد.

-شماره تلفنت را به من بده عزیزم. من نمی توانم از تو بی خبر بمانم.

-نه مادر نه، نمی توانم. فعلاً خداحافظ.

با شتاب مکالمه را قطع کرده و در حالی که می گریستم، نگاهم در نگاه دهناد نشست که با تحسین به من خیره شده بود.

-آفرین خوشم آمد از حق خودت دفاع کردی. این کار راباید قبلاً در ایران می کردی و نمی گذاشتی کار به اینجا بکشد.همین الاندختره شازده خانم به سراغ احترام خانم بیچاره میرود و خدا می داندچه الم شنگه ای به پا میشود.

-کاش می توانستم خودم را از شر این طلاها لعنتی خلاص کنم.

-فعلا دست نگه دار. بگذار ببینیم نتیجه مذاکرات ومنازعه بین مادرت و خانواده نامزدت به کجا خواهد کشید. چه بسا آن کسی کهبه استقبالت آمده هومن نبوده.

قطرات اشک تا زیر چانه ام راه یافته بود. دهناد از روی میز دستمالی برداشت و آنرا به سویم دراز کرد و گفت:

-بیا بگیر. تو که همیشه اشکت دم مشکت است، چرا هیچ دستمالی همراه نداری؟ معلوم میشود دختر یکی یکدانه هستی. بخاطر همین انقدرلوسبارت آورده اند. گریه زاری بس است.

دستمال را به روی صورت و گونه هایم کشیدم و گفتم:

-خیلی عجیب است. قبل از اینکه جریان را برایشان شرح بدهم، چیزی نمی دانستند.

-خب اینکه گریه ندارد. لابد هنوز مهرناز با خانواده اشتماس نگرفته یا آنها صلاح ندانسته اند جریان را به پدر و مادرت بگویند،پاسپورتت را بده به من، تا از نظر اقامت در این شهر ترتیب کارها را بدهم.

-برای چه؟ نکند می خواهی آن را گرو نگه داری که فرار نکنم.

-فکر میکنی آش دهن سوزی هستی. از وقتی آمدی به غیر ازنق زدن کار دیگری نداری. تو که تا دیروز پایت را از وطنت بیرون نگذاشتهبودی، چه می دانی کشور های دیگر چه مقرراتی دارند، برو زودتر پاسپورتت رابیاور.

-مگر می خواهی بروی؟

-خب باید چه کار کنم؟ من هم کار و زندگی دارم.

-یعنی من باید تنها در این خانه بمانم؟

دستش را تهدید کنان به طرفم تکان داد و گفت:

-لابد دلت می خواهد یک نفر را استخدام کنم که بادت بزند. لعنت به من کاش بارنی ام را به تو قرض نمی دادم.

-تو که گفتی من وبال گردن با ارزشی هستم، پس چرا هر لحظه به رنگی در می آیی؟

در چهره عبوس و غضب آلودش لبخندی راه گشود و به روی لبانش نشست. با صدایی که ناگهان آرام شده بود، گفت:

-اگر اینقدر پیله نکتی و گوش به حرفهایم بدهی، با ارزشی. اگر میترسی تنها بمانی، من نمی روم.

-من هنوز راه و چاه این خانه را نمی دانم. اصلاً خبرندارم به غیر از من و آن دختر چشم سیاه و زن و شوهری که دیشب صدای داد وفریادشان در موقع دعوای خانوادگی مانع خوابم میشد، کسان دیگری هم در اینجازندگی می کنند یا نه و آنها چه جور آدمهایی هستند.

با لحن ملایمی گفت:

-نگران نباش. مهرنوش مردان مجرد را به پانسیون راهنمیدهد.دو اتاق طبقه دوم را خانواده ای که دخترشان را برای معالجه به لندنآورده اند در اختبار دارند و اتاق سوم خالیست و مسافرش چند روز پیش بهایران برگشته. روزها معمولاً هیچ کدامشان خانه نیستند و غروبها موقع شامبر می گردند. خیالت راحت باش. برو دوش بگیر و کمی استراحت کن. قبلاز ظهر بر می گردم و تو را برای ناهار به رستوران میبرم، موافقی یا نه؟

چه لزومی داشت خود را وبال گردنش کنم. بالاخره من هم باید روی پای خودم میایستادم و فکری به حال آینده ام می کردم. سرم را به علامت موافقت تکاندادم.

چرابدون او در آن خانه احساس دلتنگی می کردم و هر لحظه به عقربه ساعتم کهحالا دیگر با وقت لندن میزان نموده بودم، خیره میشدم تا ببین چه موقع ظهرمی شود و زمان بازگشت دهناد به خانه فرا میرسد. تا با هم برای صرف غذا بهرستوان برویم.

به گذشته بر گشتم . به آن شبی که مادرم میهمانی مفصلی به عنوان جشن نامزدیداده بود که دست کمی از یک جشن عروسی نداشت. چقدر آرزوی عروسی ام را داشتو چقدر در این موضوع حسرت زده بود که نمی تواند در مراسم آن شرکت کند.

پدر و مادر هومن هم همین آرزو را داشتند. می گفتند هر دو دخترشان که درلندن زندگی می کنند شوهر کرده اند و فقط هومن که ته تغاری شان هست هنوز زننگرفته است و از اینکه بلاخره توانسته اند او را راضی به ازدواج کنند، ازشادی در پوست خود نمی گنجیدند.

محبتهایشان به من خالی از تصنع بود و از صمیم قلب و با تمام وجود برایم مایه می گذاشتند.

در فرودگاه لحظه ای از من غافل نمیشدند. راستی انگشتری که احترام خانم در موقع خداحافظی به انگشتم کرد چه شد؟

به یادم آمد که به دستم گشاد بود و دور انگشتم لَق میزد. نکند از دستم افتاده و گم شده؟

آن هم یکی از همان امانتی هاست که باید به صاحبش برگردانم. مجبور شدم درچمدان را باز کنم و لباسهایم را در کمن بیاویزم، چون در غیر این صورتناچار میشدم هر بار برای انتخاب لباس مناسب، محتویاتش را بیرون بریزم.

دهناد مشکل پسند بود و از هر چیزی ایراد می گرفت، باید کاری می کردم کهبهانه ای برای تمسخر به دستش ندهم. حالا که آب مجانی گیر آوردهبودم، برای وقت گذرانی نیم ساعتی زیر دوش ماندم.

در انتخاب لباس تردید داشتم و بالاخره به پیروی از سلیقه نازیلا که شبگذشته شلوار جین تنگ و بلوز آستین کوتاه به تن داشت، من هم تنها شلوارجینی که به همراه آورده بودم به پا کرده و بلوز آستین کوتاه سفید رنگی کهخالهای آبی درشت داشت به تن.

باید به صورت رنگ پریده ام جلوه ای میدادم. گونه ها و لبهایم را قرمز کردمو به پشت چشمهایم سایه آبی کشیدم و بقیه وقتم را صرف نوشتن نامه به پدر ومادرم و برادرهایم امیر علی و امیر حسین کردم.

نزدیک ظهر بود که صدای زنگ در برخاست. هراسان از جا پریدم و بلاتکلیف بهدور خود چرخیدم. لابد دهناد کلید داشت من نمی توانستم در را باز کنم. اگرغریبه باشد چه کار باید کنم؟ صدای زنگ گوش خراش بود و پی در پی و ممتد.آنقدر ادامه یافت که به ناچار گوشی آیفون را برداشتم و پرسیدم:

-کیه؟

صدای تند و خشن دهناد به گوش رسید:

-پس چرا در را باز نمی کنی؟

بلافاصله دستم را روی دگمه آیفن فشردم و در را گشودم/

وارد راهرو که شد با لحن پر عتابی پرسید:

-چیزی نمانده بود برگردم. چرا در را باز نمی کنی؟

-ترسیدم غریبه باشد. مگر تو کلید نداری؟

-برای چه باید کلید داشته باشم. من به پانسیون مهرنوشرفت و آمد زیادی نداشتم که بخواهم از او کلید بگیرم. این چه

لباسی است کهپوشیده ای؟ من از قرتی بازی ها خوشم نمی آید. اگر دخترهایی را که شلوارتنگ میپوشند و گردن و دستهایشان را باز می گذارند، می پسندیدم که تا حالازن گرفته بودم. فوراً برو عوضشان کن، وگرنه رستوران بی رستوارن. تو درتهران هم همینطور لباس می پوشی؟

با نا امیدی گفتم:

-نه، قبل از آمدن با اینجا این شلوار را خریدم و این اولین باری است که آنرا به تن کرده ام.

نگاهی به سراپایم افکند و گفت:

-مطمئنم که راست می گویی، چون هنوز مارک کارخانه اش را از روی آن برنداشتی.

متوجه خطایم شدم و دست پیش بردم تا برچسب را از روی آن بکنم اما صدای زنگ دار دهناد را شنیدم که می گفت:

-لازم نیست آنرا بکنی. شاید اگر دست به ترکیبش نزنی،بتوان آنرا به همسایه بغلی ات نازیلا که عادت به پوشیدن این جور لباسهادارد، آب کنی و به جایش برای خودت لباس مناسبی بخری، مگر اینکه هدیه ای ازطرف خانواده نامزدت باشد و ناچار به پس دادنش شوی.

-نه، این سلیقه دختر خاله ام است که می گفت این طور شلوارها دراروپا خیلی مُد است.

-هر کس هر چه گفت که تو نباید قبول کنی. برو لباسهایترا عوض کن، من همینجا منتظرت میشوم و یک دستمال هم به روی لبهایت بکش،برای چه اینقدر قرمزش کرده ای؟

در حالی که بغض کرده بودم، از پله ها بالا رفتم. برای چه تا به این حد به خود اجازه دخالت در زندگی ام به میداد؟

از بین لباسها بلوز و دامن ساده و راحتی را انتخاب کردم و پوشیدم. سپس باحرص دستمال سفیدی به روی لبانم کشیدم و از اینکه خواسته بودم خودم را بهرنگ دختران فرنگ رفته در بیاورم، احساس نفرت کردم.

دهناد تا جلوی پله ها به استقبالم آمد و لبخند به لب گفت:

-حالا شدی خودت. همان دختر ساده و سنگینی که درهواپیما کنارم نشسته بود. هیچ وقت سعی نکن به رنگ دیگران در بایی. بیرونهوا ابری است. اگر سردت شد، بارانی من در خدمت شما.

-فکر نمی کنم لازم باشد، پارچه لباسم کلفت است.

-پس بیا برویم. مهرنوش تا ساعت ۴ برنمی گردد، چون هیچکدام از ما کلید نداریم، مجبوریم تا چند ساعتی را با هم بیرون باشیم، ازنظر تو اشکالی ندارد؟

با تردید پرسیدم:

-مگر کجا می خواهی مرا ببری؟

-نترس. نه خیال دارم تحویل نامزدت بدهم و نه خیال دارمتو را به خانه خودم ببرم. بعد از ناهار با هم گشتی در شهر میزنیم. نمیشودکه همیشه در چهاردیواری پانسیون خانوم سیلور زندانی باشی.

-ممکن است پاکت پستی به من بدهی. می خواهم نامه هاییکه برای خانواده ام نوشته ام در آن بگذارم و بدهم برایم پست کنی.

-سر راه برگشت چند تا کاغذ و پاکت پست برایت می خرم تاهر چقدر که دلت می خواهد برایشان درد دل کنی. شماره صندوق پستی ام را هممیدهم که بگویی به آن آدرس برایت نامه بنویسند. حالا با هم سوار تاکسیمیشویم و به جایی میرویم که بتوانیم در یکی از رستورانهایش غذا بخوریم وهم در فروشگاههایش گشتی بزنیم.

-منکه فعلا قصد خرید ندارم.

-دیدنش که ضرری ندارد. اگر خیال داشته باشی به زودی بهوطنت برگردی، حداقل باید بتوانی به آنها بگویی کجاها رفته ای و چه چیزهاییخریده ای.

سوار تاکسی شدیم به تماشای شهر پرداختم. اکثر ساختمانهایش طبق اسلوب قدیمیساخته شده بود و زیبایی خاص خودش را داشت. به خصوص برای کسانی کهدیدگانشان اصالت گذشته را میدید. نه زرق و برقهایی که برای نابود ی آن نقشو نگارها به کار میبرند.

چشم از پنجره برداشتم و رو به سوی دهناد کردم و گفتم:

-کم کم دارد از این شهر خوشم می آید. درست است کههوایش مه آلود و خفه است، ولی ساختمانهایش اصیل و قدیمی و اسیر چنگالمعماری مدرن نشده.

تبسم کنان گفت:

-حالا فهمیدی که نباید زود قضاوت کنی.

وارد رستوارن کوچک و دنجی شدیم که روبرویش فروشگاه بزرگی قرار داشت.

دهناد میز های کنار پنجره را انتخاب کرد و خطاب به من گفت:

-اینجا از چلو خورشت و چلو کباب خبری نیست. فکر کردممکن است از اسپاگتی و پیتزا که تا حدی به ذائقه ایرانی

نزدیک است، بیشتراز بیفتک و سایر غذاهای فرنگی خوشت بیاید.

-هر چه تو بخوری من هم می خورم. من در مملکتم هماسپاگتی و پیتزا خورده ام و هم بیفتک و سایر غذاها را هم بدم نمی آید یکبار بِچشَم و مزه شان را امتحان کنم.

-نمی خواهم روز اول اشتهایت را کور کنم. بهتر است ازهمان چیزهایی که قبلا خوده ای سفارش بدهم. چون به رستوارن ایتالیایی آمدهایم، ترجیک میدهم اسپاگتی بخوریم. البته یک کمی خوردنش سخت است و بایدمواظب باشی لباست را کثف نکنی.

-بچه که نیستم. این اولین بار نیست که می خواهم چنین غذایی را بخورم.

-اینجا فرق می کند، چون رشته هایش آنقدر دراز است که جمع و جور کردن و دور چنگال پیچیدنش هنر می خواهد.

از ترس اینکه مبادا دسته گلی به آب بدهم گفتم:

-پس من پیتزا می خورم.

باصدای بلند خندید و گفت:

-دیدی گفتم. میداستم که جا میزنی.

بعد از سفارش غذا گفت:

-برایاینکه روزها حوصله ات سر نرود، به مهرنوش میگویم اسمت را در کلاس زبانبنویسد.به این ترتیب روزها سرگرم میشوی و بیجهت بهانه گیری نمی کنی.

-معلوم نیست که من چه مدت اینجا بمانم که داری برایم برنامه ریزی می کنی.

-فعلاًکه هستی. پس بگذار لااقل وقتی که به ایرانبرگشتی بتوانی بگویی که شوهرنکردم، در عوض زبان انگلیسی ام را تکمیل کردم.

غذا را که آوردند درتردید بودم که آیا می توانم برشهای پیتزا را مثلتهران با دست بخورم، یااینکه باید کارد و چنگال را به جانش بیندازم. بهمیزهای اطراف نگریستم تااگر کسی داشت پیتزا می خورد و از او تقلید کنم وموقعی که نا امید شدم،کارد و چنگال را به دست گرفتم و به بریدنش پرداختم.

دهناد که با زیرکی حرکاتم را زیر نظر داشت، به محض اینکه شروع به بریدنش کردم، گفت:

-چرا خرد و خمیرش می کنی، مگر تا حالا با دست پیتزا نخورده ی؟

با درماندگی پاسخ دادم:

-چرا همیشه، ولی فکر کردم اینجا فرق می کند.

-نه،این یکی فرق نمی کند. مشغول شو. لابد توی دلت میگویی قربان همان کوکوسبزیمهرنوش که بلد بودی چطور باید خوردش.

اولین برش را که گاز زدم از تندی آن زبانم آتش گرفت. زیر لب نالیدم:

-وای چقدر تند است! انگار که هرچه فلفل توی این شهر پیدا میشد. رویش پاشیده اند.

به قهقهه خندید و گفت:

-با همین چند برش پاپریکا که در محتویاتش به چشم میخورد، آتش گرفتی و سوختی.

حالت عبوسانه ای به چهره ام دادم و گفتم:

-مخصوصا تند و تیزش را سفارش دادی که مسخره ام کنی. اصلاً دیگر اشتها ندارم. به خاطر ناهار ممنون.

با لحن آرامی گفت:

-اصلااین حرفها نیست. اشتباه نکن. تو به من نگفتی چهنوعش را دوست داریو خب منهم نوعش را به سلیقه خودم سفارش دادم. اگر فلفلدوست نداری، می توانی باچنگال تکه هایش را از رویش کنار بزنی. مطمئن باشتندی اش از بین میرود.

طبقگفته اش عمل کردم و سپس با بی میلی به خوردن برش دیگری از آن پرداختم.تندیاش از بین رفته بود. در حالی کخ مشغول شمردن لقمه هایم بود، گفت:

-الهی شکر که از امتحان رفوزه بیرون نیومدم و غذای سفارشی ام قابل خوردن بود.

دست از جویدن برداشتم و به زحمت آخرین لقمه را قورت دادم و گفتم:

-مدتیطول میکشد تا به محیط عادت کنم و مورد تمسخر وتفریح اطرافیان نباشم. دلممیخواست روز اولی که وارد این کشور شدی تو رامیدیدم و می فهمیدم چند مردهحلاجی و تا چه حد رفتار ناشیانه باعث خنده وتفریح دیگران شده.

-خب چه فرقی به حالت میکرد؟

-هیچ چی، فقط دلم خنک میشد.

-دلتخنک بیشود. من هم همین دوران را گذرانده ام. اینطبیعی است وقتی وارد کشوربیگانه ای میشوی، مدتی طول می

کشد تا به محیطشعادت کنی و رفتار و عادتمردمانش برایت عادی شود. فقط سعی کن به رنگشان درنیایی و در هر شرایطیخودت باشی. با همان تربیت و روش زندگی که قبلاداشتی. بعضی ها خیلی راحتخود را گم میکنند و جذب محیط میشوند. مهرنوش یکیاز همانهاست. از وقتی بهانگلیس آمده اخلاقش عوض شده. آن وقتتها که دخترخانه بود و حتی بعد ازعروسی با شوهر اولش، دست و دلباز و ولخرج بود. امابعد از عروسی با مایک ومقیم لندن شدن آدم دیگری شده. حساب یک شاهی صنارشرا دارد.

-پس من نباید سربارش باشم. هرچقدر از بقیه میگرید با من هم حساب کند.

-خیالتراحت باشد حساب میکند. من خودم حسابش را دارم ونمی گذارم به او مقروضباشی. راستی هیچ وقت وسوسه نشدی طلا و جواهرات آنجعبه را به صاحبانشانبرنگردانی و نگهش داری؟ بعضی زنها در مقابل زینتآلات بی اختیارند و گذشتناز آن برایشام آسان نیست.

پیشانی ام به حالتچین جمع شد و به علامت دلخوری لب ورچیدم و گفتم:

-آنقدردر زندگی ام طلا و جواهرات گرانقیمت دیده ام کهآنچه در آن جعبه است، اصلابرایم ارزشی ندارد. من ندید بدید نیستم آقایمحترم و از این چیزها در عمرمزیاد دیده ام و صندوقچه جواهرات مامیشتماشایی است وقتی در جعبه را بازمیکند هوش از سر آدم میبرد.

لبهایش به علامت تبسم حرکتی به خود دادند و دیدگانش هم آهنگ با آن تبسم حالت خنده به خود گرفتند:

-اگرکسی این حرفهایی که تو میزنی بشنود و آدرس مادربزرگت را داشته باشد خودشرا همراه با جواهراتش یکجا میدزدد.

وحشت زده نظری به اطراف افکندم سپس تن صدایم را پایین آوردم و گفتم:

-پس خدا کند کسی نشنیده باشد.

خندید .و گفت:

-منکه شندیم. اگر یک کمی بیشتر در این مورد حرف بزنی.ممکن است وسوسه شوم ودست به این کار بزنم. به نظر من نوه این مامیشالسلطنه حتما باید ازگرانقیمت ترین فروشگاه لهندن خرید کند. به خاطر همینبود که تو را به اینخیابان آوردم.

به اعتراض گفتم:

-اولا مامیشاسمش نیست بلکه ما این طور صدایش میزنیم.نامش فخرالسلطنه است و دما نوه اشپول زیادی همراه ندارد و ناچار به صرفهجویی است و به اندازه کافی لباسهمراه آورده که نیازی به خرید نداشته باشد.

-بعداز این همه وصف الحال، دم از بی پولی نزن کهآبروی مامیش با این نوه اشمیرود. بلند شو برویم چرخی در آن فروشگاه

بزنیم.

-وقتی خیال خرید را ندارم چه لزومی دارد در فروشگاه ول بگردم.

-بالاخرهباید یک طوری وقتمان را بگذرانیم. تقصیرمهرنوش است که کلید آپارتمان را بهما نداده و ناچاریم تا ساعت ۴ در ایندور و اطراف پرسه بزنیم.

-الان تازه ساعت ۲.۳۰ است کو تا ساعت ۴

-غذایمان را خوردیم و دیگر کاری در اینجا نداریم مگر اینکه باز هم یک قهوه یا چیز دیگری سفارش دهیم.

-پس یم قهوه یا چیز دیگر سفارش بده.

-مثلا چه چیزی؟

-نمی دانم هر چه خودت می خواهی.

-با یک فنجان قهوه و یک برش کیک چطوری؟

-اگر هم میل نداشته باشم برای اینکه مجبور به پرسه زدن در فروشگاه نباشم میخورم.

-دلممیخواست ساعتی را که با هم بودیم از خودت برایمحرف بزنی نه از مادربزرگت.مگر اینکه خیال داشته باشی برایش خواستگار پیداکنی. تو تنها زنی هستی کهدر مقابل خرید بی اختیار نیست. هر کدام ازاقوامم هر وقت که به این شهر میآمدند تمام وقتشان در فروشگاهها می گذشت.حتی ساعات تعطیل مغازه ها هم درسوپرمارکتها مشغول خرید لوازم آشپزخانهمیشدند.

-من حرص خرید ندارم هر وقت که چیزی لازم داشته باشم به دنبال خرید آن میروم.

به علامتن تحسین برایم دست زد و گفت:

-آفرین.از این اخلاقت خوشم آمد. یک دلیل اینکه ازازدواج فراری شدم این است که اززنهایی که از وقت گذرانی و پرسه زدن درفروشگاه خوششان می آید بیزارم.

چنگالرا داخل خامه کیک فرو کردم و تکه ای ازآن را برداشتم اما قبل ازاینکه بهلب نزدیکش کنم به روی یفه لباسم لغزید. بی توجه به لکِ لباسمگفتم:

-پس می خواستی مرا امتحان کنی؟

-چه دلیلی داشت بخواهم امتحانت کنم. آن کسی که باید امتحانت میکرد نامزدت بود نه من.

همیشه در عین مهربانی نامهربان میشد و سر به سرم میگذاشت.

سپس صندلی را عقب کشید ، برخاست و گفت:

-مرابگو که فکر میکردم در خوردن اسپاگتی مشکل داریولی با کیک خامه ای هم لباسترا لک کردی. دیگر وقت رفتن است بیشتر از اینمی توانیم اینجا بمانیم.

بهناچار از جا برخاستم شانه به شانه هم از رستوران بیرون آمدیم. نم نمبارانبه روی گونه هایم لطافت خود را به رخم میکشید. جلوی رستوران ایستادو بادست به فروشگاه روبه رو اشاره کرد و گفت:

-آن پیراهن کُتِ توبید مشکی جان میدهد برای یک خانم برجسته و متشخص. فکر میکنم خیلی برازنده ات باشد.

نگاهش را دنبال کردم و به ویترین فروشگاه خیره ماندم و گفتم:

-گفتی برجسته و متشخص! پس باید مناسب مامیش یا مامان باشد.

-چهفرقی میکند بیشتر بستگی به شخصیت دارد نه سن. دوستدارم اگر یک روز زنبگیرم از این جور لباسها بپوشد. نه از آن بلوز شلوازتنگ و چسبان.

-خدا به داد برسد. کدام بدبختی میخواهد زنت شود.

-هرکه باشد بهتر است زن من بشود تا زن مرد آبله رو وپیری مثل هومن. دخترعجیبی هستیک هر کسی به غیر از تو بود تا الان دلش بههوای خرید از آنفروشگاه غنچ میزد.

-هر وقت قرار شد برگردم یک سری به آنجا میزنم و حداقل برای مامیش یک لباس آخرین مد سوقاتی میخرم.

-شاید هم قرار شد بمانی.

-دلیلی برای ماندن نمی بینم.

-واژهدلیل را می توان با احساست تفسیر کنی. تو درشروع سفر از پایانش بیمناکبودی. در همان برخورد اول متوجه این احساستشدم. راهی که پیش گرفتی از همانابتدا پایانش معلوم بود که به بیراههکشیده میشود. بازیهای کودکی عطفی استبه تجربه هایی که بعدها درسالهایعمرمان کسب خواهیم کرد. وقتی کههمبازیهایم در مدرسه دستمالی به روی چشمهامیبستند و به بازیهای کودکانهوامیداشتند، آنچه که از این تفریحات نصیبمانمیشد، آن چیزی نبود که به قصدششروع به این بازی کرده بودیم. قایم موشکهایزندگی چیزی شبیه به همان است.با چشم بسته به دنبال نخودسیاههای زندگیمیگردیم. ولی من تا وقتی که گذرانعمر، نور دیدگانم را از من نگرفته باشد،با چشم باز به زندگی مینگرم و باچشم باز انتخاب میکنم تو هم مثل من باش.

-این چه ربطی به ماندن من در اینجا دارد؟

-پاسخش را میگذاریم برای بعد. یک روز جوابش را از تو خواهم گرفت.

-ازحرفهایت سر در نمیآوردم نه تو آنقدر پیر شده ای کهبه اندازه کافی تجربهکسب کرده باشی و نه من دلم می خواهد به این زودی بهاین مرحله برسم.

-تا خیس نشده ایم بیا سوار تاکسی شویم.

-فکر نمیکنی کمی زودتر به خانه برسیم

-راستش را بخواهی حالا یادم آمد که کلید دارم.

بی اختیار گفتم:

-بدجنس

کلیدراکه در قفل چرخاند، وحشت دلم را انباشت. تکلیف خودم را نمی دانستم.احساسترس میکردم.هم از با او بودن ترس داشتم هم از بی او بودن. درماندگیوبیپناهی باعث وابستگی ام به غریبه ای شده بوود که پی بردن به کُنهوجودشکار دشواری بود.

هم وجودش در پرده ابهام بود و هم افکار و اندیشه هایش.

چهدلیلی داشت با وجو اینکه فقط یک روز ازآشناییمان میگذشت. برای پرکردنساعات تنهایی من کار و زندگی اش را رها کند و نگذار رنج غربت باعثآزارمشود.

بدنم یخ کرده بود، نگاهش موشکاف بود. به راحتی آنچه راا که در مغزم میگذشت در خطوط چهره و عکس العملهایم خواند و با تعجب پرسید:

-خسته ای؟

-چطور مگر؟

-به نظرم ناآرامی میرسی. نکند از من میترسی؟

بیشتر احساس ترس کردم. با وجود این کوشیدم تا اینطور وانمود کنم که این احساس رو ندارم.

-برای چی باید از تو بترسم؟

-درهر صورت اگر وجودم ناراحتت میکند میروم. اصلا بهتراست بروم. چون خیلیکارها دارم که باید انجام بدهم. از وقتی برگشتم هنوزچمدانم را باز نکردم.حتی یایدم رفت سوقاتی مهرنوش و شوهرش را بیاورم. میترسم آنقدر حواسم راپرت کنی که

پسته های مایک داخل چمدان کِرم بگذارد. تانیم ساعت دیگر یکی پساز دیگری سر و کله مهرنوش و سایر ساکنین پانسیونپیدا میشود و آخر از همههمسایه اتاق بغلی ات خانم و آقای مصباحی که حرصخرید دارند و همیشه از همطلبکارند و گله مند.

به طعنه گفتم:

-تو کهگفتی زیاد به اینجا رفت و آمد نمیکنی، پس چطور ساعت ورود و خروج و خصوصیاتاخلاقی همه ساکنین آن باخبری؟

جواب در آستینش بود:

-خبمهرنوش با پرحرفیهاش در مورد همه چیز حرف میزند ومرا در جریان میگذارد. منرفتم. فردا صبح حتما سری به تو میزنم.

بی اختیار گفتم:

-نه

-چی نه! منظورت این سات که دلت نمی خواهد به تو سر بزنم.

-نه منظورم این نبود.

-پس چه بود؟

کمی مکث کردم و سپس پاسخ دادم:

-من از تنها بودن وحشت دارم و نمی توانم سکوت این خانه را تحمل کنم.

-تایکی دو ساعت دیگر آنقدر شلوغ میشود که سر ساممیگیری. فکر میکنی اگر زنهومن میشیدی، دور و برت خلوت نبود و او بایدکاری و زندگی اش را رها میکردو دور تو میگشت! اینجا همه اهل کار و فعالیتهستند و هیچ کس لحظه ای ازوقتش را بیهوده هدر نمی دهد. باید هر طورشده لحظات زندگی ات راپر کنی. وگرنه هیچ کس چنین فرصتی را نخواهد داشت کهتو را از تنهایی دربیاورد. خب حالا می توانم برم؟

آنقدر از حرفهایش لجم گرفته بود که با حرص گفتم:

-هر کاری دلت می خواهد بکن.

لحن کلامش آرام شد و ملایم.

-معلوم است که دلم میخواهد بمانم

-نمی فهمم پس چرا حرفهای ضد و نقیض میزنی.

کلید آپارتمان را از جیبش در آورد و گفت:

-اینکلید پیش تو باشد بهتر است. من نیازی به آنندارم. اگر حوصله ات سر رفت. میتوانی گشتی در این اطراف بزنی. آدرسپانسیون و تلفنش را هم روی یادداشتیبرایت مینوسیم که گم نشوی. من میرومسری به خواهرم نازی بزنم.

با تعجب پرسیدم:

-مگر خواهر دیگری هم داری؟

-نازی و شوهرش هم در لندن زندگی میکنند. از وقتی برگشته ام هنوز آنها را ندیده ام.

سپس روی یادداشت کوچکی آدرس و شماره تلفن پانسیون را نوشت و گفت:

-من دیگر رفتم، خداحافظ

قبل از اینکه جوابش را بدهم از در بیرون رفت. آدم عجیبی به نظر میرسید و تصمیمهایش لحظه ای تغییر میافت.

غمهایمسنگین بود، به روی سینه ام فشار می آورد و دلتنگم میساخت. فکرممشغول خیلیچیزها بود. سفر حساب نشده و عجولانه گریز شتابزده و اعتمادکورانه.

چه مغناطیسی در وجود این مرد بود که مرا جذب میکرد و باعث جلب اعتمادم میشد؟

صدای باز و بسته شدن در آپارتمان را نشنیدم و نفهمیدم چه موقع از خانه خارج شد.

با اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم و بیآنکه خوابم ببرد و چشمهایم را بستم و در اندیشه فرو رفتم.

نمیدانستمنتیجه صحبت مادرم با احترام خانم چه بود؟ بالاخره هومن همان مردآبله روستیا مرد دیگری که به دلیلی آن شب به استقبالم نیامده؟

یک نفر در خانه راباز و بسته کرد. صدا محو و محتاطانه بود، ولی از پنجرهکه به بیروننگریستم، کسی را ندیدم. دوباره در اطرافم سکوت و آرامشی کهنشان میداد خانهخالی از اغیار است.

شاید این فقط وهمو تصور بوده.

نیم ساعتی گذشت تاپانسیون شلوغ شد. اول صدای زنگدار و پرطنین مهرنوش راشندیم و کمی بعد صدایسایر ساکنین آنجا را.

بقیه ساعات روز را چطور بایدمیگذراندم و همنطورشبهایم را؟ به یاد روزهای خوش زندگیمان افتادم وبا خودم گفتم:" آخر مگر خانه خودمان چه عیبی داشت که حالا باید اینجاباشم؟"

چشمهایم را که گشودم، از تاریکی اتاقم فهمیدم که روز از میدان به در شده و شب فرا رسیده.

از اتاق بیرون آمدم نازیلا درست مثل اینکه پشت در کمین کرده باشد، روبرویم ظاهر شد و لبخند به لب گفت:

-شب بخیر، خوابیده بودی؟

-نه، از بی حوصلگی دراز کشیده بود.

-مجبور نیستی در اتاق را به روی خودت ببندی، بیا تو باهم صحبت کنیم.

بی اختیار به دنبالش رفتم. به تنها صندلی اتاقش اشاره کرد و گفت:

-تو اینجا بنشین

سپس لبه ی تختش نشست و گفت:

-اسم من نازیلاست اسم تو چی؟

-من عسل هستم، دیشب تازه از راه رسیدم.

-پذیرش تحصیلی گرفتی؟

-نه،هنوز تکلیفم معلوم نیست. فعلا خیال دارم به کلاس زبان بروم.

-مندوره شورت هند و منشیگری را میبینم. یکی دو سال کهبمانم و زبانم را تکمیلکنم، می توانم در تهران در یک شرکت خارجی کار کنم.اگر دلت بخواهد تو هممیتوانی همین کار را بکنی. دوست داری فردا با همبرویم یکشنبه بازار؟

-یکشنبه بازار دیگر چیست؟

-همهی جنسهای فروشگاههای بزرگ را در آنجا به قیمت یکچهارم قیمت میشود. بازارشدیدنی است و هر چه دلت بخواهد در آنجا پیدامیشود.

-فعلا که قصد خرید ندارم.

-منهم همینطور، ولی بعضی وقتها سری به آنجا میزنم. میدانی که ظهر ها درپانسیون از ناهار خبری نیست می توانیم با هم بیرون غذابخوریم .مهمان من.

-نه ممنون، اگر قرار باشد بیایم، دُنگی حساب میکنیم. خیلی وقتت است در این پانسیون هستی؟

-چند ماهی میشود.

-مهرنوش چطور زنی است؟

-منظورتخانوم سیلور است؟ زن خوبی است. کاری به کارکسی ندارد و سرش به کار خودشگرم است. برادرش زن ندارد، خیلی سعی کردمقاپش را بدزدم، چون بدم نمی آیدشوهر کنم در اینجا بمانم، اما دُم به تلهنمیدهد. انگار از دماغ فیلافتاده. اصلا تحویلم نمیگرد.

-مگر زیاد به اینجا می آید؟

-تقریبا هر روز. فکر کنم دیشب هم اینجا بود. تو او را دیدی؟

-همسفر من از تهران تا لندن بود. در هواپیما با هم آشنا شدیم و به راهنمایی او بود که به این پانسیون آمدم.

هیجانزده روی لبه تخت جابه جا شد و فنرهایش را به صدا در آورد و به صدای پر التهابی پرسید:

-یعنیبا تو حرف زد! خیلی عجیب است! کمتر دیدم با کسیبجوشد. در این چند ماهی کهدر اینجا هستم، به غیر از سلام کلامی از زبانشنشنیدم.خوش به حالت.

سپس تن صدایش را پایین آورد و با لحن آرامی گفت:

-هیچ متوجه صداهایی که از زیرزمین می آید شده ای؟

با تعجب پرسیدم:

-منظورت چیست؟

-اینطوربه نظر میرسید که یک چیز غیر عادی در آنجاوجود دارد. اکثر روزها، صبح وبعد ازظهر خانم سیلور را می بینم که به انجارفت و آمد میکند.

-خب چه عیبی دارد، رفت و آمد به زیرزمین که تعجبی ندارد.

-اگرفقز خودش بود، تعجبی نداشت، اما برادرش هم هر صبحو غروب سر ساعت معین باآنجا میرود و نیم ساعت بعد خارج میشود. کارم شدهاز پشت شیشه زاغ سیاهش راچوب بزنم.

صدای ضربان تند قلبم را شنیدم:

-کدام برادرش؟

-مگر غیر از دکتر برادر دیگری هم دارد؟

-مگر این برادرش دکتر است؟

-خب آره، مگر نمیدانستی؟

-نه، حالا فهمیدم که خیلی چیزها ی دیگر را هم نمی دانستم.

سرماز شدت فشار افکاری که همه با هم یک جا به مغزم فشار میآوردندداشتمیترکید. مگر نه اینکه دهناد به من گفته بود که خیلی کم به پانسیونخواهرشرفت و آمد میکند. حرفهای او را باید باور کنم یا گفته های نازیلارا. ازلحظه ورود به این کشور با دروغ و ریا، فریب و نیرنگ روبرو شده بودم،همهبه من حقه میزدند و هر کسی به نوعی قصد فریبم را داشت. پس آن صدای بازوبسته شدن در هم که نیم ساعت بعد از رفتن دهناد شندیم خودش بودکهداشت از زیرزمین خارج میشد.

در آن زیرزمین هر رازی نهفته بود، مربوط به خودشان میشد و من ورقی بودم که به اشتباه در میان ورقهای زندگی آن بُر خورده. صورتم داغ شده بود و دانه های عرق به روی پیشانی و بینی ام چون جوشهای ریزی خود نمایی میکرد.

بی اختیار پرسیدم:

-فکر میکنی در آن زیرزمین چه رازی نهفته است؟

-نمیدانم، ولی هر چه هست رازی است مشترک بین خانم سیلور و برادرش.

-کنجکاوم کردی.

-منخودم مدتهاست که کنجکاوم و دلم میخواهد بدانم درآن زیرزمین چه میگذرد. خبحالا حاضری فردا با من بیایی یا نه؟ میتوانیم درهمان حوالی بازار در کافهرستواران ارزانقیمتی که من میشناسم ناهار را همبا هم بخوریم، موافقی؟

-اگر حوصله اش را داشتم، می آیم.

-اگرنیایی بی حوصله می شوی. مگر می خواهی تو ی اینپانسیون بپوسی. اگر یک مدتاحتیارت را به دست من بدهی راه و چاه همه چیز وهمه جا را نشانت دهم.

باخودم فکر کردم نباید زیاد به دهناد متکی باشم. میدانستم که او از ایندخترخوشش نمی آید و مایل نیست من با او معاشرت داشته باشم، اما کلماتآزاردهنده اش ناقوس وار در گوشم طنین می افکند. می خواستم از نازیلا راهو چاهزندگی در آن کشور را یاد بگیرم. درست است که حوصله خرید را نداشتم،ولی بدمنمی آمد چند ساعتی از آن پانسیون مرموز و خواهر و برادری به هیچوجه نمیتوانستم علت نزدکی شان را به خود درک کنم دور بمانم.

بی اختیار پرسیدم:

-چه ساعتی می خواهی بروی؟

-ساعت ۱۰.۳۰ صبح

-باشد من هم می آیم.

دستهایش را از شادی به هم کوفت و گفت:

-عالی است، حتما خوش میگذرد.

بهنظرم دختر خونگرم و زود جوشی می آمد. چهره اش زیبا و جذاب بود و کلماتشگرمو دلنشین. تعجب کردم چطور نتوانسته نظر دهناد را به سوی خود جلب کند.

تصمیمگرفتم در این مورد حرفی به مهرنوش نزنم و صبح روز بعد بیخبر از آنهابانازیلا بیرون بروم. هیچ تعهدی در بین ما نبودو به اندازه کافی پولداشتم کههزینه اتاقم را در انجا بپردازم و در اولین فرصت اگر درآن کشورماندنیمیشدم با کوچکترین اشاره ای خانواده ام برایم پول حوالهمیکردند .

نازیلاخوش صحبت بود و پرحرف و از هر دری سخن می گفت. در طول راه طوری سرگرمم کردکه اصلا نفهمیدم چطور به آنجا رسیدیم. نام خیابانها، کوچه ها و محلهخ هاییکه از آنجا گذشتیم، فروشگاهها و رستورانهای گرانقیمت و آنهایی که قیمتمناسب با بودجه یک دانشجو داشتند و اینکه خودش کلاس زبان و شورت هند میرودو اگر من هم بخواه، می تواند نامم را در همان کلاس بنویسدو از ارزانی جنسدر یکشنبه بازار داد سخت داد و برای تشویقم به خرید گفت:

-هیچ کجا نمی توانی اجناسی به این ارزانی پیدا کنی.

اما من هنوز به راحتی نم یتوانستم پولمان را تبدیل به پوند کنم و بفهمم تا چه حد این اجناس ارزان است.

ناهار را در کافه رستورانی در نزدیکی همان بازار به خوراکی که با گوشتگوساله درست شده بود، مهمانم کرد و من با خیال راحت و بدون دغدغه خاطر ازاینکه دهناد روبرویم بنشیند و در حالی که زیر لبی با تمسخر به من میخندد،لقمه هایم را بشمارد، غذایم را خوردم. احساس سبکبالی میکردم و احساس آرامش.

عادت به پرسه زدن در خیابانها نداشتم، ناهار را که خوردیم از نازیلا خواستم که به خانه برگردیم، اما او گفت:

-بعید میدانم الان کسی در خانه باشد و در را برویمان باز کند.

به یاد کلید ی که دهناد به من داده بود افتادم و گفتم:

-من کلید دارم.

باورش نشد و گفت:

-منظورم کلید آپارتمان است، نه اتاق

خندید م و گفتم:

-خُب منظورم من هم همان است. قرار نیست که از بالای دیوار تا داخل حیاط شیرجه بزنیم.

-باورم نمیشود. آخر خانم سیلور به هیچکدام از ما کلیدنداده، پس چطور ممکن است به تو که تازه واردی کلید داده باشد؟

-تعجبی ندارد. به نظر من هر کس حق دارد آزادانه به محلاقامتش رفت و آمد کند. یک موقع ممکن است آدم چیزی را داخل اتاقش جابگذارد، آنوقت تکلیف چیست؟

-حق با توست. این تنها نقطه ضعف این پانسیون است. حالاوقعا تو کلید داری؟ نکند فامیلشان هستی و من بیخود آن حرفها را پشت سرشانزدم.

-خیالت راحت . ما هیچ نسبتی با هم نداریم ومن قبل از سفرم هیچگونه آشنایی با این خانواده نداشتم.

-خیلی عجیب است. اصلا نمی فهمم

ناباورانه و بهت زده در کنارم به راه افتاد. مساله کلید او را به فکر فروبرده بود و دیگر حوصله بلبل زبانی را نداشت. از درد دلهایش در موردزیرزمین و سایر مسائل محل زندگی اش پشیمان بود، بخصوص اظهار تمایلش بهایجاد رابطه با دهناد.

جلوی در که رسیدیم ایستاد، با کنجکاوی نگاهش به روی دستم میخکوب شد کهانگشتانم را به دور کلید حلقه کرده بودم. چه بسا در آن لحظه در دل آروزداشت که آن کلید در را نگشاید و باورهای مرا نقش برآب سازدو

او نمیدانست که باورهای من در جویبار زندگی نقش بر آب شده اند و تصویرهایفریبنده اش که ذهنم را به خود مشغول میساخت در تلاطم آن محو و گم بودند.

به آرامی در را گشودم و از او خواستم که داخل شود. صدای گفت و گویی که ازاتاق نشیمن به گوش میرسید، نشان میداد که آنها در خانه هستند، وارد راهروکه شدیم صدای دهناد را شنیدم که پرخاش کنان می گفت:

-چطور اجازه دادی دنبال آن دختر راه بیفتد و برود.

این بار صدای مهرنوش بود که فریاد زنان میگفت:

-چه توقع هایی از من داری. منکه نمی توانستم بی جهتجلوی رفتنش را بگیرم. از آن گذشته اصلا به من چیزی نگفت که کجا میرود. فکرکردم این دور و برها گشتی میزند و برمی گردد.

-همین دور و برها! به قول خودت ساعت ۱۰ رفته و الان کهساعت ۳ است هنوز برنگشته. جواب پدر و مادرش را چه

میدهی؟ هنوز نیامده توخیابانها ول شده، آنهم با نازیلا

ناریلا توقف نکرد و در حالی که با نگاه مشکوکی براندازم میکرد از پله هابالا رفت. پشت در ایستادم و منتظر شنیدن بقیه سخنانش شدم، ولی صدای پاینازیلا در موقع بالا رفتن از پله ها توجه آنها را جلب کرد. مهرنوش از لایدر نگاهی به راهرو افکند و مرا که دورتر در انتظار شنیدن بقیه سخنانشان کزکرده بودم دید و گفت:

-چرا نمی ایی تو؟ چه به موقع آمدی؟ در که بسته بود. چطور داخل شدی؟

کلید را که هنوز در دست داشتم و دور انگشتهایم میپیچاندم، نشانش دادم و گفتم:

-با این کلید

دهناد صدایم را شنید و متوجه بازگشتم شد. از پشت سر خواهرش سَرَک کشید و با لحن تندی خطاب به من گفت:

-کجا رفته بودی؟

لحن صدایش آنقدر تند و خشن بود که انگار می خواست بگوید:" کدام گوری بودی؟"

با بی اعتنایی شانه بالا افکندم و گفتم:

-با نازیلا رفته بودیم یکشنبه بازار و بعد از آن با هم ناهار خوردیم.

-مگر من نگفتم از این دختر خوشم نمی اید و دوست ندارم بااو معاشرت کنی؟

با لحن سردی پاسخ دادم:

-به گمانم این حق را دارم که معاشرینم را خودم انتخاب کنم.

-تو که می دانستی من امروز به سراغت می آیم،پس چرا رفتی؟

بهت زده نگاهش کردم، یعنی چه این چه طرز حرف زدن بود. چطور به خودش اجازهمیداد تا به این حد به من احساس نزدیکی کند و به عبارتی از من بخواهد کهبدون اجازه اش اب نخورم.

-ما با هم قراری نداشتیم. اینجا منزل خواهر شماست و هروقت بخواهید میتوانید به دیدنش بیایید. از آن گذشته می خواهم همین امروزبه مادرم تلفن کنم و تکلیف خودم را مشخص کنم.

با خشونت تلفن را به طرفم دراز کرد و گفت:

-همین حالا میتوانی این کار را بکنی.

مهرنوش گوشی را از دست او گرفت و به جبران تند روی برادرش و با لحنی آرام خطاب به من گفت:

-عصبانی نشو عزیزم، دهناد نسبت به تو احساس مسئولیتمیکند. بشین یک چایی بخود. من خودم الان ترتیب ارتباط را می دهم به آنهابگو کجا هستی و شماره تلفن پانسیون را بده که بتوانند با تو تماس بگیرند.

سر تکان دادم و گفتم:

-حتما این کار را میکنم.

مایک که مشغول تماشای تلویزیون بود و توجهی به جر و بحثمان نداشت زیر چشمی نگاهم کرد و لبخندی به لب آورد.

هر چه فکر کردم دلیل خشم و اعتاب دهناد را نفهمدیم. چه دلیلی داشت تا به این حد به من حساسیت نشان دهد؟

مهرنوش به آشپزخانه رفت و در حال ریختن چایی در فنجانها به شماره گیریپرداخت. میلی به ادامه گفتوگو با دهناد نداشتم و از دخالتش در کارهایمدلگیر بودم . به قول معروف می خواستم هر طور شده دُمش را قیچی کنم و به اوبفهمانم که حق این کار را ندارد.

دستهای لرزانم را به روی زانوهایم قرار دادم و نشستم. دهناد که آرام گرفتهبود و از تند خویی اش احساس شرمساری میکرد، به قصد دلجویی ام مشتی پسته دربشقاب ریخت و گفت:

-بفرمایید

اعتنایی نکردم و رو به سوی دیگر برگرداندم. ادامه داد:

-تو تازه وارد این مملکت شده ای، نمیدانی اینجا چه خبراست. وقتی باعجله اینجا آمدم و دیدم نیستی، خیلی دلخور شدم. با مهرنوشقرار گذاشته بودیم که دسته جمعی به کنار دریاچه برویم. حتی طفلکی کلی تهیهدیده بود، ولی بیخبر رفتن تو همه ی نقشه های ما را به هم زد و روزتعطیلمان را خراب کرد.

-چه لزومی داشت منتظرم بشوید. خُب شما میرفتید، جمعخانوادگی تان تکمیل بودو قرار نیست من وبال گردنتان باشم و نقشه هایتان رابه هم بزنم. من هم یکی از اعضای پانسیونم و دیر یا زود باید دنبال زندگیام بروکم. مگر غیر از این است؟

جواب سوالم را نداد. وقتی روی برگرداندم، برخلاف چند لحظه قبل، در نگاهش به جای خشم و عتاب مهر و محبت را عیان دیدم.

مهرنوش گوشی تلفن را به دستم داد و گفت:

-بیا با مامانت صحبت کن. من خودم قبلا حرفهایم را زده ام و موقعیت تو را در این خانه، برایشان تشریح کردم.

دستم به دور گوشی تلفن حلقه شدو صدای پر مهر مادرم را که شنیدم، همه ی دلخوریهام را از یاد بردم و گفتم:

-مامان جان

-حالت چطور است عزیزم؟

-من خوبم، شما چی؟

-من و پدرت خوب هستیم. فقط خیالمان برای تو ناراحت استو دوری ات اذیتمان کند. امیر علی و امیر حسین خیلی بهانه ات را میگیرند،مخصوصا امیر علی که هنوز مفهوم دوری را نمیداند.

-امروز صبح از یکشنبه بازار برایش یک رباط خریدم. حتما خوشش خواهد آمد.

-پولهایت را حرام نکن. ممکن است لازم بشود. با مهرنوشخانوم صحبت کردم و شماره بانکی اش را گرفتم که توسط او برایت پول حوالهکنم.

-با احترام خانم سحبت کردی؟

-البته بعد از تلفن تو با پدرت رفتیم سراغشان. بهتراست دیگر فکرش را نکنی. اصلا فراموش کن به چه قصدی به آنجا رفته ای. درکلاس زبان اسم بنویس و سرخودت را گرم کن.

-پس حقیقت داشت! جعبه جواهرات را چکار کنم؟ حالا کهقرار نیست عروسشان بشوم. نمی خواهم فکر کنند که قصد غصبش را دارم.

-اگر به مهرنوش و خانواد هاش اطمینان داری میتوانیتوسط آنها برایشان بفرستی. هروقت که صلاح دانستی به من بگو تا نشانی شانرا بدهم.

-فکر میکنی به این ترتیب به دستشان برسد ودینی به گردن من نباشد؟

-مگر به آنها شک داری؟

-نه،ولی خب.

-فکر بیخود نکن. بعد از این خودم باهات تماس میگیرم.سه هزار پوند را برای خودت خرج کن. خرج پانسیون را جداگانه برای مهرنوشحواله میکنم.خداحافظ

صدای مادر صدای خاطره ها بود، خاطراتی که زندگی ام با آنها عجین شده بود.هوای خانه، هوای بگو مگوهای پدر و مادرم و شیطنتها و از سر و کول هم بالارفتن و بزن بزنهای امیر علی و امیر حسین وجودم را انباشت. همه ی آنچیزهاییکه آن موقع باعث سرسامم میشد، اکنون یادآوری اش خاطره شیرینی به حساب میآمد. امیر حسین ۹سال داشت و امیر علی ۷سال. اما هیچ وقت

ابشان با هم توییک جوب نمیرفت و سر انجام بازیهایشان یک کتکاری جانانه بود که فریاد مادرمرا به اوج میرساند.

مایک با تعجب به چشمان پر اشکم خیره شده بود و مفهوم آنرا نمیدانست. شایداز نظر او من آدم عجیبی بود که همیشه اشک در آستین داشت، اشکهایی که هرقطره اش دریایی از احساسم جاری میساخت. حبه قندی در دهان نهادم تا باشیرینی آن تلخیهای زندگی ام را شیرین کنم و گفتم:

-نظر مامان این است که من جعبه جواهراتی را که هدیهخانواده هومن است به شما بدهم که آنرا به مهرناز یا هومن بدهید، البتهبسته به این است که شما حاضر به قبول این ماموریت باشید.

به جای مهرنوش، دهناد پاسخ داد:

-حالا وقتش نیست. تو هنوز به اندازه کافی به مااطمینان نداری، پس صبر کن وقتی کاملا اعتمادت جلب شد، این کار را بکن. چونمن افکارت را در نگاهت می خوانم و می دانم که الان به این خیالی که مباداطلاهای گرانقیمت نامزدت را به جای اینکه به دستش برسانم، خودم بردارم.

با لحن تلخی گفتم:

-من این فکر را نمیکنم. مرده شور خودش و طلاهایش راببرد که باعث آوارگی ام شد. نمی دانم مامان و پاپا در مقابل این حقهبازیها چه عکس العملی نشان داده اند. در این مورد هیچ حرفی به من نزد.تنها عاملی که باعث ماندنم در اینجاست این است که اگر برگردم همهی فامیلخیال خواهد کرد که این نامزدم بود که مرا نخواست.

شوخ طبعی دهناد گل کرد و با خنده گفت:

-کور شود آن چشمی که تو را ببیند و نخواهد.

مهرنوش خندید .و گفت:

-سر به سرش نذار، حوصله اش را ندارد. من هم اگر جای او بودم، بی حوصله میشدم.

دهناد برخاست و گفت:

-بی خیال طلاها، گرانقیمت ترین آنها خودت هستی نه آنسنگهایی که می خواستی به دور گردن و دستهایت بیاویزی. امروز هوا خوب است.بلند شو برویم با هم گشتی بزنیم و برگردیم.

هنوز از دستش دلخور بودم و سخنان تملق آمیزش باعث رفع این دلخوری نمیشد. با لحن سردی گفتم:

-نه ممنون. خسته ام و حوصله اش را ندارم

پشت در اتاقم نازیلا صدای پایم را شنید و سرش را از لای در بیرون آورد و لبخند زنان گفت:

-که گفتی قبلا آنها را نمی شناختی، یعنی برادر خانم سیلورظرف همین مدت کوتاه عاشقت شده و نسبت به تو احساس مالکیت میکند؟

با تعجب پرسیدم:

-عاشقم شده!؟ چرا پرت و پلا می گویی؟

-حاضرم سر هر چی که بگویی شرط ببندم که عاشقت شده. مگر ندیدی چه الم شنگهای راه انداخته بود. تو مهمان خاصشان هستی. هیچ کدام از اهالی پانسیون تابه حال اتاق مخصوصشان نرفته اند و کلید نداشته اند. این موضوع هم دست کمیاز راز آن زیرزمین ندارد.

ناگهان زبان نازیلا بند آمد و به روبرو نگریست. سربرگرداندم و دهناد رادیدم که روی آخرین پله ایستاده و با دیدگان غضب آلود نگاهش می کند.

نازیلا با حرکت عجولانه ای داخل اتاقش شد و در را بست. دهناد نزدیکتر آمد و خطاب به من گفت:

-روز یکشنبه ام را خراب نکن. از فردا باید مثل سگ جان بکنم و کار کنم . بیا برویم با هم گشتی بزنیم و برگردیم.

با لحن تندی گفتم:

-من دوست ندارم کسی به من امر و نهی کند. با هر کس که دلم بخواهد میگردم و هرجا دلم بخواهد می روم.

- -خیلی خب هر جا می خواهی برو.

-پس دیگر حرفی با هم نداریم. فقط صبر کن تا منخودم را از آن طلاهای لعنتی خلاص کنم و جعبه را به تو بدهم که به هومنبرسانی و از قول من تف و لعنتش کنی و بگویی هیچ وقت خودم را با مشتی سنگبی ارزش نمی فروشم و زن مردی می شوم که از روز اول با من روراست باشد و بهقصد فریب قدم به جلو نگذاشته باشد. شاید اگر از روز اول خانواده اش واقعیترا به من می گفتند، راحت تر می توانستم قبولش کنم.

-به وقتش پیغامت را می رسانم. حالا نه، فعلاًطلاها پیش خودت باشد. فقط دلم می خواهد بدانم تو که می گفتی از خریدخوشت نمی آید، چطور شد که با نازیلا رفتی یکشنبه بازار؟

-برای اینکه تو به من گفتی که نمیتوانی کار و زندگیت را رها کنی و به من بچسبی و باید یک جوری وقتم را بگذرانم.

لبخند به روی لبانش نشست و با لحن گرمی گفت:

-پس به این خاطر بود. مرا ببخش منظوری نداشتم. از توجه پنهان حاضرم همه ی کار و زندگیم را رها کنم و با تو باشم. حالا حاضریبا من بیایی برویم گشتی بزنیم؟

-حوصله اش را ندارم.

-عجب دختر سرسخت و یک دنده ای هستی. حالا ما یک حرفی زدیم، باید چه کار کنم نوه شازده خانم مرا ببخشد؟

از داخل کمد جعبه جواهرات را بیرون آوردم و از میان آن آنچه را که متعلق به خانواده خودم بود جدا کردم و گفتم:

-فعلاً این را به صاحبش برسان.

جعبه را گشود و نظری به درون آن افکند و گفت:

-عجب مایه ای برای نوه شازده خانم گذاشته! برق نگینهایشان چشم را خیره میکند. چطور دلت می آید پسشان بدهی؟

به شک افتادم و ترسیدم وسوسه شود و حاضر به پس دادنش نباشد.

متوجه تردیدم شد و خنده کنان گفت:

-نترس من دزد جواهر نیستم و تا روزی که مطمئن نشومکاملاً به من اطمینان داری حاضر به قبول این ماموریت نخواهم شد. خستگی اتکه در رفت بیا پایین.

سپس جعبه را به روی میز عسلی کنار تخت نهاد و از اتاق بیرون رفت.

همین که صدای پایش به روی پله ها محو شد، نازیلا در اتاقم را گشود و پرسید:

-می توانم داخل شوم؟

-سرتکان دادم و گفتم:

-بیا تو.

لبه ی تختم نشست و گفت:

-دارم شاخ در می آورم

خندیدم و گفتم:

-من که شاخی روی سرت نمی بینم. چرا مگر چه خبر شده؟

-موضوع خیلی پیچیده است. اصلاً قابل فهم نیست.

-مگر حرفهایمان را شنیدی؟

-البته. دیوار موش داره و موش هم دو گوش تیز.

-خب موش چشم سیاه، چی فکر میکنی؟

-هر چه فکر میکنم عقلم به جایی قد نمی دهد.

-من هم مقل تو حیرانم . پدر و مادرم مرا به لندنفرستادند تا با مردی که قرار بود شوهرم بشود در فرودگاه ملاقات کنم، اماآن مرد برخلاف تصورم آبله رو و مسن بود و من برای اینکه با او روبرو نشوم،همراه برادر مهرنوش که همسفرم بود به این پانسیون آمدم و بقیه اش را خودتمی دانی.

-پس این طور، فهمیدم و او حالا عاشقت شده و قصد جلب نظرت را دارد.

-این یکی را هنوز مطمئن نیستم.

-تو خودت چی . از دکتر خوشت می آید یا نه؟

-من هنوز سردرگم هستم. حوادث اخیر گیج و کلافه ام و تکلیف خودم را نمی دانم.

آهی کشید و گفت:

-خوش به حالت. هنوز از راه نرسیدم، قاپش را دزدیدی.

-نباید بگذارم به این فکر بیفتد که می تواند مرا تحتسلطه خودش در بیاورد. من نوه فخر السلطنه هستم، نوه ی زنی که بر یک فامیلبزرگ جکومت می کند و هیچ کس جرات نفس کشیدن در مقابلش را ندارد.

نازیلا با دیدگان از حدقه در آمده نگاهم کرد و سپس به آرامی از اتاق بیرون رفت.

درست نمی دانم آن شب دهناد به خانه اش بازگشت یا شب را همانجا در اتاقنشیمن به صبح رساند. تصمیم گرفتم بی اعتنایی پیشه کنم تا تکلیف خودش رابداند و گمان نکند که چون برای گریز از آن دام به کمکم شتافته، حق دخالتدر زندگیم را دارد. صبح روز بعد زودتر از معمول از خواب برخاستم. چون میدانستم که اگر دیر بجنبم همه خواهند رفت و من بلاتکلیف در چهار دیواریاتاقم باقی خواهم ماند.

از پله ها که پایین امدم. صدای مبهم گفت و گوی خواهر و برادر به گوشمرسید، اما همین که صدای پایم را شنیدند، حرفشان را قطع کردند و ساکت شدند.

چه می گفتند که نباید من می شنید. مهرنوش خود را سرگردم ریختن چایی درفنجان نشان داد و دهناد تظاهر به خواندن

روزنامه ای که در دست داشت کرد .نزدیکتر که شدم از بالای روزنامه چشم به من دوخت و گفت:

-صبح بخیر. فکر کردم امروز هم جا می مانی.

مهرنوش با مهربانی پرسید:

-خوب خوابیدی؟

-نمی دانم چه موقع به خواب رفتم و چه موقع بیدار شدم. روی هم رفته خواب راحتی داشتم.

-کم کم همه چیز این مملکت مثل آرامشی که در خوابداشتی، برایت عادت می شود. مایکل معمولاً صبح زود از خانه بیرون می رود.من و دهناد منتظر بودیم که تو بیدار شوی. چطور است برای اینکه روزها بیحوصله نشوی و در ضمن انگلیسی ات را تکمیل کنی به آموزشگاه زبان بروی.

روبروی دهناد پشت میز صبحانه نشستم. روزنامه را کنار گذاشت و به لبخندشرنگ مهربانی داد و با نگاه کنجکاو به من فهماند که در واقع سوال اوست، نهخواهرش.

چندین بار صندلی زیر پایم را عقب و جلو حرکت دادم. این عادتی بود که اززمان کودکی داشتم و همیشه مورد اعتراض مادرم قرار می گرفتم که می گفت :"با این کار حتی یک صندلی سالم در خانه باقی نگذاشته ای" از یادآوری محیطگرم خانواده حسرت دلم را انباشت و دلم هوایشان کرد.

مهرنوش دوباره پرسید:

-خب نظرت چیست؟

به ناچار پاسخ دادم:

-من هنوز راه و چاه این مملکت را نمی دانم. برایم مشکلاست که تنها به کلاس بروم و برگردم. اتفاقاً نازیلا هم به من این پیشنهادرا داد که در همان آموزشگاه زبانی که او می رود اسم بنویسم.

دهناد را آماده اعتراض دیدم. مهرنوش برای اینکه این مجال را به او ندهد، گفت:

-نازیلا یک سر دارد و هزار سودا، کلاس زبان و شورت هندمی رود. دورا آرایش و زیبایی می بیند. خلاصه همه فن حریف است، تو که خیالنداری مثل اون از این شاخه به اون شاخه بپری. البته میل خودت است.

سپس چشم غره ای به برادرش رفت که از طرز حرف زدن او خوشش نمی آمد و ادامه داد:

-دهناد مریض دارد و باید زودتر به بیمارستان برود؛ ولی من یکی دو ساعت وقت دارم و میتوانم ترتیب اسم نویسی ات را بدهم

به فکر فرو رفتم:" در آن زیرزمین هیچ رازی وجود ندارد و این خیال وتصور واهی نازیلاست. از آن گذشته در آنجا بسته بود و تازه اگر هم بستهنبود، من نمی توانستم به تنهایی قدم به جایی بگذارم که نمی دانستم در آنجهچه چیزی انتظارم را می کشد."

مهرنوش منتظر جواب بود.

زیر لب گفتم:

-اگر قرار به کلاس رفتن است، پس در همان آموزشگاهی که نازیلا می رود اسم می نویسم.

مهرنوش به برادرش مجال اعتراض را نداد و گفت:

-نازیلا دختر بدی نیست، اگر تو از طرز لباس پوشیدن ازخوشت نمی آید، نمی تواند دلیل بر بد بودنش باشد. اتفاقاً دختر مهربان وخوش قلبی است. چه بهتر که با هم رفت و امد کنند. خب عسل موافقی به کلاسبروی؟

-امروز نه، شاید یکی دو روز دیگر این کار را بکنم. ممنون که به فکر من هستید.

-یعنی می خواهی صبح تا شب در خانه بمانی!

فکر آزار دهنده ای مغزم را تحت فشار داشت. بالاخره راهی برای ورود به آنزیرزمین وجود داشت، اما اگر قفل باشد چه؟ از آن گذشت کو جرات؟ در هر صورتنگاه کردن از پشت پنجره که جرات نمی خواهد.

حوصله دهناد از تردید و دودلی من سر رفت و با بی صبری پرسید:

-به چه فکر میکنی؟ بالاخره امروز میخواهی چه کار کنی؟

به خود آمدم و احساس کردم نباید حس کنجکتوی شان را برانگیزم تا متوجه شوند هدفم از خانه ماندن چیست. سر تکان دادم و گفتم:

-امروز بی حوصله ام. شاید فردا این کار را کردم.

مهرنوش چشمکی به برادرش زد و با این تصور که من متوجه این اشاره اش نشدم گفت:

-هر طور میل خودت است. پس من و دهناد می رویم، کلید راداری، نزدیک پانسیون یک رستوران است، می توانی همانجا ناهارت را بخوری.

دهناد زیر بار نرفت و گفت:

-کارم که در بیمارستان تمام شد خودم می آیم با هم می رویم بیرون غذا می خوریم.

جوابش را ندادم و در جمع کردن میز صبحانه و شستن ظرفها به مهرنوش کمک کردمو منتظر شدم تا آن دو و سایر ساکنین

پانسیون آآماده رفتن شوند. طولی نکشیدکه تنها ماندم. ابتدا احساس ترس وجودم را فرا گرفت.یکه و تنها در خانه ایکه زیرزمین مرموزی داشت. بدنم یخ کرده بود و عرق سردی دسته ای از گیسوانمرا روی پیشانی چسبانده بود.

نزدیکتر رفتم و پاهای لرزانم را به روی اولین پله از چهار پله نهادم، اماقدرت نزدیک شدن نداشتم. قفل بزرگی به روی در چوبی آن خودنمایی میکرد و ازپشت پرده ضخیم پنجره ها به هیچ وجه نمیشد نظری به درون افکند، همانجاایستادم و منتظر شدم تا شاید صدای ناله ، فریاد و یا حرکتی که حاکی ازوجود جنبنده ای در درون آن باشد به گوش برسد. ولی آرامش و سکوتی که همه جاحکمفرما شده بود نشان میداد که آن داخل هیچخبری نیست.

در حالی که غرولند کنان می گفتم:"لعنت بر نازیلا که روزم را خراب کرد" رویبرگرداندم و به حالت گریز با قدمهای تند و شتابزده به اتاقم برگشتم.

آن شب باران شلاق وار پنجره ها را هدف قرار داده بود و برخورد قطرات تند و بی امانش به روی شیشه ها آنها را می لرزاند.

دهناد با وجود اصرار مهرنوش حاضر نشد شب را در آنجا بگذراند و قصد رفتن کردو

باران و هوای مه آلود لندن همیشه مرا بی حوصله میکرد و دلتنگ میکرد و هوای شهر و دیار را در دلم زنده میکرد.

شام را که خوردیم، دهناد برخاست ، بارانی اش را پوشید و چتر سیاه دسته بلندش را به دست گرفت و گفت:

-خب من رفتم

بدون او پانسیون هم مثل آن شهر دلتنگ و دلگیر میشد. به دنبالش از اتاق بیرون آمدم و گفتم:

-حلا نمیشود نروی و بمانی؟

برگشت و با لبخندی به من خیره شد و پرسید:

-چرا؟! نکند دلت برایم تنگ میشود؟

زبانم به لکنت افتاد و پاسخ دادم:

-نه، اما خب.

-اما چی؟ حرفت را بزن. اگر دلیلش را بگویی، می مانم.

خودمهم دلیلش را نمیدانستم. دوماه بیشتر از آشنایی مان نمیگذشت ولیبدجوری بهوجودش عادت کرده بودم . فقط چند ثانیه دیگر منتظر پاسخ ماند.سپس طول راهرورا پیمود و در جلوی در چترش را گشود، سر به عقب برگرداند وخطاب به من

کهبلاتکلیف پشت سرش قدم برمیداشتم گفت:

-حالا که دلیلش را نمی دانی، شببخیر فردا صبح میبینمت/.

نازیلاروی پله ها ایستاده بود و داشت نگاهمانن میکرد. خدارا شکر دهنادمتوجه حضوراو در آنجا نشد و گرنه بدون شک عکس العمل تندی نشان میداد.تامل جایز نبود.برگشتم و به دنبال نازیلا از پله ها بالا رفتم، پشت دراتاق که رسیدم صدایشرا شنیدم که مپرسید:

-میتوانم بیایم توی اتاقت؟

سر تکان دادم و گفتم:

-البته بیا. خوشحال میشوم.

هر دو لبه ی تخت نشستیم. نازیلا پرسید:

-تو او را دوست داری. مگر نه؟

میخواستم انکار کنم، اما همین که دهان گشودم تا کلمه نه را به زبانبیاورم ازانکار شرمنده شدم و ترجیح دادم پاسخش را ندهم.

نازیلا متوجهتردیدم شد وگفت:

-چرا خودت را گول میزنی؟ دکترتو را دوست دارد،وگرنه حاضر نمیشد تمام اوقات و فراغتش را به پایت تلفکند. او آدمی نیستکه قصد وقت گذرانی داشته باشد. با وجود اینکه دوستتدارد، منتظر است کهاول تو زبان بهئ اقرار بگشایی.

با تعجب پرسیدم:

-از کجا میدانی؟

-ازآنجایی که تو چشمهایت را به روی احساست بسته ای واز آشکار شدنش وحشت داری،گوشهایت را کر کرده ای تا ترنم آوای دلنشین رانشوی، چرا؟

فریاد زنان گفتم:

-آن شکست برایم کافی است. دیگر نمیخواهم تکرارش کنم.

-پس باید بگویم که بر خلاف خواسته ات گرفتار شده ای. اگر خودت اینرا نمیدانی، من میدانم.

صدایرعد و برق شیشه را لرزاند. به یاد دهناد افتادم که میبایست مسیرپانسیون تاخانه اش را که در همان محل بود، پیاده طی میکرد. بی اختیا رگفتم:

-خداکند به خانه اش رسیده باشد.

نازیلا خندید و گفت:

-نگرانش هستی؟

با دلخوری گفنم:

-چرا می خواهی زبانم را به اقرار باز کنی. چه تاثیری به حال تو دارد؟

-عیبما این است که می خواهیم خودمان را گول بزنیم.واقعیتهای زندگی قابل انکارنیستند و از پشت پرده حریر خودفریبی به راحتیقابل رویت هستندو

بغض خفه ای به گلویم هجوم آورد و راه نفسهایم را بست. با صدای گرفته ای گفتم:

-جریان هومن بدبینم کرده. میترسم باز هم بافریب و ریا روبرو شوم.

-اگراین طور فکر کنی، باز هم شکست میخوری، نه یک بار،بلکه شاید چندین بار. همهی انسانها یک جور نیستند و هدف مشترکی را دنبالنمیکنند.

صدای قدمهایمحکمی که در موقع بالا آمدن از پله ها به گوش میرسید باعث شدسکوت کنم. درطبقه ما به غیر از ما دو نفر کسی زندگی نمیکرد، پس که بود؟

بالاخره صدای پا پشت در اتاق من متوقف شد و صدای ضربه ی کوتاه به در ما را از جا پراند.

دررا که گشودم، دهناد را در مقابلم دیدم. موها و بارانی اش خیس بود وگونههایش از سرمای بیرون گلگون. متوجه نازیلا که خود را پشت در پنهانکرده بودنشد و گفت:

-هر چه که کردم نتوانستم بروم و از بین راه برگشتم . دعوتم نمکنی که بیایم تو؟

ازجلوی در کنار رفتم. همین که او وارد شد، نازیلا به آهستگی از پشت درخارجشد و به بیرون خزید. دهناد بارانی اش را بیرون آورد، به روی تنهاصندلیاتاقم نشست و گفت:

-خیلی عجیب است،اصلا باورم نمیشود. فکر میکردمقلبم سنگی اشت و هیچ کس نمیتواندبه درونش نفوذ کند. فکر میکردم سالها طولمیکشد تا بتوانم کسی را بشناسم وبه او دل بسپارم. تو با من چه کردی عسل؟چترم را بستم، زیر باران راه رفتم.آنقدر راه رفتم تا شاید عقلم سر جایشبیاید اما وقتی به خود امدم دیدم بازهم پشت در پانسیون ایستاده ام. چهلزومی دارد خودم را گول بزنم. من تو رادوست دارم و دیگر نمیخواهم در طبقهسوم پانسیون خواهرم زندگی کنی، بلکهمیخواهم در

خانه خودم و شریک زندگی امباشی، مفهمی چه میگویم؟

مات و مبهوت نگاهش کردم. قلبم صدایش را میشنید و با تپش تند پاسخش را میداد، ولی زبانم برای به زبان آوردن پاسخ بسته بود.

دهناد از جای برخاست و در اتاق به قدم زندن پرداخت. سپس در مقابل من که لبه ی تخت نشسته بودم ایستاد و گفت:

-چراساکتی؟ چرا جوابم را نمیدهی؟ وقتی که از منخواستی نروم و بمانم، فکر کردماو هم همانجا احساس مرا داری و میخواهیهمیشه در کنارت باشم. شاید جوابتاین است که هنوز چیزی در مورد زندگی مننمیدانی، حق با توست. خیلی چیزهاهست که باید در مورد آنها با هم صحبتکنیم. من دلم میخواهدزندگیم سفره گسترده ای باشد در مقابلت و از توهم همین انتظاررا دارم.

بالاخره زبان گشودم و گفتم:

-مندر مورد تو چه میدانم، هیچ. تنها چیزی که میدانماین است که در هواپیما درکنارم نشستی و تشویقم کردی دست به ازدواجعجولانه و بدون شناختی نزنم و بعددر گریز از دامی که برایم گشوده بودندبه یاری ام شتافتی و مرا به اینپانیسون آوردی و خودت را داخل زندگی امکردی. با وجود این همیشه برایم درپرده ابهام باقی ماندی. از خودت چیزی درمورد شغلت نشنیدم و این نازیلا بودکه به من گفت پزشکی. نه میدانم کجا کارمیکنی و نه اینکه خانه ات کجاست.هزاران سوال بیجواب فکرم را انباشته.

-پاسخهمه سوالهایت را خواهی گرفت. دیگر دلیلی برایپنهان کاری نمیبینم. امشب بهجای ان همسایه های پر سرو صدای قبلی در اتاقبغلی میخوابم و صبح زود بهخانه ام میروم. الان از تو جواب نمیخواهم.موضوعی هست که در مورد مننمیدانی، ولی فردا صبح همه چیز برایت روشن خواهدشد. آن موقع جواب را از توخواهم گرفت. فردا ساعت نُه صبح به خانه من بیا،آنجا همه چیز را در موردزندگی من خواهی دانست.

-من حتی نمی دانم تو کجا زندگی میکنی.

-خانهمن فقط دو کوچه با اینجا فاصله دارد و به راحتیمیتوانی پیدایش کنی. آدرسرا برایت نوشته ام. منتظرت هستم. شب بخیر.

آدرس را بر روی میز نهاد، برخاست و بی آنکه نگاهم کند بارانی اش را به دست گرفت و از اتاق بیرون رفت.

رعدمیغرید و انعکاش برق از پشت شیشه پنجره به درون راه میافت. احساسم درلابهلای آن همهمه و غوغا میکوشید تا صدایش

را به گوشم برساند.

ازدواجی که به خاطر آن به لندن آمدم، تحمیلی بود.اما این با به چشم بسته انتخاب نکردم.

صدای باز و بسته شدن در اتاق بغلی به گوش رسید. گوشهایم را تیز کردم تا شاید صدای رفت و آمدش را در آن اتاق بشنوم.

با خود گفتم: لابد حالا دارد موهای خیسش را خشک میکند.

لباسهایمرا عوض کردم و آمده خواب شدم. هیجان زده بود و بعید میدانستم آنشب خواب بهچشمهایم راه بیابد. به روی تخت که دراز کشیدم صدای جیر جیزفنرهایش برخاست.

تاریکیاتاق را گاه برقی که میزد روشن میساخت. هر شب این موقع صدای بگومگویهمسایه های مزاحم قبلی مانع خوابم میشد ولی آن شب درآن اتاق آرامش وسکوتمحض حکمفرما بود.

دهناد چه میخواست بگوید؟چه رازی در زندگی اش نهفتهبود که بعد از آگاهی ازان میتوانست جوابش را از من بگیرد؟ چرا انتهای همهی گذرگاههای زندگی امبن بست بود؟

سکوت اختیار کردم تا صدای قلبم رابشنوم و جواب احساسم را از او بگیرم.تارهای احساسم قلبم را در میان گرفتندو به یاری هم گهواره ای ساختند برایجنباندن آن در درون سینه ام، با تمامقوا و با تمام نیرو تکلیف من چه بود؟ترس و وحشت وجودم را انباشت. اگر بازهم یک فاجعه دیگر به وقوع میپیوستباید چه کار میکردم؟

بالشا نرم پرقوییکه زیر سر داشتم به نظرم سنگ سختی بود که نمیتوانستم بهروی آن ارام بگیرم.این چه رازی بود که میخواست فردا از آن پرده بردارد؟آیا مربوط به زیرزمینمیشد یا اینکه یک مساله شخصی و مربوط به خودش بود؟از این پهلو به آن پهلوغلتدیم و فنرهای تحت را به صدا در آوردم. اتاقتاریک بود و چیزی دیده نمیشدو تنها نور روشنایی اش برقی بود که به همراهرعد هرازگاهی در اطرافم کورسومیزد. نمی دانستم ساعت چند است و چقدر از شبگذشتهاست.

فردا پرده ابهام کنار میرفت و او را میشناختم. همانطور که بود. دیگر هیچ رازی بین ما باقی نمیماند.

تازهبه یادم آمد که بعد از سه ماه آشنایی هنوز نام فامیلش را نمیدانستم واوفقط برای من دهناد بود و حتی شاید اگر نازیلا به من نمیگفت، متوجهنمیشدمکه یک پزشک است و در بیمارستان کار میکند. چشمهایم را بستم و حتیبا صدایرعد و برق هم آنرا نگشودم

صبح زود صدای باز و بسته شدن در اتاق بغلی را شنیدم و دانستم که دهناد بهخانه اش بازگشته. بلند شدم و نشستم. پریشان

بودم و ناآرام و منتظر لحظه یرسیدن به واقعیتی که شاید دوباره سوسوی نوری را که میرفت تا در زندگی امدرخشان شود، خاموش سازد.

روز یکشنبه بود هیچ کس عجله ای نداشت برای برخاستن. تیک تیک ساعت دیواری،تنها صدایی بود که در پانسیون به گوش میرسید. نه زوزه باد بود و نه غرشرعد و برق. حتی نسیم هم میلی به وزیدن نداشت.

باران بند آمده بود و هوا صاف و روشن بود. نه آسمان شهر مه آلود لود و نهزمین خیس و مرطوب. به درستی نمیدانستم فاصله پانسیون تا منطل دهناد را درچنددقیقه میشود پیمود و چقدر طول میکشد تا به آنجا برسم.

در آنساعت صبح روز تعطیل خیابانها تعطیل و کم رفت و آمد بود. ازخیابانگذشتم و به دومین کوچه دست چپ پیچیدم. اکثر خانه ها شبیه هم بودند و بهاندازه چین و چروک چهره سازندگانش قدیمی و پر نقش و نگار. به جلوی درآپارتمان مورد نظر رسیدم و به ساعتم نگریستم. هنوز یک ربع بع ساعت نُهمانده بود.

با خود گفتم:" یک ربع وقت زیادی است. ولی خب در هر صورت منتظر من است ومیتوانم زنگ بزنم." دل به دریا زدم و دستم را بر روی دگمه زنگ فشردم. کمیطول کشید، داشتم ناامید میشدم که صدای دهناد به گوش رسید:

-بله بفرمایید

پاسخ دادم:

-من هستم

کمی مکث کردم و سپس گفت:

-بیا بالا

سوار آسانسور شدم و به طبقه چهارم رفتم. در اپارتمانش باز بود. داخل شدم و نظری به اطراف افکندم. از استقبال خبری نبود.

فقط صدایش را از داخل حمام شنیدم:

-کمی زودتر رسیدی، مرا ببخش، دارم اصلاح میکنم. همانجا روی مبل بنشین الان می ایم.

به جای نشستن، به گردش در اطراف پرداختم. آپارتمان نقلی زیبایی داشت که باسلیقه خاصی مبله شده بود. اول سرگرم تماشای تابلوهای نقاشی زیبای رویدیوار شدم و بعد به طرف اتاق روبهرویی رفتم.

روی میز مخصوص ارایش جعبهآشنایی به چشممخورد. خودش بود مگر میشد اشتباهکنم. یعنی چه! مگرممگن است!این جعبه الانباید نزد صاحبش باشد. نکند خالیاست و محتویانش تحویل هومن شده.

برای پی بردن به واقعیت این حق من بود که جلوتر بروم و در آنرا بگشایم.جعبه خالی نبود و رنگ زرد طلاها و درخشش نگین جواهراتش چشم را خیره میساخت.

پاهایم سست شد. رنگ چهره ام پرید. بدگمانی های گذشته به ذهنم بازگشت.پسحدسم درست بود. این با هم رودست خورده بودم. ولی اگر راست میگوید پزشکاست، پس چه نیازی داشت دست به دزدی بزند؟ مگر ارزش این سنگها چقدر است کهوسوسه اش کرده؟

دستم را به دیوار گرفتم تا قوای تحلیل رفته ام باعث سقوطم نشود. سپس درستمانند دزدی که میترسد حین ارتکاب جرم دستگیر شود بی اراده دست پیش بردم وبا حرکت عجولانه ای جعبه را از روی میز قاپیدم و با عجله آنرا درون کیفممخفی ساختم.

پاهایم بر روی زمین کشیده میشد. تند و عجولانه میخواستم با تمام قوا از آنخانه بگریزم، ازآن خانه بگریزم. از آن خانه و از آن شهر و از سرنوشتی کهدهن کجیهایش بیشمار بود.

هدفش از کشاندن من به آن خانه چه بود؟ میخواست آثار جرم را نشانم بدهد وثابت کند که چه کاره است. صدای یکنواخت ماشین ریش تراشی اش د رحال اصلاحهنوز به گوش میرسید.

صدای پایم را که شنید با لحن گرمی گفت:

-الان می آیم، اینجا خانه خودت اسن. یک نوشیدنی خنک از یخچال بردار و بخور.

صدایم از گلو بیرون نمی آمد. دست خودم نبود داشتم گریه میکردم. بازهم فرار، باز هم گریز. این بار از کسی میگریختم که آنبار در گریز ازسرنوشت به کمکم شتافته بود، اما برای چه مرا به اینجا کشاند؟ باری اینکهماهیتش را آشکارکند.

زیر لب زمزمه کردم:"لعنت به تودهناد" و سپس افزودم:" دروغگوی پست فطرت"

بیصدا در آپارتمان را گشودم و بی انکه منتظر آسانسور باشم با عجله به حالت دو از پله ها پایین رفتم.

هنوز خیابانها خلوت لود و هنوز رفت و آمد زیادی در آنجا به چشم نمیخورد.از اولین باجه تلفن عمومی به نادره تلفن زدم و از او خواستم که جایی رابرای اقامتم پیدا کند

صدای خفه گریه ام باعث نگرانی اش شد و پرسید:

-چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

-فعلا نمی توانم چیزی بگویم تنها چیزی که میدانم ایناست که بیاد هرچه زودتر آن پانسیون لعنتی را ترک کنم. فکری به

حالم بکننادره.

-اینکه غصه ندارد فعلا بلند شو بیا پیش خودم تا ببینم چه کار باید کرد.

کلید را در قفل چرخاندم و به آهستگی داخل حیاط شدم. در زیرزمین بازبود و ازآنجا صدای مبهم گفت وگو به گوش میرسید. وقت مناسبی بود برای سر درآوردن از رازی که در آنجا نهفته . فقط کافی بود به بهانه ای وارد آنجاشوم. ولی در آن لحظه دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت.

گونه هایم ایستگاهی شدند برای توقف اشکی به دنبال محلی برای اطراق میگشت.

شاید های زندگی فقط با یک اشاره و یک تلنگر غم پس می افتند و با هجوم غمهادر لابلایشان گم و محو میشوند. دلم پر از اندوه بود و دیگر هیچ نشانی ازشور و هیجانی که آن روز صبح در موقع خروج از خانه داشتم در وجودم باقینمانده بود.

انگار قلبم درون سینه مرده وبدون هیچ حرکتی و تپشی در تابوت سینه ام آرمیده است.

برای بستن چمدانم فرصت زیادی نداشتم. هر لحظه ممکن بود دهناد متوجه غیبتمبشود و به دنبالم بیاید. لباسهایم را نامرتب و مجاله درون چمدانم ریختم وبه زحمت آن را بستم. حالا چطور میتوانستم این چمدان سنگین را بدون اینکهنظر کسی را جلب کنم از پله ها پایین برم.

تقصر خودم بود، نباید به این سادگی به کسی که تازه او را شناخته ام تا به این حد اعتماد کردم.

رنگ ریا و تزویر را ارایش غلیظ فریب در پشت چهره ها پنهان میسازد. شکلظاهری قلبها همه یک جور و یکسان است، ولی بسته به این است که جنسشان ازسنگ باشد یا از شیشه، با یک تلنگر بشکند یا خود سنگی باشد برای شکستن دلدیگران است.

یک نفر داشت از پله ها بالا می آمد. صدای قدمهایش محکم و سنگین بود. دستهی چمدان را کهداشتم آنرا به طرف در میکشاندم رها کردم و خود را به در اتاقرساندم و انرا از داخل بستم و بلاتکلیف لبه ی تخت نشستم.

دهناد به پشت در رسید ایستاد و چند ضربه به آن زد و با صدای آرام و شمرده ای گفت:

-میدانم چه فکر میکنی، حق با توست. من هم اگر جای توبودم همین فکر را میکردم، ولی خوب گوش کن ببین چه میگویم. باور کن من قصدداشتم همین امروز امانتی را سالم به صاحبش برگردانم. می دانم که الانآماده اعتراضی و میخواهی بگویی که دروغ میگویم و با چشم خودت آنها را درجعبه اش دیده ای، اما اگر در را باز کنی و بگذاری داخل شوم، همه چیز رابرایت توضیح

خواهم داد. در را باز کن عسل. خواهش میکنم.

در حالی که میگریستم، با صدای خفه ای گفتم:

-برو راحتم بگذار. من از حرفهایت سر در نمی آورم و نمیفهمم چه میگویی. فقط از تو میخواهم از سر راهم کنار بروی و بگذاری از اینخانه و از این شهر لعنتی بیرون بروم.

-تا وقتی به حرفهایم گوش نکنی، نمیگذارم از این در بیرون بروی. بگذار بیایم تو

فریاد زنان گفتم:

-نمیخواهم بشنوم. دست از سرم بردار.

-مگر ممکن است. کار من از این حرفها گذشته. باور کندوستت دارم عسل. تو تنها دختری هستی که توانستی نظرم را بسوی خود جلب کنی.مادرم میخواست هر طور شده برایم زن بگیرد. مرتب یکی پس از دیگری عکسدخترهایی که خودش پسندیده بود برایم میفرستاد . من بی آنکه با دقت به آنعکسها بنگرم،آنها را برایش پس می فرستادم. کم کم داشت ناامید میشد. چیزینمانده بود که دست از این بازی بردارد که ناگهان آخرین عکس به دستم رسید.این یکی با بقیه فرق میکرد. با یک نگاه سطحی نمیشد آنرا دور انداخت و یاپس فرستاد. با خود کلنجار رفتم به خود گفتم هومن این چهره و این نگاهنمیتواند با تو حرف بزند. یک عکس فقط یک تصویر بی جان است و تو نمیتوانیاز آن انتظار داشته باشی که ماهیتش را آشکار کند. این یکی را هم بگذارداخل پاکت و برای مادرت پست کن و برایش بنویس که بازی بس است، اما آنچشمها ی میشی با آن لبخند شیرین ونمکین با من حرف میزذ و با نگاه گویایشمرا به خود میخواند. از مادرم چند تصویر دیگر خواستم و او عکس آن دختر رااز زمان تولد، در گهواره، در جشن تولد ۵سالگی اش با لباس محلی و در روپوشاُرمک مدرسه و با لباس شب در جشن عروسی دختر خاله اش برایم فرستاد. اینیکی با بقیه فرق میکرد و دلم را برده بود. بعد از اینکه مادر فهمید چیزینمانده به هدفش برسد به وصف خصوصیات اخلاقی آن دختر و اصالت خانوادگی اشپرداخت و کار را به جایی رساند که رضایت دادم موضوع را با خانواده آن دختردر میان بگذارد و در واقع او را برایم خواستگاری کند. مادرم با زرنگی خاصخود به سرعت دست به کار شد و کار را به جایی رساند کع قرار شد با عقدغیابی زن بگیرم و بعد عروس خوشگلم را روانه لندن کنند. آن موقع بود کهدچار تردید شدم. اینطور زن گرفتن مفهمومی نداشت. شاید برای هر دوی ما بهتربود کهبیشتر همدیگر را بشناسیم. به جای اینکه شناسنامه ام را بفرستم، خودمبه ایران آمدم و چون بیشتر از چند روز نمیتوانستم بمانم ترجیح دادم اینسفر به طور پنهانی انجام شود و به غیر از پدر و مادرم کسی از آن آگاهینیابد و بعد از آن نقشه کشیدم که همراه با نامزدم سوار هواپیما شوم و درکنار او به لندن سفر

کنم. حالا فهمیدی عسل. اسم من هومن فتاحی است نهدهناد. کسی که درهواپیما در کنارت نشسته بود نامزدت بود، نه یک مرد غریبهو مردی که در فرودگاه از دیدنش وحشت کردی، دهناد شوهر مهرناز که حاضر شدهبود نقش بدل مرا به عهده بگیرد و با زنش به استقبالمان بیاید. اگر از توخواستم امروز صبح به دیدنم بیایی، دلیلش این بود که بالاخره به این نتیجهرسیدم دیگر وقتش شده که حقیقت را بدانی. تو به عنوان یک مسافر غریبه واردخانه خواهرم نشدی، بلکه نامزدم بودی و در موقعیت من این تنها راهی بود کهمیتوانستیم قبل از عقدر همدیگر را بشناسیم. من نمیخواستم زندگی ام بر پایهی یک تصویر بی روح زیبا بنا نهاده شود. بلکه میخواستم به کُنه وجود کسی کهقراربود یک عمر با او زندگی کنم، پی ببرم. وقتی کاملا تو را شناختم دیگرفقط چهره زیبایت نبود که باعث جلب نظرم میشد، بلکه شیفته زیباییهای درونیوجودت بودم. حالا که همه چیز را میدانی در را باز کن، بگذار بیایم تو

چطور میتوانستم در را به روی مردی بگشایم که سه ماه تمام با ریا و تزویر، دروغ و نیرنگ برایم نقش بازی کرده بود.

چه لزومی داشت به من دروغ بگوید. چه لزومی به فریب و نیرنگ بود و نقش هزار رنگی که وجودش را در پرده ابهام قرار داده؟

دهناد، مردی که عاشقش بودم وجود خارجی نداشت و مردی که پشت در به روی زمیننشسته بود و با التماس از من میخواست که در را به رویش بگشایم قلبش درستمانند چهره هومن خیالی پر آبله و کریه بود. چطور میتوانستم دست در دستچنین مردی بگذارم و همراه زندگی اش شوم. حالا میفهمیدم چرا چهره ی نازی تابه این حد به نظرم آشنا میآمد. او مهرناز بود و فقط تغییر رنگ موهایش ازشرابی به خرمایی باعث فریبم شده بود.نقش پدر و مادرم در این قضیه چه بود وآنها حاضر به قبول این بازی شده بود؟

اتاق چون سردابهای قدیمی مادربزرگم سرد و تاریک به نظر میرسید و از روزنههایش نور آفتابی به درون نمیتابید. در یک آن رنگ و روی زندگی ام پریده بود.

فشار قلبم را به روی سینه حس میکردم و فشار گلویم را برای فرو بردن بغضیکه راه تنفسهایم را بسته بود. آمدنم به آن کشور اشتباه بود و ادامه راه،اشتباهی بدتر و بزرگتر.

اکنون داشتم ازپشت ماسکی که به روی چهره داشت به درونش مینگریستم و آنچه را که قبلا قادر به دیدنش نبودم، میدیدم.

دوباره چند ضربه به در زد و با لحن ملتمسانه ای گفت:

-حالا که همه چیز را میدانی، در را باز کن عسل!

مانند عروسک کوکی از جا برخاستم و به طرف در رفتم و آنرا گشودم. داخل شد ودر حالی که سر به زیر داشت، روبهرویم ایستاد. دلم پر از حرف بود وزبانم ازبیانش قاصر. ملامت، شماتت، سرزنش و پرخاش. با وجود این حرفی برای گفتننداشتم. اصلا گفتنش چه نتیجه ای داشت. جعبه جواهر را از دورون کیفم بیرونآوردم و بدون هیچ کلامی دست لرزانم را به سویش دراز کردم . دستهایش را بهپهلو آویخت و حرکتی برای گرفتن آن از خودنشان نداد و گفت:

-آن جعبه مال توست؛ نه مال من.

سپس نگاهش به روی دیدگان گریانم نشست و با لحنی آمیخته با دلسوزی پرسید:

-چرا گریه میکنی عزیزم. حالا دیگر هیچ رازی بین ما وجود ندارد. با تمام وجود عاشقت هستم و می خواهم مال من باشی.

فقط سر را به علامت تاسف تکان دادم و با صدای بلند گریستم.

جلوتر آمد و کوشید تا دستم را بگیرد جعبه را به زمین افکندم و چند قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-به من نزدیک نشو، وگرنه خودم را از پنجره به بیرون پرت میکنم.

با تعجب پرسید:

-چرا؟ برای چه؟ این سه ماه فرصتی بود تا همدیگر را بهتر بشناسیم. یک عمر زندگی شوخی نیست.

-لزومی نداشت بااین خیمه شب بازی شروع شود. میتوانستیراست و پوست کنده به من بگویی قبل از عقد باید چند ماهی باهم نامزد بمانیمو همدیگر را بهتر بشناسیم. چرا این راه را انتخاب کردی؟ تعجب میکنم چطورپدر و مادرم حاضر به قبولش شدند.

-آنها نمیدانستند. فقط روزی که تو به تهران تلفن کردی وجریان را گفتی، مادرم ناچار شد آنها را در جریان بگذارد.

-و آن وقت به راحتی آنرا پذیرفتندو

-نه به این سادگی، مدتی طول کشید تا موضوع برایشان تفهیم شدو قبول کردند که فعلا تو را در جریان نگذارند.

-همه برای من نقش بازی کردند، همه، حتی عزیزترین ونزدیکترین کسانم. به جای اینکه از آن مرد آبله رو بگریزم باید از تو کهقلبت پر از آبله بود میگریختم.

با لحن رنجیده ای گفت:

-اینطور با من حرف نزن عسل، باور کن دوستت دارم.

-نه نه دروغ مگویی. عشقی که با فریب همراه باشد، عشقنیست. به تو گفتم جلوتر نیا، جلوتر نیا، وگرنه خودم را پرت

میکنم.

-آرام باش عزیزم. این حرفها چیست که میزنی

-وقتی آرام میشم که از این در بیرون روی و راحتمبگذاری. من نمیتوانم در خانها ی زندگی کنم که اطرافم پر از رمز وراز است.

با تعجب پرسید:

-رمز و راز؟ کدام راز؟

-رازی که در زیرزمین این خانه وجود دارد.

اینبار اهمیتی به تهدیدم نداد و خود را کاملا به من نزدیک کرد. سپس در چند قدمی ام ایستاد. صدایش طلبکارانه و آمیخته با خشم بود.

-چه کسی به تو گفته که در آنجا رازی وجود دارد؟ لابدآن دختر فضول و حرف مفت زن که بارها به تو گفتم دوست ندارم با او رفت وآمد کنی.

-من هم جواب دادم که معاشرینم را هودم انتخاب میکنم.

-وقتی قرار است شریک زندگی ام باشی این حق را دارم که در انتخاب معاشرینت وسواس به خرج دهم.

-حالا که قرار نیست شریک زندگی ات باشم.

-تو فعلا عصبانی هستی و نمی فهمی چه میگویی. در آن زیرزمین هیچ رازی وجود ندارد و به غیر از اینکه دختر بیمار مهرنوش آنجا بستریاست. حالا که قرار است از زیر و بم زندگی مان آگاه شوی، بیا با هم به آنجابرویم.

چندین بار دستم رابه علامت اعتراض به طرفش تکان دادم و گفتم:

-نه نه اصلا برایم اهمیت ندارد.

-ولی برای من اهمیت دارد، باید بیایی و ببینی.

-که چه بشود؟ من که دارم از زندگی شما بیرون میروم.آنچه در این خانه میگذرد پشت سر زندگی ام باقی میماند، نه در پیش رو و هیچتاثیری در باقیمانده عمرم نخواهد داشت. گرچه در جویبار زندگی آگاه در مسیرعبور، آب روانش در نقطه ای آمیخته به لجن میشود و مسیر را آلوده میسازد.شاید این نقطه سیاه همیشه در زندگی ام باقی بماند و اندیشیدن به آن دلم رابسوزاند. کاش از روز اول با نام اصلی ات خود راب ه من نشان میدادی، نه بانام مستعار.

-فکر نمیکردم این موضوع تا به این حد روی تو تاثیر بگذارد.

-چرا به این فکر افتادی؟ چطور به خیالت رسید که من اینعملت را تایید خواهم کرد. این جعبه لعنتی را بگیرو بگذار بروم.

-ما خودت است، نه مال من

جعبه را محکم به زمین زدم و محتویاتش را در اتاق پراکنده ساختم و بیتوجه به جواهرات خیره کننده اش راه عبوری از میانشان یافتم و به طرف دررفتم

سد راهم شد و گفت:

-نه نمیگذارم بروی. اگر تو را از دست بدهم، دیگر هیچ وقت نخواهم توانست دل به زنی ببندم.

شوری اشک را به روی لبانم مزه مزه کردم و با لحن پر حسرتی گفتم:

-من زندانی تو نیستم . حتی اگر پایم را زنجیر کنی، هرطور شده پاره اش میکنم و میگریزم. کاری که با من کردی، قابل گذشت نیست.

-مرا ببخش. فکر نمیکردم کار به اینجا بکشد. تصورم این بود که بهاین ترتیب بهتر میتوانیم همدیگر را بشناسیم.

-حق با توست، من تو را بهتر شناختم. ماسکی که به رویصورت داشتی کنار زدم و درپشت آن به غیر از فریب و نیرنگ چیزی ندیدم. تنهالطفی که میتوانی بکنی این است که همانطور که باعث شدی به این ممکلت بیایم،ترتیب بازگشتم را بدهی. اینطور بهتر است. ما به درد هم نمیخوریم.

-برعکس ما به درد هم میخوریم، چونهمدیگر را دوست داریم. این احساس در وجود تو هم هست و نمیتوانی منکرش شوی.

-شاید بود، ولی حالا دیگر نیست. تو برای من چون شاخهدرخت پر شکوفه بودی که در بهار زندگی ام عط افشانی میکرد، اما حالا دیگرآن شاخه شکست و بزودی شکوفه هایش پژمرده خواهدشد.

-اما تو برای من گل همیشه بهاری و بی عطر وجودت زندگی برایم مفهومی نخواهد داشت.

لحن کلامم پر از خشم و نفرت بود و آمیخته با فریاد گفتم:

-شنیدن این حرفها به جای اینکه برایم لذت بخش باشد،چندشآوراست. از شنیدن دروغهایت خسته شدم. به تو گفتم از اینجا برو بیرونوگرنه قسم میخورم خودم را از پنجره پایین بیاندازم. فکر نکن این یک تهدی داست. آن سگنهای لعنتی را هم با خودت ببر.

این بار از تهدیدم ترسید. نا امید خم شد و به جمع آوری آنچه بر زمین ریخته بودم پرداخت و زیر لب گفت:

-میدانم که الان عصبانی هستی و بحث با تو بی فایده است. خیلی خب قبول، من میروم، ولی یادت نرود که پدر و ماد رت به امید من تو را به این کشور فرستادهاند و من نمیتوانم به این سادگی در این شهر درندشت رهایت کنم.

سپس در جعبه را بست و برخاست و خطاب به من گفت:

-فقط قول بده تا وقتی در این مملکتی پیش خواهرم بمانی.

پاسخش را ندادم و با بیصبری منتظر شدم تا از اتاق بیرون برود. در سینه پرتلاطمم دردی نهفته بود، دردی که با یک اشاره و یک یادآوری تیر میکشید.

چشمهای که از آن محبت میجوشید تبدیل به کویر خشک و بی آب و علف و برهوتی شد کهبه خاطره قطره ای از ان چشمه جوشان له له میزد. اکنون دیگر عشق را دروغیمیپنداشتم که فقط در افسانه ها میشد باورش کرد.

گونه های تب دارم را به روی دستگیره چمدان فشردم تا به سردی آن از حرارتشبکاهم. صدای باز شدن در اتاق را شنیدیم و به خیال اینکه نازیلا به سراغمآمده بدون اینکه سر بلند کنم، گفتم:

-چرا نازیلا؟ چرا باید آنها این طور تصور کنند که بهراحتی میتوانند مرا آلت دست خودشان قرار دهند و دروغهایشان را به خوردمدهند؟

به جای او مهرنوش با صدای آرامی پاسخ این سوال را داد:

-هیچ کس در مورد تو این فکر را نکرده عزیزم. عیبهومن این بود که نمیخواست چشم بسته زن بگیرد. اما با همه ادعاهایشیکی دو هفته بعد از آشنایی، آنچنان پایبندت شذ که دیگر نمی توانست دل ازتو بکند. آن موقع بود که من به او گفتم بهتر است هر چه زودتر حقیقت راآشکار کند. با وجود اینکه از خدا میخواست زودتر به مرداش دلش برسد،ترس و وحشتش از اینکه مبادا این آگاهی باعث گریزت شود، زبانش را بسته نگهمیداشت.

-حقش بود بترسد. چونخودش میدانست که از ابتدا، راه درستی را در پیش نگرفته.

-وقتی موضوع را با من در میان گذاشت به اوگفتم که برایشناختن همدیگر راه بهتری هم هست، ولی زیر بار نرفت و گفت اینطور بهتزمیفهمم چند مرده حلاج است.

-حالا فهمید چند مرده حلاج هستم و من اورا شناختموهمانطور که بود وهست. رفتارش عادی نبود. چه چیزی باعث این بدبینی شده؟ چهرازی در زندگی اش است؟ آیا این ارتباطی به زیرزمین این خانه دارد؟

از شنیدن این جمله یکه خورد، بهت زده نگاهم کرد و پس از مکث کوتاهی که آمیخته با تردید بود پرسید:

-چه کسی به تو گفت در آن زیرزمین رازی هست؟! اگر همباشد راز زندگی من است، نه هومن. شاید اگر یک روز داشته باشی.از تو بخواهمکه پای درد و دلم بنشینی و از آنچه بر من گذشته،آگاه شوی. لابد وقتی مراددیدی بع نظرت رسید آدم بیغمی هستم و خونسردی و بیتفاوتی یک زنانگلیسی را دارم، اتفاقا برعکس اینطور نیست، من در هاون زندگی موبیده و لهشدم و در جاده پر سنگلاخ زندگی غلتیدم خدا میداند چه روزهایی را پشت سرگذاشتم تا به اینجا رسیدم. تازه عروسی بود که شبها مشت به روی شکممیکوبیدم تا شاید جنینی که داشت در بطنم شکل میگرفت. قبل از اینکه چشم بهزندگی بگشتاید و جان بگیرد بی جان کنم، شب سیاه است اما نور ماه روشنشمیکند، ولی در سیاهی و تاریکی شبهایم ماه رو پنهان کرد و در سیاهیروزهایم خورشید بی نور بود. مردی که به بهانه ثروتش خانواده ام را فریفت وقدم به زندگی ام نهاد، با عشق بیگانه بود و دلهوسبازش هر روز بام خانه ایرا نشانمیکرد. پدرو مادرم دردم را نمیدانستند و بهانه هایم رانمیپذیرفتند. خانه ی شوهرم برایم زندانی بود با میله های طلایی. دوبار چندپله یکی کردم و به پایین پریدم تا شاید شر طفلی که باعث وابستگی ام بهمردی میشد که نه قلب داشت و نه عاطفه و محبت خلاص کنم. دفعه دوم پایم شکستومدتی در گچ بماند. اما آن طفل از بطن وجودم جدا نشد و رشد کرد.بارها با چشم خودخیانت مردی را که ادعای وفاداری را داشت دیدم. ثروتشوسیله ای بود برای هوسرانیهایشو دلش میخواست مرا به عنوان همسر در بزمها ومیهمانیها در کنار داشته باشد و در خفا به ارضای امیال شیطانی اش بپردازد.وجودش الوده بود، نفسش بوی تعفن خیانت را در فضا میپراکند و محبتهای تصنعیاش حس نفرت را در وجودم بر می انگیخت و بر انزجارم از همراهی به چنینموجودی می افزود. پدر و مادرم مرا دعوت به بردباری میکردند و می پنداشتندکه کم کم عقل خواهد آمد و به زندگی زناشویی اش خواهد چسبید. چه خیال خامی!زمانی که او را در حال راز و نیاز با زند دیگری غافلگیر کردم، تامل راجایز ندیدم . با شکم پر به خانهی پدرم برگشتم.

صدای مهربان و گرم مهرنوش به نظرم گوشخراش و آزا دهنده می آمد. دلش پر دردبود و اکنون که زبان به سخن گشوده بود، قصد سکوت را نداشت.باید میرفتمآنجا ماندن بی فایده بود. پای دردل نشستن، از زیرو بم زندگی او و از راززیرزمینش آگاه

شدن، درد مرا دوا نمیکرد. وقتی با فریب و نیرنگ قدم به جلونهاده اند، مابقی ماجرا هم دروغ بود و فریب. بی حوصلگی ام را برای شنیدناحساس کرد و پرسید:

-دلت نمیخواهد بدانی چه بر من گذشته؟

با بی اعتنایی شانه بالا افکندم و گفتم:

-چهکسی حاضر است از آنچه بر من گذشته اگاه شود؟ راستبگو اگر جای من بودی و من جای تو، بعد از آگاهی از نقشهای ماهرانه ای کهدر مقابلت بازی شده، چه احساسی داشتی؟ من نمی توانم تو و برادرت را بهخاطر مهارتتان در ایفای این نقش ها تحسین کنم. من شخصیت دهناد را دوستداشتم، شخصیت مردی که از ازدواج از راه دور را خطا میدانست ودر گریزم ازاین دام بهیاری ام شتافت و از من حمایت میکرد، اما نمیتوانم دل به مردیببندم که بر تمام تصورات قبلی ام خط بطلان کشیده و ساده دلی ام را به بادتمسخر گرفته. شما فکر میکنید من که هستم؟ یک عروسک کوکی که میشود او را بهروی انگشت چرخاند و به بازی اش گرفت؟ هومن از چه میترسید؟ از اینکه بهعنوان نامزد خود را نشانم میداد و مورد پسندش واقع نمیشدم، نتواند دختریکه با امید به کشور غربت کشانده پس بفرستد و بیخ ریشش بمانم؟ خب حالامیگوین من او را نپسندیده ام و میخواهم به وطنم بازگردم. لازم نیست عذابوجدان داشته باشد. با یکی از دوستانم هماهنگ کرده ام که جند روزی نزد اوزندگی کنم تا فرصت داشته باشم مقدمان بازگشتم به ایران را فراهمنمایم. نمیدانم چقدر به شما بدهکارم، شکی ندارم که هزینه سفر و اقامتمتوسط هومن پرداخت شده و این به عهده خانواده من است که این ضرر را جبرانکند.

به التماس افتاد و گفت:

-ضرر مالی اهمیت ندارد. آنچه که اهمیت دارد ضربه روحیاست که رفتن تو به او وارد خواهد ساخت و هومن را از پا خواهد افکند. اینکار را نکن عسل.

-توقع داری چه کار کنم. به خاطر نقش ماهرانه ای کهبازی کرده از او ممنون باشم و در کنارش بمانم؟ نه ممنون، این کار از من برنمی آید. این چیزی نیست که بشود جبرانش کرد.

-خیلی خب برو، ولی نه حالا؟ همینجا بمان. قول میدهمهومن ترتیب بازگشتت را بدهد و کاری را که خودش شروع کرده خودش تمام کند.فکرکردم برادر بیچاره ام بالاخره سر و سامان میگیرد و به مراد دلش میرسد.با چه عشقی از تو سخن میگفت و چه آرزوهایی در سر داشت.

شنیدن این جملاتت آزارم میداد و داغ دلم را تازه میکرد. با لحن تندی گفتم:

-من هومن را از اتاقم بیرون کردم و به او گفتم که تحملوجودش را ندارم و حاضر نیستم گوش به حرفهایش بدهم. حالا هم میگویم دیگرکافی است، بس است. حتی حاضر نیستم کلمه ای بیشتر در این مورد بشنوم. بس کهاین حرفها را شنیدم ، خسته اشدم.

با لحن رنجیده ای گفت:

-منظورت این است که مرا هم از اتاقت بیرون میکنی؟

-این شما هستید که باید مرا از خانه تان بیرون کنید. ولی قبل از اینکه کارم به اینجا بکشد میروم.

-تومهمان ما هستی. مادرت به امید من و هومن تو را بهاینجا فرستاده. تا وقتی در لندن هستی همینجا بمان. قولمیدهم دیگر اینحرفهارا تکرار نکنم. میتوانی مثل بقیه افراد پانسیون در سالن طبقه دوم غذایت رابخوری. تا وقتی نخواهی هومن را ببینی، او هم به سراغت نخواهد آمد. من ازطررف برادرم این قول را به تو میدهم.

-در مورد بازگشتم بع ایران چه؟

-در آن مورد هم قول میدهم اقدام کند. الان به غیر ازمن و تو هیچکس در پانسیون نیست. مایک از صبح زود با دوستانش به پیک نیکرفته. من چون نگران برخورد تو و هومن بودم در خانه ماندم. بقیه هم طبقمعمول یکشنبه ها هر کدام به سویی رفته اند. هنوز برای ناهار فکری نکردهام. امروز چون تنهایی، غدایت را می آورم که در اتاقت بخوری. فعلا خداحافظ. همانطور که دلت میخواهد میروم و تنهایت میگذارم.

نفس نفس زنان چمدان را به گوشه ی اتاق کشاندم. فعلا چاره ای به غیر ازماندن نداشتم. پایم به جسم سختی خورد و خراش برداشت. خم شدم و آنرابرداشتم. لنگه گوشواره سرویسی که هدیه شب نامزدی ام بود و در اثر بی دقتیهومن در موقع جمع آوری از دیده پنهان مانده بود.

نگینهایش چون اثرانگشت به زوی زندگی ام نقش میزد. با همان لباس که برایرفتن به وعدهگاه پوشیده بودم به روی تخت دراز کشیدم. بعد از نثار همهیلعنتها و نفرینهایم به آن گوشواره، با نفرت آنرا روی میز عسلی کنار تختمپرتاب کردم.

قلبم بیصدا بود دیگر از عشق و محبت سخن نمیگفت و تارهای احساسم بلاتکلیف و سرگردان منتظر یک اشاره اش بودند.

مثل همیشه مهرنوش با سر و صدا و عجولانه پله ها را بالا آمد و قبل از رسیدن به طبقه ما ایستاد و با صدای بلندی گفت: عسل

جان، تلفن

با حرکتی تند برخاستم و شتابزده به طرف در رفتم. بی انکه بپرسم میدانستمچه کسی پشت خط است. تعجبی نداشت، مهرنوش زن زیرکی بود در طرح نقشه استاد.میخواست مادرم را به جانم بیاندازد و از طریق او وادار با تسلیمم کند. اماهرگز زیر بار نمیرفتم.

تصمیم گرفته بودم نفوذ ناپذیر باشم و نگذارم هیچ کس در تصمیم گیری برایآینده ام دخالتی داشته باشد. این من بودم که صدمه دیدم نه آنها. نمیتوانستم برای ارضا خودخواهیهای دیگران خودم را فنا کنم. به اندازه کافیاین کار را کرده بودم. دیگر کافی است. میدانستم که از آبرو خواهد گفت واینکه اگر برگردم به در و همسایه و فامیل چه جوابی باید بدهد. این مشکلخودشان بود که تن به این بازی داده بودند، نه من!

دهناد به من یاد داده بود که مقاوم باشم نه تسلیم محض،دهناد!

خنده تمسخر آمیزی به لب آوردم و از پله ها پایین رفتم و به طبقه اولرسیدم. مهرنوش در حالی که لبخندی به لب داشت، گوشی را به دستم داد. حدسمدرست بود، صدای مادر مهربانتر از همیشه به گوش رسید: چطوری عزیز دلم.

بغضم ترکید و اشک ریزان گفتم:

-بد. خیلی بد. چه بر سرم آوردید مامان؟ چطور راضی شدیددر فریفتن من همدستشان شوید/ من از آنها توقع نداشتم، ولی از شما چرا.

-من نمی دانستم، باورکن. وقتی فهمیدم در مقابل عملانجام شده قرار گرفتم. چیزی نماند بود کخ من و پدرت همه چیز را بهم بزنیمو تو را به ایران برگردانیم. ازیک طرف خاله ات واسطه شد و از طرف دیگرمامیش که تحت تاثیر اصالت خانوادگی آنها قرار گرفته بود و میگفت اینطوریبهتر میتوانند به روحیات و اخلاق هم آشنا شوند. البته صحبت از یکی دوهفتهبود. نه سه ماه. این اواخر داشتم کلافه میشدم و نزدیک بود دستشان را روکنم و به تو بگویم جریان چیست.

آهی کشیدم و گفتم: کاش روز اول که فهمیدی به من میگفتی. آن موقع اول کار بود و راحتر میشد دل کند و رفت.

-اگر دوستش داری مجبور نیستی دل بکنی عزیزم. مهرنوشمیگوید که هومن سخت عاشقت شده و احترام خانم هم به من گفته که توتنها دختری هستی مه توانسته ای نظر پسرش را جلب کنی.

با حسرت گفتم:

-سفینه عشقی که به گل نشست تا ابد در گل باقی میماند.این خودش بود که به اشتباه این کشتی را به گل نشاند. چمدانم

را بسته ام ومیخواهم برگردم. اگر مرا دوست دارید مانع بازگشتم نشوید این سفر برای منتجربه تلخی بود و اثرش باریهمیشه در زندگی ام باقی خواهد ماند.

-اگر دلت میخواهد بیایی، بیا. خودت میدانی که چقدردلمان برایت تنگش شده. اتاقت پناهگاه من در ساعتهای تنهایی است. روزهاخودم را با خاطره هایت سرگرم میکنم و شبها خوابت را میبینم. اگر میگویم درآمدن عجله نکن دلیلش این است که نمیخواهم یک روز پشیمان شوی و حسرت بخوری.

-این حسرت با من خواهد ماند، چه برگردم و چه بمان. نه ماندنم دردم را دوا میکند نه آمدن.

-حرفهایت نگرانم میکند. موضوع را بزرگ نکن. به هومن مجال بده حرفهایش را بزند. شاید بتواند قانعت کند.

-همهی حرفهایش را زده. هیچ دلیل قانع کننده ای وجودندارد. مجبورنبود این دروغها را سر هم کند. من عاشق دهناد هستم، مردی کهوجود ندارد. بنابراین میتوانم او را در زندگی ام مرده فرض کنم. هومن برایمن غریبه است، غریبه ای که با صورت پر ابله در زندگیم ظاهر شد و بعد رنگعوض کرد و قلب پر آبله اش را نشانم داد. پر حرفی کافی است. وقتی به تهرانبرگشتم همه چیز را برایتان تعریف میکنم.

با سما جت گفت:من میخواهم الان بگویی، عقده دلت را خالی کنی و آرام شوی. فکر هزینه اش نباش، من با مهرنوش حساب میکنم.

-من نمیخواهم به آنها مدیون باشم و از شما میخواهم کههمه ی هزینه اقامتم را با او حساب کنید، نه فقط هزینه تلفن را . امیدوارمهر چه زودتراین کابوس اقامتن در این شهر به پایان برسد.

-این کابوس نیست، یک تجربه است. بعضی ها با هزار امیدزندگی مشترکشان را اغاز میکنند و بعد درگیر مشکلاتی میشوند که رهایی ازآنها آسان نیست. تو قبل از شروع به کسب تجربه پرداختی و به نظر من هدفهومن همن همین بوده و میخواست از مشکلات بعدی جلوگیری کند. می دانم کهالان آماده اعتراض هستی و میخواهی بگویی که من طرفدار او هستم نه تو.اینطور نیست عزیز دلم. من طرف توهستم همیشه در تمام عمر. حتی وقتی پاهایخسته ام به روی زمین آرام نگیرئ و به دنبال بستری آرمیدن باشد وقدرت تحرک و تعقل را از دست بدهم و به انتهای راه زندگی برسم، باز همدیدگان کم نورم نگران تو و برادرهایت خواهد بود. پس به من چنین تهمتی نزن.هر چه میگویم به خاطر خودت است نه طرفدار ی از دیگری. یکی دو هفته بمان وخوب فکر کن و بعد اگر باز هم به همین نتیجه رسیدی، برگرد پیش خودمان. قدمتروی چشم] تو الان میگویی که از آمدن پشیمانی و من میترسم یک روز برسد وبگویی که از بازگشت به ایران پشیمانی.

-ماندم در اینجا دردی را دوا نمیکند.

-این حرف را الان میزنی. شاید یکی دو روز دیگر اینعقیده را نداشتهباشی، ازآن گذشته لندن شهر بزرگی است. میتوانی در آنجابمانی بدون اینکه برخوردی با آنهایی که به قول خودت دوستشان داری داشتهباشی. حالا که رفته ای، به این صورت برنگردی، بهتر است.

میدانستم منظور مادر م چیست. مثل همیشه از حرف مردم میترسد و از یک کلاغ وچهل کلاغهایشان در مورد رفت و برگشت من. حرف مردم همیشه سدی بود در مقابلتصمیمگیریهای مهم زندگی مان. این تجربه تلخی بود که از کودکی تابه آن زمانداشتم.

با دلخوری گفتم:

-باز مامان جان تو به فکر حرف مردمی. بالاخرهوقتی این رشته بسته نشده گسسته شود، حرف پشت سرمان خواهد بود. پس از حالاچه من برگردم و چه بی هدف در این کشور بمانم جلوی حرف مردم را نمیتوانیبگیری. من نمی توانم اینجا خودم را سرگردان کنم تا یک مشت افرا بیکاربرایمان رجزخوانی نکنند.

-میفهمم چه میگویی. موضوع این نیست. هدف من این است کهدر خلوت اتاقت بشینی ودر آرامش بدون خشم و خروش در مورد آینده ات تصمیمبگیری. تو به هومن علاقه مند شده بودی، مگر نه؟ از نامه و تلفنهایت ایناطمینان را داشتم که کم کم داری عاشقش میشوی.

-من داشتم عاشق دهناد میشدم، نه هومن. فراموش کن. دیگرنمیخواهم در این مورد چیزی بشنوم کافی است. اشتباهات زندگی چون چوب خشکیاست که ئر موقع شکستن صدایش انسان را از خواب غفلت بیدار میکند و ترکه اشبه عنوان تنبیه قلبت را چوب میزند. قلبمن به خاطر این غفلت به اندازه کافیتنبیه شده و شکسته. اگر چیز خاصی لازم داری بگو تا فردا برایت بخرم. چونبعید میدانم بتوان برای تلفن بعدی ثبر کنم.

صدایش ضعیف و خفه شد. به نظر میرسید بغض کرده و میل به گریه دارد. هوایآغوشش دلم را انباشت. کاش باز هم میتوانستم چون گذشته ها سر بر روی شانهاش بگذارم و عطر گیسوانش را که همیشه بوی گل مریم را میداد ببویم و عقدهدلم را خالی کنم. مهرنوش از اتاق بیرون رفته بود و فقط من و صدای گرم مادرم که از آن سویسیمها از فاصله ای به اندازه سالها به گوش میرسید. صدایش قلبک رامیلرزاند. اما کلماتش احساس مرده یا خفه ام را برنمی انگیخت.

مهرنوش به دنبال بهانه ای برای ادامه ی صحبت بود، دز ظاهر هدفش دردِدل بود و در باطن به دنبال توجیه عمل برادرش.

وقت ناهار که شد دوباره صدای تق تق صندلهایش را در موقع بالا آمدن از پلهها شنیدم. پشت در اتاقم ایستاد و چند ضربه کوتاه به در زد و گفت: اجازهمهست؟

دلم میخواست سکوت اختیار کنم و جوابش را ندهم با وجود گرمی لحن صدا و نگاهمهربانش به نظرم میرسید که محبتش تصنعی است و قلبش با زبانش یکی نیست. کمیمکث کرد و منتظر پاسخ شد و سپس دوباره پرسید:عسل جان خوابی یا بیدار؟ بهغیر از من و تو کسی در پانیسون نیست. آمدم خواهش کنم اگر مایلی بیاییپایین تا باهم ناهار بخوریم. نمیدانم کته استانبولی دوست داری یا نه. مراکه میشناسی، مثل همیشه یک چیزی سر هم میکنم تا زیاد زحمت نداشته باشد.

این درست نبود که او را پشت در نگه دارم. از آن گذشته صبحانه هم نخورده بودم و دلم از گرسنگی مالش میرفت.

حرکتی به خود دادم و از روی تخت برخاستم و به عمد فنرهای تخت را به صدا در آوردم تا متوجه شود خوابیده بودم و گفت:

-اگر فقط خودت تنها باشی میام.

-مطمئن باش تنها هستم. مایک غروب برمی گردد و هومن هم قرار نیست به اینجا بیاید.

به طرف در رفتم و آنرا گشودم. به چشمان سرخ و متورمم خیره شد و گفت: خدای من چرا گریه کردی؟ این جوری خودت را از بین میبری.

بغض گلویم را فرو بردم و گفتم:

-تا وقتی به ایران برنگردم حال و روزم همین است. باوجود اینکه به مامان قول داده ام یکی دو هفته دیگر بمانم، بعید میدانمتحملش را داشته باشم.

-نباید ار خودت صعف نشان دهی. سختی های زندگی انسان رامقاوم میکندو اگر جای من بودی چه میکردی. به چهره خندانم نگاه نکن، من ازدلسوزی دیگران متنفرم و حاضر نیستم سفره دلم را پیش کسی باز کنم، اما فقطبرای اینکه تو پیچ و خمهای زندگی را بشناسی و در موقع عبور از آنها دست وپایت را گم نکنی و از خودت ضعف نشان ندهی آه و ناله سر میدهم. البته اگرحوصله شنیدنش را نداشته باشی، ساکن میشوم.

با لحن سردی گفتم:

-مثل اینکه قرار بود برویم و ناهار بخوریم.

-یعنی منظورت این است که خفه شوم.

-هیچ وقت چنین جسارتی نمیکنم.

وارد آشپزخانه که شدیم گفت:

-صبر کن غذای گلنوش را بکشم.

با تعجب پرسیدم:

-گلنوش دیگر کیست؟ تو که گفتی به غیر از ما دونفر کسی درپانسیون نیست.

-گلنوش را حساب نکردم، چون او درمیان ما نیستو تا روزی که دکترش صلاح نداند از زیر زمین بیرون نخواهد آمد.

یک کفگیر برنج در بشقابی که به دست داشت ریخت و ادامه داد:

-بی اشتهاست. همین یک کفگیر را هم به زور میخورد.

سپس به عقب برگشت و نظری به سوی من که پشت سرش ایستاده بودم افکند و گفت:

-چطور است تو هم با من بیایی برویم سری به او بزنیم البته میل خودت است.

بدم نمیآمد بدانم دردش چیست و چرا باید در آن زیرزمین زندانی باشد، سر تکان دادم و گفتم:

-اگر اشکالی نداشته باشد، می آیم.

-قول بده فقط تماشاچی باشی و هیچ عکس العملی از خودنشان ندهی. گلنوش فقط ۱۸ ساله است و در اوج زیبایی و بهترین سالهای جوانیاست. چه آرزوها برایش داشتم. کودک ناخواسته ای که به زور خودش را بهدنیا تحمیل کرد، در مقابل فشار و سماجت من برای نابودی اش چون زالو خونمرا مکید و جان گرفت بعد از تولد به راحتی توانست قلب و روحم را تسخیر کندو همه چیزم شود.

در قابلمه کوچکی را گشود و از داخل آن یک تکه ماهیچه بیرون آورد و آنرا به محتویات ظرف اضافه کرد و گفت:

-برای تو هم نگه داشتم.

سپس یک لیوان آب معدنی و یک کاسه ماست هم در سینی نهاد و ادامه داد: بیا برویم.

در سکوت در کنار هم به راه افتادیم. سینی را روی پله گذاشت و کلیدی را کهدر دست داشت در قفل چرخاند.وارد راهرو تاریکی شدیم که هیچ نوری به بیرونندداشت. کورمال کورمال به دنبال کلید برق گشت و آنرا زد. فضا روشنشد. جلوتر رفتیم و به

جلوی در بسته ای رسیدیم که قفل بود. همین که آنراگشود. روبه من کرد و گفت: اول تو برو. نترس چیز عجیبی نمیبینی.

چشم به روبرو دوختم. در مقابلم یک تخت بود تختی شبیه همان که من بر رویشمیخوابیدم. نور ضعیف چراغ خواب بالی سرش موجود زیبایی را که به رویش خفتهقابل رویت میساخت.

موهای بلوند تیره فقط تا روی گوشهایش را می پوشاند و چشمان قهوه ای رنگشبه زردی میزد، بینی قلمی ، در پوست سفید و گونه های سرخابی رنگ جلوه خاصیداشت. وصف لبهای غنچه ای را زیاد شنیده بودم. دهان کوچک نیمه بازش اینتوصیف را کامل میکرد.

نگاهش خسته و بی روح به نظر میرسید. دست و پایش درون حلقه آهنی بسته شدهبود. از دیدن من حیرت کرد و به دیدن مادرش لبخند بیرنگی به لب آورد و باصدای ناله مانندی گفت: مامی

مهرنوش به آرامی سینی غذا را به روی میز مقابل تختش نهاد و دست به دور گردن دخترش حلقه کرد و به گرمی اورا بوسید و گفت:

-حالت چطور است عزیزم؟

-بد، خیلی بد. چه موقع مار از اینجا بیرون می آوری؟

در موقع تکلم لهجه نداشت و فارسی را به خوبی صحبت میکرد. مهرنوش پاسخ داد:

-هر وقت احساس کنم، وقتش رسیده.

-چه موقع وقتش میرسد؟

-زمانی که دایی هومن مطمئن شود آن سم از بدنت بیرون رفته.دلم نمیخواهد زحماتمان به هدر رود.

نگاه حیره اش را به من دوخت و پرسید:

-این کیست؟

-عسل. همان دختری که دایی هومن تعریفش را میکند.

اینبار با دقت بیشتری چشم به من دوخت و گفت: خوشگل است.

آنچه در مقابلم میدیدم عجیب و باور نکردنی بود و علتش نامعلوم. در آنزیرزمین به ظاهر اسرار آمیز هیچ رازی و وجود نداشت.و فقط محل زندگی دخترجوانی بود که به دلیلی دست و پایش را بسته بودند تا قادر به حرکت نباشد.ولی چرا؟برای چه؟

مهرنوش به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد تا نور و هوا ی تازه داخل اتاقشود. باد ملایمی پرده های پنجره را لرزاند و خنکی

هوای اوایل پاییز، هوایدم کرده اتاق را مطبوع و قابل تحمل ساخت.

گلنوش نفسش را از هوای تازه انباشت و گفت:

-چه هوای مطبوعی، کاش الاناینجا نبودم.

مهرنوش با لحن پر مهری گفت:

-تو هوای پرواز داری عزیزم. هر پرنده در قفسی این آرزورا دارد و خطرهایی که در کمین است ترسی به دل راه نمیدهد. غافل از اینکهصیاد در کمین است تا به محض پرواز به دامش بیاندازد یا جانش را بگیرد. تاوقتی که صیاد در کمین باشد از اینجا رهایی نخواهی یافت.

سپس دست و پای دخترش را از بند آزاد ساخت، دستش را گرفت و اورا از تختپایین آوورد و برای شستن دست و صورت به طرف دستشویی برد. آن زیرزمین نهاسرارآمیز بود، نه بوی تعفن میداد و نه هیولایی که من از دیدنش وحشت داشتمدر سردابهایش ساکن بود. بلکه محل راحتی بود برای زندگی و همه جور وسایلآسایش د ران وجود داشت. کمد لباس، حمام، دستشویی، میز آرایش، فرش زیبایایرانی و قابل تحمل.

در انتظار بازگشتشان همانجا ماندم و چشم به اطراف دوختم. در کنار تخت یکمیز گرد کوچک با دو صندلی قرار داشت و به رو ی آن انواع و اقسام دارو شاملقرص، شربتهای مختلف، سرنگ و سایل وسایل تزریق به چشم میخورد. روبروی تختتلویزیون مبله بزرگی که کنترلش درست در کنار حلقه آهنی که دست گلنوش درونآن قفل میشد به طور ثابت قرار گرفته بود. بالاخره پیدایشان شد. گلنوش باچهره آراسته و موهای شانه زده در کنار مادرش قدم بر میداشت.

افسرده و غمگین به نظر میرسید و چون پرنده ای که در قفس گرفتار باشد نگاهسرگردانش در جستجوی راهی برای رهایی بود. پا به پای مادرش یکی دوبار طول وعرض اتاق را پیمود. سپس به روی کمک وی پشت میز کوچک غذاخوری نزدیک پنجرهنشست و در حالی که از استشمام هوای تازه که از میان پنجره باز به درون راهمیافت، لذت میبرد به خوردن غذا پرداخت. سپس مهرنوش شربت تلخی را که اوئ ازخوردنش امتناع میکرد به زور در حلقش ریخت و به دلداری اش پرداخت و با صدایآرام و پرنوازشی گفت:

-حالا برو روی تخت استراحت کن. غروب دوباره به تو سر میزنم . هم شامت را میدهم و هم دواهایت را.

-پس دایی هومن چی؟

-ممکن است امروز نتواند بیاید.

-پس چه موقع میتوانم از اینجا بیرون بیایم. باورکنمامی حالم خوب شده، قول میدهم دیگر دست از پا خطا نکنم. فقط بگذار ازاینجا بیرون بیایم.

مظلوم و درمانده به نظر میرسید. مادرش را تکیه گاه میدانست برای خود وتنها وسیله نجات از مهلکه ای که در آن افتاده بود. نگاهش به من درآمیختهبا کنجکاوی بود و از اینکه من شاهد دست و پا زدنش در آن گرداب بودم عذابمیکشید. به نظر میرسید از دختر اخمو و بدعنقی که روبرویش نشسته وحرکاتش رازیر نظر دارد خوشش نمی آید. دستهایش که درون حلقه ی آهنی قرار گرفت و قفلشد آهی کشید و با لحن پرسوزی گفت:

-خسته شدم مامی.

مهرنوش به نوازش گیسوانش پرداخت. گلنوش ادامه داد:

-من نمیخوام اینجا باشم. میخواهم در هوایآزاد قدم بزنمو هر جا که دلم میخواهد بروم. تو مرتب میگویی به زودی، اما پسکی؟

-بستگی به حالت داردو من نمیتوانم دست به این امتحانبزنم تا همه ی زحماتمان به هدر برود. تو که تا حالا تحمل کردی، بازهم تحملکن.

اشک دریا شد و مردمک دیدگانش را در میان گرفت.

-خسته شدم مامی. باور کن.

چهره مهرنوش درهم رفت و به زحمت کوشید تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند.میدانستم که همراه با دخترش زجر میکشد و به همراه او از دورن میگرید.

لبهایش به روی گونه های مرطوب گلنوش فشرد و با صدای آرام وگرفته گفت:

-گریه نکن عزیزم، به خاطر خود توست به خاطر خودت وآینده ات. به خاطر اینکه یک روز بتوانی آزادانه به هرجا که دلت میخواهدبروی و شاد و سبکبار باشی. سعی کن بخوابی. اگر خوابت نبرد، تلویزیون تماشاکن. دوستت دارم عزیزم.

گلنوش در حالی که چشم به من داشت خطاب به مادرش گفت:

-چه موقع قرار است عروسی کنند؟ دلم میخواهد من هم درجشن عروسی شان حاضر باشم. قول میدهی تا انموقع مرا از اینجا بیرون بیاوری؟

یکبار دیگر گونه هایش را بوسید و پاسخ داد:

-البته عزیزم قول میدهم.

بهت زدگی باعث سکوتم شد. چه بلایی سر این دختر آمده بود که میبایستی دربندمیماند؟ زیر چشمی نگاهم کرد و منتظر شنیدن کلمه ی محبت آمیزی از زبانمبود. چه باید میگفتم؟ چطور میتوانستم رویاهای او را چون رویا های خودم درهم بریزم و بگویم که اصلا جشن عروسی در کار نیست که او آرزوی شرکت در آنرا داشته باشد.

با نگاه از من طلب محبت کرد. دلم نمیاد در مقابلش بیتفاوت باشم. صورتم رابه چهره اش نزدیک ساختم. گونه های مرطوبش را بوسیدم و گفتم:خداحافظ

بوسه ام باعث دلگرمی اش شد و با لحنی از نا امیدی پرسید:

-قول بدهید قبل از بیرون آمدن من از این زیرزمین عروسی نکنید

با اطمینان گفتم:

-قول میدهم.

پردهرا کشید، پنجره را بست و در را از بیرون قفل کرد. بدون شک این کا هر روزش بود و چون عروسک کوکی طبق عادت به وظایفش عمل میکرد. وجود مار درکنارش ازیاد برده بود و اندیشه هایش به همراه رنجی که میکشید، نشیبهایزندگی اش را که فراز میپنداشت به یادش می آورد. از حیاط گذشتیم و واردساختمان شدیم.چند قدم جلوتر از او به راهم ادامخ دادم. پا به روی پله کهنهادم صدایش را شنیدم

-بالا نرو بیا اینجا. هنوز ناهارت را نخورده ای.مگر نمی خواهی بدانی چه به روز این دختر آمده.

برگشتم و همراه او به آشپزخانه وارد شدم. اشاره کرد که بنشینم. سپس غذارا کشید و روی میز نهاد و خود روبرویم نشست با دست لرزان سیگاری آتش زد وبا ولع پُکی به ان زد و گفت:

-هرگز خودم را نمیبخشم. هرگز. این بلا را من به سرشآوردم، من، با ندانم کاریهایم. از زندگی با شوهر اولم به غیر از جور و جفاخیری ندیدم. با وجود این در مقابل فشار اطرافیانم برای ازدواج مجدد مقاومتکردم و تصمیم گرفتم دخترم را به ثمر برسانم. هنوز صیغه طلاق جاری نشده بودکه پدر نامردش در موقع هوسرانی به همراه زن همراهش در تصادف در گردنه یچالوس کشته شد. در عزایش نه اشکی ریختم و نه شادی کردم. حقش بود، باید بهسزای اعمالش میرسید. آن موقع من هنوز زنش بودم و

گلنوش تنها فرزندش، امابه زودی سرو کله زنهای زیادی که اداعای وارثتش را داشتند پیدا شد که هیچکدام راه به جایی نبردند. گلنوش در نازو نعمت بزرگ میشد و هیچ کمبودینداشت. بعد از آشنایی با مایکل و ازدواج با او عاصی شد و از پذیرفتن مردغریبه ای به عنوان پدر سرباز زد. از اول لجباز و یکدنده بود و حاضر نمیشدبا من و مایک بماند. ده ساله بود که به توصیه مادرم اورا به پانسیونی درسوییس فرستادم و این بزرگترین اشتباه زندگی ام بود. آنجا دوراز من رشدمیکرد، دور از من و دور از عاطفه و محبتها. دیگر نه دستهای کوچکی به گردنمحلقه میشد و نه صدای گرم و لحن شیریشن در موقع ادای کلمه مامی قلب و روحمرا نوازش میداد. اشکهایم پنهان بود و نمیخواستم مایک از رنجی که میکیشمآگاه شود. بالاخره من هم زن جانی بودم و در ۱۹سالگی بیوه شده بودم ونمیتوانستم تنها و بی همدم بمانم. مایک مرد آرامی است و عشقش توام باآرامش واقعی، خیلی هم هوایم را دارد. او میدانست که دوری از دخترم تا چهحد باریم طاقت فرساست و به همین جهت با اصرار از من می خاست کهگلنوش را پیش خودمان بیاوریم. ولی من که میدانستم او تا چه حد از ناپدریاش متنفر است و حاضر نخواهد شد با ما بماند، ترجیح دادم دلم را به این خوشکنم که گاهگاهی برای دیدنش به سوییس بروم. اوایل از دیدنم خوشحال میشد وبا شور و شوق در آغوشم جامیگرفت. اشتباه کردم که دخترم به هوای شور و حالجوانی و نیازهای خودم به خارج فرستادم. نباید به حرفهای اطرافیانمگوشمیدادم که میگفتند: " بچه بزرگ میشود، این تو هستی که جوانی ات رامیبازی.|" و حالا هم جوانی من تباه شده و هم عمر و جوانی دختر بیچارهام.چانه ام گرم شد و غذا از دهن افتاد.

به زحمت لقمه ای به دهان نهاد و دز حال جویدن آن ادامه داد:

-اگر این اتفاق نمیافتاد و به اشتباه میپنداشتم داردر پانسیونی در لوزان درسش را میخواند و سرگرم گردش و تفریح است.زود او رااز خودم جداکردم در ده سالگی در کشوری غریب در جوار یک عده به قول معروفزبان نفهم که با اشاره با او سخن میگفتند و برای رفع احتیاجاتش زبانی برایمحاوره نمیشناخت. درسنی که نیاز به نوازش های پدر و مادر داشت و نیاز بهمهربانی و محبت اطرافیان، بی هیچ دلخوشی زورهایش را به شب میرساند.هر وقتبه دیدنش می رفتم، با التماش از من میخواست که او را از آنجا بیرون بیاورمو به ایران برگردم. از مقرارت خشک و نامهربانی مربیان پانسیون سخنمیگفت و از شبهایش که در میان جمع در تنهایی و سکوت میگذشت. با وجود این مرا انحصاری و بدون مایک میخواست و حاضر نمیشد با او زیر یکسقف به سر ببرد. چه کار باید میکردم؟ بر سر دوراهی زندگی ام، راه سومی کهبرای انتخاب نداشتم.کم کم به محیط خو گرفت و دست از شکایت برمیداشت. ازهمان زمان بین ما فاصله ای به اندازه یک دریای ژرف و عمیق افتاد. حوصلهدیدنم را نداشت، از ملاقات با من طفره میرفت. گاه آنقدر دلم هوایش رامیکرد که آرام و قرار نداشتم. همه چیز را به هم میریختم، کار و زندگی امرات رها

میکردم و راهی لوزان میشدم، اما او مادری را که به تصور خودشدلتنگیهایش هوسی و موسمی بود نمیخواست و روی خوشی به من نشان نمیداد. هرچه بیشتر بیتفاوتی نشان میداد، حریص دیدنش بودم. کارم شده بود سفر بینلندن و لوزان. ۱۶ساله بود که از پانسیون بیرون آمد و با یکی از دوستانشاتاقی اجاره کرد. بعد ازآن ارتباط ما با هم روز به روز کمتر شد. به بهانههای مختلف از دیدنم شانه خالی میکرد. از همانموقع این ماجرا شروع شد وبهاینجا خاتمه پیدا کرد.گلنوش به دام یک جوان فرانسوی به نام میشل افتاد وقبل از اینکه به خود بیاید و بفهمد چه پیش آمده، کار از کار گذشته بود ومن بی آنکه بدانمدر چه ورطه ای غلتیده،بدون هیچ نگرانی فقط از دوری اشدلتنگ بودو از بی همدمی اش دلگیر. وقتی به قصد دیدنش راهی لوزان شدم، بهنظرم لاغر و رنگ پریده آمد با نگرانی پرسیدم:"اتفاقی افتاده؟" در جوابپرسید:" چطور مگر؟" گفتم:" تودیگر آن دختر شاداب همیشگی نیستی. چهره اتپژمرده شده، رنگت پریده." به زور لبخندی زد و گفت:"خیالاتی شدی،چیز مهمینیست."باورنکردم، تصمیم گرفتم آنقدر آنجا بمانم که مطمئن شوم مشکلی ندارد.دو هفته ای به هوای تعطیلات او را از پانیسون بیرون آوردم و با خود بهآلمان بردم.اول میل بهاین سفر نداشت ومیخواست هر طور شده از همراهیام شانهخالی کند، اما من سماجت کردم و به او فهماندم که راه گریزی ندارد.میخواستم فاصله ای که در این سالها بین خودمان ایجاد کرده ام از میانبردارم و آنقدر به گلنوش نزدیک شوم که بتوانم افکارش را بخوانم و از اسراردرونیاش باخبر شوم. فقط یکی دو روز طول کشید تا پی بردم دختر بیچاره اممعتاد شده، به دستو پا افتادم. هرچه کردم نتوانستم راضی اش کنم که با منبه لندن بیاید. آنموقع هومن بود که به دادم رسید و با زور و جبر گلنوشرابه لندن آورد. به غیر از من و هومن و مهرناز هیچکدام از اعضا خانواده امدر ایران به این راز اگاه نیستند. غفلت من از این دختر، در سنی که نیار بهمراقبت داشت باعث گمراهی اش شد. هرگز خودم را نمیبخشم، هرگز. بیچاره هومنکارو زندگی اش را رها کرده و درمانش را به عهده گرفته. الان درست ۶ماهاستکه در زیرزمین این خانه تحت درمان است. روزهای اول در موقع نیاز به موادمخدر فریادهایش گوشخراش بود و تقلاهایش برای رهایی اما نمان را میبرید.گاه مجبور میشدم تمام روز را درکنارش بمانم. یکی دوماه است که آرامتر شدهو کمتراین نیاز را احساس میکند. با وجود این هومن عقیده دارد که هنوززوداست و فقط به یک اشاره یا یک تلنگر کافی است که همه ی تلاشهایمان را برباد دهد.

با حالت عصبی و با فشار انگشتاش دومین ته سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

-حالا تنها فکری که در سر دارم جبران گذشته است.میخواهم فقط به خاطر دخترم زندگی کنم، حتی اگر این مسئله به قیمت جدایی اماز مایک تمام شود. دیگر نیازهای خودم برایم اهمیتی ندارد. روزهایم درساعتهای که همه گمان می کنند بیرون از خانه مشغولم در زیرزمین کنار دخترممیگذرد. اوایل گاه من در کنارش میماندم، گاه هومن. حالا دیگر وضع روحی اشرو به

بهبود است و نقش من در زندگی اش پررنگتر شده.

دلش نمی خواست در مقبال من بگرید، اما اشکهایش میلی به گردن نهادن بهفرمانش نداشتند. صدایش دو رگه شد و در موقع سخن گفتن میلرزید. بر خلافظاهر بشاش همیشگی اش، دلش مالامال از غصه و درد بود. ادامه داد:

-بچه که بود از من جدا نمیشد. و دامانم را رها نمیکرد.آن موقع میدانستم چه جایی در دلش دارم و بعد وقتی که در پانسیون بود بهراحتی احساس دلسردی و بی مهری اش را آشکار میساخت، ولی حالا نمیدانم چهاحساسی دارد. از ظاهرش چیزی نمیشد فهمید. نه محبت، نه احساس بیزاری، نهتنفر یا بیمهری و بی تفاوتی. فقط تو میدانی در زوایای قلبش راه یابی، فقطتو.

حیرت زده پرسیدم:

-فقط من! چه حرفهایی میزنی مهرنوش! ما چند کلمه یابیشتر با هم حرف نزده ایم و هیچ صمیمیتی دربین ما نسیت . مگر میشود بهاین سادگی به قلب کسی راه یافت؟

-اتفاقا من فکر میکنم خیلی آسان باشد. او تشنه محبت است.

-برعکس، من تصور میکنم که از محبت بیزار است. به هرکسیروی آورده به غیر از بیمهری چیزی ندیده. اول پدرش بعد تو . همیشه خودخواهیجای مهر و عاطفه و محبت را گرفته. به خصوص این ماجرای آخری که آنمرد باابراز عشق هم قلبش را به بازی گرفته و هم آن سم را در وجودش تزریق کرده.پس به چه دلیل انتظار داری به دختری که خود سردرگم در نمایش عاطفه هاست،روی خوش نشان بدهد؟

-چون مطمئنم که نیازش به درد دل باعث میشود که جذب ابراز علاقه هر کس به غیر از من شود.

با لحن سردی گفتم:

-من نمیتوانم نقش بازی کنم. همانطور که بعضی ها درمقابلم این نقش را به عهده گرفتند. از گول زدن و فریب دادن بیزارم.وقتی پای درد دلش مینشستم و سعی در جلب محبتش میکنم که فرمایش و بهدرخواست کس دیگری نباشد.

متوجه منظورم شد و در حال افروختن سومین سیگارش گفت:

-هر مساله برای خودش توجیه جداگانه ای دارد.

با لحن تندی گفتم:

-چه فرقی میکند. آن یکی میخواست مرا محک بزند وتومیخواهی من احساس درونی دخترت را به خاطر تو محک بزنم. تو

شریک جرمبرادرت بودی، اما من نمیخواهم شریک جرمت باشم می فهمی چه می گویم؟

مظلوم وار نگاهم کرد. در نگاهش حسرت بود، حسرتی که با التماس در آمیختهبود. سر به زیر افکندم تا تحت تاثیر احساسات قرار نگیرم و تسلیم نشوم. نقشماهرانه او و برادرش در مقابل من، تارهای احساسم را در زیر آوار کوه سنگیکه به روی قلبم ریزش کرده بود، پنهان می ساخت. سر تکان دادم و گفتم:

-اگر اشکالی ندارد میخواهم به اتاقم برگردم و تنها باشم

کورسوی نور امید در دیدگانش خاموش شد. از سرسختی و سخت دلی ام حیرت کرد.بهت زده سیگاری را که در میان انگشتانش می سوخت و خاکستر می شد درجاسیگاری رها ساخت. منتظر پاسخش نشدم. برخاستم و به طرف در رفتم. منتظربودم صدایم بزند و کلمه یا جمله ای به زبان بیاورد، اما هیچ صدایی به گوشمنرسیدو قبل از اینکه در را پشت سرم ببندم برگشتم و گفتم:

-لطفاً اگر هومن را دیدی به او بگو قولش را فراموش نکند و زودتر ترتیب بازگشتم را بدهد.

ازدست مهرنوش گریختم و به تنهایی اتاقم پناه بردم . چند روز دیگر باید اینوضع را تحمل می کردم. یعنی می خواست هر روز همین حرفها را تکرار کند و بهدنبال یافتن راهی برای بستن تارهای گسسته علایق و احساس من و برادرش باشد؟

هر چند من نمی تونستم در مقابل درد زندگی او و دخترش بی تفاوت باشم، امامهرنوش داشت چوب اشتباه پدر و مادرش را می خورد و گلنوش چوب اشتباه او را.خب چه فرقی می کرد، من هم داشتم چوب اشتباه خانواده ام را می خوردم. هر کسبه نوعی در بند ندانم کاری اطرافیانش اسیر بود. لنگه گوشواره به روی میزعسلی کنار تخت، آنچه را که می خواستم فراموش کنم به یادم آورد.

دستم مشت شد و با خشم روی میز عسلی فرود آمد و با صدای پر خشم و فریاد مانندی مادرم را از راه دور مورد خطاب قرار دادم:

-باور نمی شود مامان! چطور تو و بابا فریفته این زرق وبرق شدید، شما که ندید بدید نبودید و در عمرتان از این چیزها زیاد دیدهبودید.

قفل چمدانم را گشودم تا از داخل آن لباس راحتی بیرون بیاورم و بپوشم. چندبار باید این قفل باز و بسته می شد و چند بارباید وسایلم را جابجا میکردم؟ می بایستی سری به نادره می زدم. بعد از آن تلفن دلهره آور حتماً دلشبه هزار راه می رفت.

از اتاق بیرون آمدم و از پله ها پایین رفتم. مهرنوش صدای پام را شنید و ازترس اینکه مبادا بی خبر آنجا را ترک کنم. منتظر

پایین آمدنم شد و موقعی کهمرا کیف بدست دید با نگرانی پرسید: کجا داری می ری؟

با دلخوری پاسخ دادم: دارم میرم سری به نادره بزنم. مطمئنم از تلفنم نگران شده.

پاسخش آتش به جانم افکند. درست مثل اینکه خود را مالک من می دانست.

-می توانی به او تلفنی کنی.

با لحن تند کلامم کوشیدم تا به او بفهمانم فضولی کافیست.

-فکر می کنم این حق را داشته باشم که خودم در مورد رفتو آمدهایم تصمیم بگیرم. روز یکشنبه نادره هم مثل من خراب شد. به او قولداده بودم که به دیدنش بروم. برای شام منتظرم نباشید.شاید دیر وقت برگردم.

منتظر اعتراضش نشدم. در حال خروج از خانه صدایش را شنیدم که می گفت: صلاحنیست شب تنها بیرون بمانی. سعی کن زود برگردی. پوزخندی زدم و به راهمادامه دادم. لابد از این می ترسید که برادرش به او اعتراض کند که چرااجازه داده تنها از خانه بیرون بروم.باید به آنها میفهماندم که آزادم،آزاد، بدون وابستگی، ولی آیا این طور بود؟

نادره نزدیک آموزشگاه زندگی میکرد و با یک دختر ایران دیگر همخانه بود.ترجیح دادم برای وقت گذرانی پیاده این مسیر را که زیاد طولانی بود، طی کنم.

لزومی ندیدم به نادره توضیح بدهم که چه بر من گذشته. چند ساعتس را پیش اوو دوستش ماندم وبا وجود اصرارشان حاضر نشدم شب را آنجا بمانم. دیر وقت بودکه به قصد مراجعت بیرون آمدم. به محص اینکه قدم در خیابان نهادم، وحشت دلمرا انباشت. این اولین بار که در تاریکی شب تنها بیرون میماندم. کنج دیوارکز کردم و کوشیدم تا خود را از دیدگان کنجکاو رهگذران پنهان کنم و منتظرتاکسی شوم. هر کس که از کنارم میگذشت به انگلیسی جمله ای میگفت که مفهومشرا نمیفهمیدم و بی آنکه منتظر پاسخ باید به راهش ادامه میداد. از تاکسیخبری نبود. شاید بهتر بود به جای انتظار بقیه راه را هم پیاده طی میکردم.

گاه به عقب برمیگشتم و وحشت زده نظری به اطراف می افکندم تا مطمئن شوم کهکسی در تعقیبم نیست. جوان سمجی که به خیال خودش می پنداشت به دنبال همدممیگردم. دست از سرم برنمیداشت و قصد مزاحمت را داشت. دیگر چیزی نمانده بودکه از وحشت قالب تهی کنم. این چه کاری بود که کردم. هدف از لجبازی با خودمبود یا آنها؟

یعنی سالم به خانه میرسیدم؟ جوان پا به پایم قدم برمیداشت و متب زیر لبکلماتی را زمزمه میکرد. چه عکس العملی بیاد نشان میدادم که بفهمد خیالبیهوده ای به سر دارد.

بالاخره در میان ترس و دلهره هایم صدای آشنایی مار به خود آورد.

-این موقع شب اینجا چه میکنی عسل؟

با وجود اینکه شنیدن صدای آشنایش به من آرامش بخشید چینی به پیشانی افکندم و پاسخ دادم:

-قرار نیست به کسی پاسخ پس بدهم.

تصمیم گرفت اول حساب آن پسر مزاحم را برسد و بعد پاسخ مرا بدهد. با لحنتند و پرخاش آمیزی به زبان انگلیسی به گفت و گو با او پرداخت و دستش راتهدید کنان به سویش تکان داد. حالا که دیگر خیبالم راحت شده بود، آن دو رابه حال خود گذاشتم و به راهم ادامه دادم. کمی که جلوتر رفتم هومن به منرسید و گفت: ((((((واقعا متاسفم این صفحه کتاب کنده شده...نمیدونم کدومبی فرهنگی این کار و کرده..ولی من به شدت معذرت میخوام))))))

-این قدر سخت نگیر عسل. ما همدیگر را دوست داریم این چیزی است که نم ی توانی منکرش شوی.

با لجاجت سر تکان دادم و گفتم:

-چرا میشوم، منکرش میشوم و اطمینان دارم که احساست هممثل حرفهایت، ظاهری و دروغی بیش نیست. این چیزی است که هیچ وقت فراموشنمیکنم، قرار مان یادت نرود. در اولین فرصت ترتیب بازگشتم را را بده. اگرخواهی در این مورد هم فریبم بدهی و بهانه بیاوری، خودم برای خرید بلیتاقدام میکنم.

-قرار ما دو هفته است. این مدت را تحمل کن. شاید تصمیمت عوض شد.

با سماجت پا به زمین کوبیدم و گفتم:

-این یک تصور باطل است. خودت به من یاد دادی که در مورد خواسته هایم پا فشار یکنم.

-از لجاجتت خوشم می آید. سرسخت و یک دنده. درستهمانطور که دلم میخواست باشی، اما در مقابل دیگران نه در مقابل خودم. حساباحساست را از بقیه مسائل زندگیات جدا کن.

-احساسم با زندگی ام درآمیخته و تارهای گسسته اش باگره زد ن کوتاه و کوتاهتر میشود و مفهوم واقعی اش را از دست میدهد. اینحرفها مشکلی را حل نمیکند. راحتم بگذار، شب بخیر.

صدای پای هومن که ار پشت سرم قدم برمیداشت را شندیم. وارد راهرو که شدیممهرنوش ار اتاق بیرون آمدو در حالی که میکوشید ظاهرش را که از آن نگرانیمیبارید بی تفاوت جلوه دهد، گفت:

-غذایت روی اجاق است. قبل از اینکه بروی بالا،شامت را بخور.

بی آنکه توقف کنم به راهم ادامه دادم و سپس به روی اولین پله ایستادم و گفتم:

-نه ممنون، شام خورده ام، شب بخیر.

آنگاه برای اینکه تکلیف هومن را روشن کنم که فکر مزاحمت سرش نزند، گفتم:

-فقط خسته ام و میخواهم بخوابم.

منظورم را فهمید و گفت:

-مطمئن باش کسی مزاحمت نمییشوذ، شب بخیر.

کلید را در قفل چرخاندم، نازیلا متوجه آمدنم شد. با احتیاط در اتاقش راگشود، ابتدا نظری به اطراف افکند تا مطمئن شود تنها هستم و سپس گفت:

-خوش گذشت. از غروب تا حالا منتظرت هستم. بیدار ماندمتا برگردی. از شدت هیجان خوابم نمیبرد. خب عروس خانوم چطوری؟

حوصله توضیح را نداشتم. چه خوش خیالی بود این دختر که فکر میکرد به همین سادگی آرزوهایم موفق به تسخیر قلبم شده و دنیا به کام است.

به طرفش دست تکان دادم و تظاهر به شاید کردم و گفتم:

-بعدا برایت تعریف میکنم. الان گیج خواب هستم و نمیتوان توضیح بدهم، شب بخیر.

هیجانش فرو نشست و نا امید شد. به ناچار دستی به سویم تکان داد و گفت:

-شب بخیر

در را پشت سر بستم و با قلب سرد و خالی از شور و هیجان، شور و شوق شبگذشته را به یاد آوردم و بازیهای زندگی را که هر لحظه نقشی را به عهدهمیگرفتند.

بعیدمیدانستم به این زودی محبتش از قلبم بیرون رفته باشد. شاید هنوز یک جاییدر گوشه قلبم پنهان بود. باید پیدایش میکردم، باید بلاتکلیف زندگی خود رامیدانستم. بلاتکلیفی مار حد جنون میرساند. صبح در رختخواب ماندم و منتظرشدم همه ا زخانه بیرون بروند. جواب دق الباب نازیلا را که ضربه به دراتاقم میزد نشنیده گرفتم. بالاخره او هم نا امید شد و پی کار خود رفت. چهلزومی داشت به کلاس زبان بروم من که قرار نبود آنجا بمانم و ادامهدهم.موقعی که خانه در سکوت فرو رفت از اتاق

بیرون آمدم و آبی به سرو صورتمزدم و به طبقه پایین رفتم. در آشپزخانه شعله گاز کورسو میزد و از قوری وکتری چایی بخار برمیخواست. میز صبحانه مثل همیشه با سلیقه چیده شده بود.با این تفاوت که در وسط آن دسته کلیدی به روی یادداشت کوچکی قرار داشت.این دیگر چیست؟ این کار چه مفهومی دارد و چه کسی آنرا برایم نوشته. باکنجکاوی دست پیش بردم و یادداشت را برداشتم و به خواندنش پرداختم.

"عسل جان صبح بخیر. صبحانه را نوش جان کن. ناهار تو و گلنوش توی قابلمهروی اجاق است. میتوانی نزدیک ظهر گرمش کنی و اگر زحمتی نباشد جور مراهمبکشی و غذای او را هم برایش ببری. امروز کمی دیرتر به خانه میآیم و میترسمگرسنه اش بشود".

چه توقع هایی از من داشت. من که خیال نداشتم دیگر قاطی زندگی آنها شوم، پسچه لزومی به این نزدیکی بود؟ راز زیرزمین که مدتها فکرم را خودش مشغولساخته بود بعد از برملا شدن دیگر پیچیده و پر رمز و راز نبود. لحظاتی رابه یاد آوردم که میخواستم پرده ابهام را کنار بزنم و سر از کار اینخانواده در بیاورم، اما حالا آنها میکوشیدند تا به هر نحو شده همه چیززندگی شان را برایم رو کنند، از این نزدیکی بیزار بودم. .

دسته کلید را چندین بار دور انگشتم چرخاندم و سپس دوباره آن را روی میزگذاشتم. بقیه وقتم را چطور باید سر میکردم. صدای یکنواخت ریزش باران به منیاد آوری میکرد که وقت بیرون رفتن نیست. همیشه ابر، همیشه باران. تابستان،پاییز، زمستان و بهار این شهر کم کم داشت حوصلهام را سر میبرد. با وجوداین بارانی ام را پوشیدم، چتر به دست گرفتم و از خانه بیورن آمدم. وقت کارو فعالیت بود و خیابان آرام و در سکوت. به نزدیکترین فروشگاه رفتم و بدونتوجه به قیمت، چیزهایی را به عنوان سوقاتی برای خانواده ام خریدم و یکی دودست لباس برای خودم. این درست نبود که با دست خالی به وطنم برگردم و بگویمکه یک لاقبا رفتم و یک لاقبا برگشتم. همه از من توقع داشتند و من از خودم.بارم سنگین بود و نفس نفس میزدم. از آن گذشته باید چتر را هم روی سرم نگهمیداشتم که خیس نشوم. به ناچار راه بازگشت را تاکسی گرفتم. به خانه کهرسیدم مشغول جای دادن خریدهایم در چمدان شدم. عمر سوار بر پشت زمان بهسرعت و شتابان میگذشت. به یک چشم به هم زدن از ساعتی به ساعت دیگر میرسیدو از روزی به روزدیگر. گرسنه ام که شد فهمیدم ظهر شده. ناهار را کهخوردم، یادداشت مهرنوش را به خاطر آوردم. دختر بیچاره بهترین ساعات زندگیاش را به اجبار در آن زیرزمین میگذراند و اگر کسی به دادش نمیرسید معلومنبود چه بلایی سرش می آمد. کلید عمر او دست مادرش بود. میتواست آن در رابسته نگه داد و بگذارد دفتر زندگی پر درد و رنج دخترش بسته شود. دلم برایشسوخت. لابد در آن لحظه چشم به راه بود و دلش از گرسنگی مالش میرفت. بیاراده

برخاستم و سینی غذایش را اماده ساختم. در آن لحظه یادداشت مهرنوش رااز یاد برده بودم و فقط این احساس و عواطف خودم بود که مرا به ان سومیکشاند. طوطی وار همان حرکات را تقلید کردم. سینی را روی پلهگذاشتم، چراغراهرو را زدم و وارد اتاقی که گلنوش در آنجا خفته بود شدم. صدای پایم راشنید، بیآنکه چشم بگشاید پرسید: مامی جان تویی؟

با صدای آرامی پاسخ دادم: نه گلنوش جان من هستم، عسل.

سر برگرداند و نگاهم کرد. متعجب به نظر میرسید. انتظار آمدن مادرشرا داشت، نه مرا. از محبتهای اوچیزی به غیر از این آمد و رفتهایی که بویانجام وظیفه میداد نصیبش نشده بود. با تردید پرسید: مامی کجاست؟

سینی را روی میز گذاشتم و پاسخ دادم:

-نمیدانم، برایم یادداشت گذاشته بود که امروز کمی دیربه خانه برمیگردد و از من خواسته که غذایت را به موقع برایت بیاورم.

سرتکان داد و با لحن پر اندوهی گفت:

-یادم می آید از بچگی تا حالا همیشه از انجام وظیفه بهعنوان مادر شانه خالی میکرد. وجود من وبال گردنش بودو میخواست به نحوی ازدستم خلاص شود. از دست کودک ناخواسته ای که هر چه کرد نتوانست از دستمخلاص شود. از دست کودک ناخواسته ای که نتوانست نابودش کند و بیخ ریششماند. از ماندن در زندان حوصله ام سر رفته. میتوانی مرا از اینجا بیرونبیاوری؟

-وقتش که بشود خودشان این کار را خواهند کرد.

-پس دست و پایم را باز کن تا آبی به سر و صورتم بزنم.معمولا مامی روزی چند بار به سراغم میآید و همین طور دایی هومن؛ اما امروزفقط برای صبحانه آمده.

-دایی هومن چی؟ او هم آمد؟

-دیشب چرا، ولی امروز نه.فکر میکنی امروز بیاید؟

-نمیدانم، به من چیزی نگفته. مگر مادرت صبح ها کار نمیکند؟

-نهف چه کسی به تو گفته که او کار میکند؟

پس این داستان هم دروغ بود. جوابش را ندادم و سرگرم گشودن دست و پایش ازبند شدم. به محض خلاصی با شتاب برخاست و به طرف دستشویی رفت و گفت: بایدبیشتر به فکر احتیاجات من باشد، داشتم خفه میدشم.

صدای ریزش آب نشان میداد که مشغول استحمام میباشد. طولی نکشید که برگشت. روی صندلی نشست و گفت:

-من عادت دارم هر روز صبح دوش بگیرم از کثیفی بدم میآید، ولی اینجا با دست و پای بسته نمیتوانم زیاد تمیز بمانم. تقصیر مامیبود، اگر در سنی که نیاز به محبت داشتم مرا از خود دور نمیکرد، کارمبهاینجا نمیکشید. روزهای اول هر شب از دوری اش گریه میکردم. اما کم کم بیمحبتی او بین ما فاصله انداخت و مهرش را از دلم کند و برد. حالا دیگر همهی نیازهای زندگی در من کشته شده، نه عشقی به دل دارم و نه میلی به موادمخدر.

-چه کسی تو را به این راه کشاند؟

-وقتی با میشل آشنا شدم، فقط ۱۶ سال داشتم، درست یکیدو ماه بعد از اینکه من و سونیا از پانسیون بیرون آمدیم و اتاقی در یکآپارتمان چند طبقه اجاره کردیم. آنجا آزادتر بودیم و مشکلی برای رفت و آمدنداشتیم. آن موقع بود که میشل با آن گیتار قراضه اش که هیچ وقت سازش کوکنبود در زندگی ام پیدایش زد. به بهانه های مختلف برایم ساز میزد. گوشواره های نقره ای ظریفش از لابه لای موهای مجعد طلایی پریشانش بهچشممیخورد. چشمهای آبی اش حزن عجیبی داشت با وجود این که میکوشید تا شادجلوه کند و همراه با سازش ترانهای شاد بخواند،همیشه غمگین به نظر میرسید ومن چون خود غم به دل داشتم، آهنگهایش به دلم مینشست و باعث جلب توجه امیشد. خیلی راحت با هم انس گرفتیم و خیلی راحت او را به زندگی ام راهدادم. هر وقت وجدان مامی ناراحت میشد تظاهر به دلتنگی میکرد و به دیدنم میآمد. اما آنموقع دیگر من از این دیدارها بیزار بودم و ترجیح میدادم برایفرار از ملاقاتش بهانه ای بتراشم. دیگر افسون مادرم کاگر نبود و مرا نمیفریفت. نیازم به محبت ی که ناخواگاه میشل در وجوم تزریق میکرد، پای بندمیساخت. آنچه که او مرهم دید مینامید خود درد بود. زمانی به این نکته پیبردم که دیگر دیر شده بود. آن موقع بود که مادرم فهمید و به فکر رهاییافتاد و موقعی که با مقاومتم روبرو شد دایی هومن را به سراغم فرستاد. داییام سایه ای از گذشته های دور بود که در سیاهی تاریکیهایش هر از گاهی چونبقی که همراه رعد جرفه میزد برقی میزد و با آمدنش قلبم را روشن میساخت.اما آن روز در را بالگد باز کرد و وارد شد. اولین بار بود که او را آنطورخشمگین میدیدم. میشل آنجا بود و مثل همیشه صدای ساز و آوازش که دیگر آنگرمی سابق را ندشات در فضا طنین انداز بود. دایی هومن یک راست به طرف اورفت و با خشم و غضب گیتارش را از دستش قاپید آنرا به گوشه ای پرتاب کرد.گریبانش را گرفت و فریاد زنان گفت:" برو گمشو وگرنه خود و خمیرت میکنم.اگر اینجا بمانی میکشمت. چه بلایی سر این دختر بیچاره آرودی لعنتی؟" میشلکه از ابتدا بهت زده بود، در آن لحظه داشت از ترس قالب تهی میکرد. میخواست هر طور شده گریبانش را خلاص کند و بگریزد، ولی او این مجال رانمیداد. میشل مرا دوست داشت، مطمئنم . قبل از آشنایی با من به این دامافتاده بود. به خاطر همین

بود که مرا به همان راه کشاند که ترکش نکنم و بااو بمانم.

طاقت نیاوردم و زبان به اعتراض گشودم.

-این نهایت خوخواهی است . وقتی خودش میداند که راهغلطی را انتخاب کرده، چه دلیلی دارد دختر محبوبش را هم د رهمان ورطهبغلتاند. من منطقت را قبول ندام.

یا آوری گذشته آه حسرتی را بر لبانش نشاند و با لحن پر سوزی گفت:

-خیلی دلم برایش میسوزد. نمیدانی وقتی دایی هومن کتکش میزد، چقدر بیچاره و زبون بود.

-یک مرد ضعیف و زبون که قابل دوست داشتن نیست. چقدر میتوانی به چنین مردی تکیه کنی و دوستش داشته باشی؟

-وقتی با هم آشنا شدیم، فکر نمیکردم این طور باشد.وجودش سرشار از مهر و محبت بود. با خیالم رسید در دنیای بی محبتی میتواندمرا در پناه خود بگیرد و محرومیتهای گذشته ام را جبران نماید. فکرمیکنی در این میان چه کسی مقصر است. پدر جفاکارم که فقط به فکر هوسرانیهایخودش بود؟ مادرم که نمیخواست جوانی اش را فداری به ثمر رساندن دخترش کند؟میشل یا خودم؟ دلم میخواهد نظرت را بدانم.

-به نظر من نقش عمده را پدرت به عهده داشت و در اصل منشا اصلی همه ی اشتباهات زندگی مهرنوش و تو اوبود.

در حال جویدن لقمه ای که دهانداشت گفت:

-ازاینجا خسته شده ام.دلم میخواهد در هوای آزاد نفسبکشم. میخواهم سالم زندگی کنم، مثل تو، با مردی که دوست دارم . خوش بهحالت عسل.

با شنیدن این جمله غمها ی دلم به تسمخر خندیدند و تلخی خنده هایشان به رویلبانم نشست. حسرتهایم آه شندند و حزن نگاهم با حزن نگاهش به رقابت پرداخت.دردهای دلن به زبان آمدند.

-من هم به بن بست رسیده ام گلنوش جان.

قاشق غذا در دستش حیران ماند. با ناباوری پرسید:

-بن بست! برای چه؟ تو که داری شیرینی زندگی ات رامیچشی. این من هستم که به بن بست رسیده م و قربانی خودخواهیهای پدر ومادرم شدم که هر کدام به فکر دل خودشان بودند.

انگشتهایم در هم قفل شد و به روی پوست دستم فشار آورد و با صدای خفه ای گفتم:

-نو چه میدانی برمن چه گذشته.

-نه نمیدانم. فقط وقتی دیروز تو را دیدم با خودم گفتمچرا اینقدر غمگین است؟ چرا در موقع سخن گفتن حالت بغض دارد و صدا در گلویشمیشکند؟ در همان موقع احساس کردم که قبل از آمدن بع اینجا گریه کرده ای،ولی بعد باز با خودم گفتم که اشتباه میکنی، اینطورنیست.

-چرا عزیزم همینطور بود. قبل از آمدن به اینجا گریهکرده بودم. غم در دلم آنقدر سنگین بود که قلبم تحمل فشار آن را نداشت، اماحتی اشکهایم هم نتوانست سبکترش کند.

دندانهایش را محکم به روی تکه گوشتی که به دهان نهاده بود فشرد و گفت:

-مگر تو دایی هومن را دوست نداری؟ مگر قرار نیست زنش شوی؟

-کم کم داشتم عاشقش میشدم، شاید هم از همان روزهای اولآشنایی عاشقش شده بود و تازه داشتم به ماهیت احساسم پی میبردم که به سرابرسیدم. عشق نمک زندگی است، ولی همانطور که نمک فقط چاشنی غذاست و بهتنهایی قادر به سیر کردن شکم نیست، عشق هم به تنهایی قلبهای تشنه را سیرابنمیکند.

فریاد زنان گفت:

-عشق هم جلوه های اطراف را زیبا میکند و انسان را به اوج میرساند.

بلندتر فریاد کشیدم:

-نه اینطور نیست. احساس تو به میشل تو را به گمراهیکشاند. من نمیخواهم به این مرحله برسم، به خاطر همین این احساس را در قلبممیکشم.

با ناباوری پرسید:

-یعنی دیگر دوستش نداری؟

-وقتی میتوانستم با تمام وجود دوستش داشته باشم که طبققرار با بارانی یشمی و چتر عصا مانند به همراه مهرناز در فرودگاه لندن بهاستقبالم می آمد و مرا به عنوان نامزدنش همراه خود میبرد، نه اینکهمثل یک غریبه در هواپیما در کنارم بنشیند. با تشویقم به فرار از یکازداواج اجباری، در گریز از این وصلت به کمکم بشتابد. مرا به این پانسیونبیاورد و بعد بی آنکه هویتش را آشکار کند مرا محک بزند تا بفهمم به دردشمیخورم یا نه.

چشمان گشاده از حیرتش را به صورتم دوخت و با تعجب پرسید:

-مگر او با تو این کار را کرد؟

-مگر نمیدانی؟

-نه به من چیزی نگفتند.

-من هم تا دیروز هیچ چیز نمی دانستم و گمان میکردم مردآبله رویی که در فرودگاه نشانم داده اند همان کسی بود که به قصد ازدواج بااو به لندن آمدخ ام و دهناد جوانی است که در هواپیما با هم آشنا شده ایم ومردی که عاشق هستم و آروزی ازدواج با او را داردم، وقتی فهمیدم جریانچیست، تکه های غرور شکسته ام قلبم را خالی از عشق ساخت و جایش را در دلمگرفت.

با نا امیدی پرسید:

-منظورت این است که دیکر دوستش نداری و نمیخواهی زنش بشوی؟

-تو جای من بودی چه کار میکردی؟

لطحظه ای مکث کرد و پاسخ داد:

-من نمیتوانم خود را جای تو بگذارم چون با وجود بلاییکه میشل به سرم آورده هنوز نتوانسته ام قلبم را خالی از عشق کنم، هر وقتچهره خون آلودش را بعد از کتکی که از دایی هومن خورد و حزن نگاه مظلومانهاش را در لحظه وداع به یادا میآورم. قلبم آتش میگیرد.

-این عشق نیست دلسوزی و ترحم است. تو دلت برای اومیسوزد چون کسی را ندارد که به دادش برسد و بیچاره و درمانده شده.

-میشل هم مث من قربانی هوسرانیهای مادرش بعد از مرگ پدرش بود.

-تو نمیتوانی مردی را دوست داشته باشی که این بلا را سرت آورده.

-من به تو ثابت میکنم که عشق نمک زندگی نیست. بلکه خودزندگی است. به محض اینکه خودم درمان شوم و از این قفس بیرون بیایم. بهسراغش میروم تا در رها شدن از آن دام کمکش کنم.

-اگر به این خیال باشی، هیچ وقت درمان نمیشوی و باز همپا به پای او در آن ورطه میغلتی و دوباره روز از نو، روزی از نو

-میشل درست به همان راهی رفته که من رفته ام، پس اگر من خلاصی یابم او هم میتواند همین مسیر را طی کند.

-ممکن است امتحانش برایت گران تمام شود. تو داریروزهای سختی را پشت سر میگذرانی. شادیهای زندگی چشمک زنان

میگذرد. اما غمها جا خوش میکنند و میمانند. لحظات خوش گذشته فقط خاطره سازد و یادآوریشان با حسرت همراه است. ولی زخم عمیق ناملایماتش با هیچ مرهمی درماننمیشود.ریسمان نا امیدی به دور قلبم حلقه شده و آن را محکم میفشارد. درحالی که ره آوردم از این سفر غمی است ماندنی. چند روز دیگر از اینجا میروم.

بشقاب غذا را پس زد و بدون کمک من قرصهایش را از روی میز برداشت خورد و ناباورانه پرسید:

-یعنی به همین سادگی قلبت را سنگ میکنی، از مردی که دوستش داری میگذری و میروی، نه باورم نمیشود.

-تعجبی ندارد. برای من دروغ و فریب قابل بخشش نیست وبرایم عجیب است که تو هنوز به جوانی که باعث گمراهی است شده علاقه مندی.

زیر بار نرفت و گفت:

-تو فراموشش نمیکنی، بلکه فقط پرده سیاهی به روی قلبت میکشی که احساست در پشتش پنهان باشد و دیده نشود.

با سماجت گفتم:

-نها ینطور نیست.

-چرا همین طور است. همین که گوشه ای از این پرده راکنار بزنی واقعیتی را که در پشتش نهان است خواهی دید. من زندگی ام راباختم، چون خودخواه و یک دنده بودم و نمیتوانستم در مقابل بیمهری مادرممقابله به مثل نکنم.

-ولی من فکر میکنم مادرت تورا خیلی دوست دارد.

-بعید میدانم، به نظرم احساسش یک جور عذاب وجدان است،چون بالاخره به این تیجه رسیده که باعث همه ی مشکلات زندگی من ناشی اززندگی اوست.

-فکر میکنم قضاوتت درست نیست.

-اگر اینطور باشد قضاوت تو هم در مورد دایی هومن درست نیست.

-اشتباه هومن ناشی از خودخواهی است. هدف او این بود کهاگر من مورد پسندش واقع نشدم بدون آشکار ساختن هویت خود به راحتی بتواندمرا به ایران بفرستد، اما مادرت برایتو نقش بازی نکرد.از همان روز اولهدفش مشخص بود و نمیخواست آسیبی ببینی.

لجوجانه سر تکان داد و گفت:

-چطور نمیخواست آسیب ببینم؟ به راحتی مرا از سر راهشکنار زد که آزاد باشد و حالا که به اشتباهش پی برده، به فکر

جبران است ومیخواهد هر طور شده ثابت کند که دوستم دارد. فکر میکنی روزی که بتوانم ازاین زندان بیرون بیایم به کجا بروم؟ باز هم مجبورم جدا از آنها زندگی کنم.

-خب حالا دیگر بچه نیستی و میتوانی آپارتمان جداگانه ای در این شهر داشته باشی.

-اگر بگذارد این کار را میکنم.

-مادرت تصمیم گرفته حتی اگر شده به قیمت جدایی اش از مایک تورا از خود جدا نکند.

با تعجب پرسید:

-خودش این را گفته؟! باورم نمیشد. یعنی حاضر است خانه و زندگی اش را رها کند وبا من باشد؟

-خب معلوم است. تو همه زندگی اش هستی.

-ممکن است مرا از اینجا بیرون ببری؟ میتوانیم با هم گشتی در حیاط بزنیم.

با تردید نگاهش کردم. دلشوره به جانم افتاد. نمیدانستم این کار درست استیا نه و عاقبتش چه خواهد شد. اگر دستم را رها میکرد و میگریخت چی؟ ممکنبود امتحانش برایم گران تمام شود و زحمات مهرنوش و هومن را بر باد دهد.

پس از مکثی به اندازه یک تفکر طولانی،پرسیدم:

-تا حالا مادر و دایی ات این کار را کرده اند؟

سر تکان داد و گفت:

-بعضی وقتها مامی به کمک دایی هومن مرا از اینجا بیرون می آورد و در حیاط میگرداند.

-یعنی به کمک هم. منظورت این است که به تنهایی این کا را نمیکند؟

-دلیلش این است که میترسد از فرصت استفاده کنم وبگریزم، ولی من این قصد را ندارم. قصدمن رهایی است، نه رهایی از بندی کهبه دست و پایم بسته اند. بلکه رهایی از سقوط دوباره.

-فکر نمیکنم من حق این کار را داشته باشم.

سماجت کرد و گفت:

-چرا؟ مطمئن باش مشکلی پیش نمی آید.

دلم برایش سوخت. شب و روز در زیرزمین تاریک به روی تحت دراز کشیدن و چشمبه نقطه ای در مقابل دوختن، بی هیچ امیدی برای رهایی به صدای رفت و آمدبیرون گوش سپردن، صدای خنده های بی خیال مسافرین و اطرافیان را شنیدن،بدون وجود

داشتن راهی برای ارتباط و هم صدا و همگام شدن با آنان و از همهبدتر تنها ماندن با خاطره های جانگاه و شکنجه آور و بیقراریهای درون.

مصمم ازجا برخاستم و گفتم:

-فقط به خاطر خودت است که نمیخواهم از این امتحان رو سیاه بیرون بیایم. قول بده به من کلک نزنی.

در حالی که لبخندی به لب داشت با اطمینان گفت:

-قول میدهم.

دستش را گرفتم و گفتم:

-بیا برویم.

با اشتیاق در کنارم به راه افتاد. هوا صاف و آفتابی و خورشید میدرخشید. بهمحض قدم نهادن بر روی پله اول تابش آن به روی دیدگانش باعث شد که چشم برهم نهد.دستش را محکم گرفته بودم می ترسیدم رهایش کنم.

دوری در حیاط کوچک خانه زدیم روبروی ساختمان ایستاد، چشم به آن دوخت و با لحنی حاکی از نفرت گفت:

-از این خانه بدم می آیید. اینجا به مردی تعلق دارد کهوجودش باعث دربدری ام شد. اگر او در زندگی مادم انگل نمیشد، من هممثل بچه های دیگر در محیط خانواده بزرگ میشدم.، نه در یک پانسیون در کشوریغریب از او متنفرم، متنفر

لهایش می لرزید و تفرت از دیدگانش می بارید با لحنی آمیخته با خشم و غضب ادامه داد:

-هیچ وقت حاضر نشدم با مردی سر یک سفره بنشینم که محبتمادرم را دزدید و او را نسبت به سرنوشت من بی تفاوت و بی اعتنا ساخت.

ناگهان دستم را رها کردو تند وشتابزده به طرف در حیاط رفت و به یک چشم به هم زدن ناپدید شد.

وای بر من این چه کاری بود که کردم. حالا باید به خاطر این غفلت و اشتباهچه جوابی به مهرنوش میدادم. تمام زحمات او و هومن بر بادرفت. سراسیمه بهدنبالش دویدم و در حالی که فریاد زنان صدایش میزدم از خانه بیرون رفتم. بههر طرف نظر افکندم اثری از او ندیدم.

-گلنوش، گلنو کجایی، برگرد. تو به من قول دادی به خاطرخودت برگرد، نه به خاطر من. خواهش میکنم، گلنوش کجا هستی، جوابم را بده.اینهمه مدت خودت را شکنجه کردی فقط به خاطر اینکه بگریزی و از نو شروعکنی؟ نه عزیزم، این کار را نکن.

باران اشک چهره ام را شستشو میداد و فریادهایم گلویم را میخراشید و میسوزاند. تا انتهای کوچه یک نفس دویدم و برگشتم و این بار در جهت مخالف بهدویدن پرداختم. چطور به این سادگی به او فرصت فرار دادم.

با ناامیدی برگشتم و به روی تنها پله خانه نشستم و از دستهایم چتری ساختمدر مقابل بارش دیدگانم. تمام سد. دیگر تمام شد. آن دختر در سراشیبی غلتیدو به همان نقطه رسید که به هومن به زحمت او را از آنجا بیرون کشیده بود.اینبار مقصر هومن نبود، من بودم، من بودم. من با ندانم کاریها و اشتباهاتمکررم.

نمیدانم چقدر طول کشید تا صدایش را شنیدم:

-عسل جان

باورم نمیشد که این صدای گلنوش است. حیرت زده دستهایم را از روی چهره امکنار شدم و نگاهش کردم، خودش بود. در حالی که برق پیروزی در دیدگانش میدرخشید و چشم به من داشت.

-چرا داری گریه میکنی؟ این یک امتحان بود، امتحان بهخاطر اینکخ بدانم جقدر هنوز این میل در وجودم هست. خیلی از اینجا دور شدم،ولی دوباره برگشتم. آن میل در وجودم کشته شده. مرا ببخش نمیخواستم اذیتتکنم. مرا به زیرزمین برگردان.دست و پایم را ببند. حتی میتوانی زنجیر کنی.میخواهم تا انتها ی خط پیش بروم. تا انتها و آنگاه به ابتدا برگردم، بهابتدا و آغاز شاید یک روز بتوانم این قدرت را داشته باشم که قدمی براینجات میشل هم بردارم.

سپس دستم را گرفت و مرا که هنوز بهت زده بودم از روی پله بلند کرد و گفت:

-معطل چی هستی دست و پایم را ببند. آنها میل به آزادیدارند و اگر بهشان مجال بدهی چون پرنده رها شده از قفس میگریزند.

در درون آشفته این دختر چه غوغایی برپا بود. در نگاهش پریشانی موج میزد.برخلاف تظاهرش معلوم نبود اگر رهایش میکردم به چه راهی میرفت. لبهایم رابه روی گونه اش فشردم و گفتم:

-متشکرم

دست و پایش را بستم. چشمهایش را بر هم نهاد تا شاهد رفتنم نباشد. به طرفدر که رفتم صدایش را شنیدم:فقط قول بده باز هم به دیدنم بیایی.

روی برگرداندم و با اطمینان گفتم:

-تا وقتی که اینجا هستم می آیم.

سینیبهدست از زیرزمین بیرون آمدم. همین که در را پشت سر قفل کردم و رویبگرداندم.مهرنوش را دیدم که بالای پله ها ایستاده بود و با کنجکاوی چشمبه من دوختهبود.

آنجا چه کار میکرد؟ معلوم نبود تازه از راه رسیده یا گوش ایستاده.حالتعبوسانه ای به خود گرفتم، تا متوجه شود که از این حرکتش خوشم نیامده.سپسدسته کلید را به دستش دادم و گفتم:

-هنوز بیدار است، میتوانی بروی او را ببینی. خیالت راحت باشد. هم غذایش را خورده و هم دارویش را.

ابتدا لبهایش را غنچه کرد و بعد آنها به علامت تشکر از هم گشود و با لحن پر مهری گفت:

-حالاکه تو این محبت را در حقش کردی، بهتر است یکیدوساعت دیگر سری به او بزنم.زود برگشتم چون دلم شور میزد و میترسیدم کهبه سراغش نرفته باشی.

-چه دلیلی داشت نروم؟ حساب گلنوش از بقیه جداست.

سینی را از دستم گرفت و گفت:

-بیابرویم یک قهوه با هم بخوریم. دیگر حوصله شلوغیپانسیون را ندارم و دلممیخواهد در آرامش زندگی کنم. همین که مطمئن شومحال گلنوش خوب شده، با اوبه ایران برگردم و پانسیون را تعطیل.

-مایکل چی؟ توکه نمیتوانی همیشه دور از شوهرت زندگی کنی.

-ازاین نظر خیالم راحت است. مایک به خوبی میداند کهاگر در اینجا بمانم به بنبست میرسم و باز دخترم را از دست میدهم، پس چارهای به غیر از این نیست.

وارد اتاق نشیمن شدیم و نشستیم. سیگاری آتش زد و با لحن عجولانه ای پرسید:

-گلنوشبه تو چه گفت؟ نظرش نسبت به من چیست؟ از منمتنفر است یا دوستم دارد؟ درمورد آن پسر چی، اگر از اینجا خلاص شود بازبه سراغش خواهد رفت یا نه؟

منتظر این سوال بودم. نیشخند زدم و پاسخ دادم:

-هرسوال یک جواب دارد، ولی چند سوال پی در پی هیچجوابی ندارد. تازه اگر جوابهمه ی این پرسشها را هم بدانم آنقدر سر نگهدار هستم که زبانم را بسته نگهدارم. برای رسیدن به پساخهایت نیاز به زمانداری. پرنده ای که در قفس است،فقط به فکر رهایی است و قبل از رسیدن بهمرحله آزادی نمیتواند به چیز دیگریبیندیشد.

با ولع دود سیگار را بلعید و گفت:

-بیچارهمایک با همه ی سازهای کوک نشده من رقصیده.عروسی که کردیم در اثر سماجت .پافشاری گلنوش مادرم را نگه داری از او رابه عهده گرفت. وقتی دو سال بعدتصمیم گرفتم دخترم را به سوئیس بفرستم، بازهم به خاطر بی قراریهای من باریاینکه نزدیک گلنوش باشم از کار خوبی که درتهران داشت صرف نظر کرد و همراهمن به وطنش برگشت تا هر وقت دلم بخواهدبتوانم برای دیدن او به لوزان بروم.و بعد از اینکه حوصله ام سر نرود وسرگرم باشمف حاضر شد تن به خواسته امبدهد و این پانسیون را راه اندازیکند. حالا هم که میبینی زیرزمین خانه اشرا که قبلا دفتر کارش بوده و هروقت پانسیون خیلی شلوغ میشد به آنجا پناهمیبرد، اختصاص به درمانگاه گلنوشداده. هر چند میدانم که از دوری دلتنگخواهد شد، اما شکی ندارم که بهراحتی با مراجعتم به ایران موافقت خواهدکرد. البته برای من هم مشکلاست.دو سال زندگی توام با آرامش و تفاهم بهراحتی از هم خواهد گسست. گرچهما این رشته را قطع نمیکنیم. با وجود این خبمعلوم نیست چه موقع دوبارهفرصت دیدار شوهر بیچاره ام را خواهم داشت، خدامیداند.

-تو دیر به این نتیجه رسیدی. نمیدانمگلنوش زیر بارخواهد رفت یا نه. یک زمان با تو بودن آرزویش بود، ولی حالابعد از آنسرخوردگی شکست، بعدی میدانم این کار آسان باشد.

با لحن پر التهابی پرسید:

-راست بگو عسل خودش این را به گفت؟!

-این احساس من است، وقتی خودم را جای او میگذارم، با خود میگویم، اگر من جای گلنوش بودم چه میکردم.

-شاید علت این تصورت این باشد که تو خیلی سختا و بی گذشتی. در ورد خودت که چیزی به او نگفتی؟

-چرا گفتم.

-نباید این کا را میکردی.

-برایچه باید فریبش میدادم؟ میخواستم به او بفهمانمکه خوشبختی چون بادکنکی استکه فقط با یک اشاره انگشت میترکد و حبابفریبنده الوانی است که در فضایاطرافت جلوه گر میشد و همین که مجبذوبشمیشوی،آن حبابها یکی پس از دیگری،بیآنکه اثری از خود باقی بگذارد، ناپدیدمیشوند.

-تو زندگی را سخت میگیری عسل.

-وقتیبه اینجا آمدم از سختی های زندگی چیزینمیدانستم. ظرف این چند ماه بهاندازه یک عمر تجربه آموختم. خیلی

مسخرهاست که بعضی ها فکر میکنندداشتباهات زندگی فقط با یک عذر خواهی و ابرازپشیمانی قابل گذشت است. پساثری که این اشتباه در زندگی طرف مقابل میگذاردچه میشود؟ الان او صیدی استکه در دام تو اسیر است. دست و پایش را بسته ایو اگر آب و دانه اش را بهموقع بهش نرسانی، جان خواهد داد. در واقع شیشه یعمرش به دست توست.پسوابستگی هایش یک نوع نیاز است، ولی روزی که از ایندام رها یی یابد،میتوانی علاقه اش را به خودت محک بزنی.

-فکر میکنی آن موقع چه خواهد شد؟

-من میگویمبه محض رهایی پرواز میکند و به آشیانه اش باز میگردد.

صورتش را میان دستهایش پنهان ساخت و فریاد زنان گفت:

-نه،خدای من. نه. این درست نیست. هدف او از این حرفهااین است که عذابم بدهی وقصد تلافی دارد. مگر اینکه خود گلنوش چیزی به توگفته باشد.

-لازمنیست چیزی بگوید. هر پرنده در قفسی به محض رهاییپرواز خواهد کرد. هیچ وقتشده دست و پایش را باز کنی و او را در حیاطبگردانی و با برای گردش از خانهبیرون ببری؟

-من به تنهایی جرات چنین کاری را ندارم، البته بارها به کمک هومن او را در حیاط گردانده ام.

-پس من خیلی شهامت به خرج دادم که به تنهایی این کار را کردم.

ابتدامتوجه منظورم نشد، پس از مکث کوتاهی برق نگاه بهت زده اش چون برقفلاشدوربین عکاسی چشمهایم را سوزاند. سپس از روی صندلی نیم خیز شد و بالحنیحاکی از ناباوری پرسید:

-منظورت چیست! یعنیمیخواهی بگویی که تو به تنهایی اورا از زیرزمین بیرون آوردی!؟ نه باورنمیکنم! چطور جرات کردی چنین کاری رابکنی؟ ممکن بود از دستت بگریزد

-نتوانستمدر مقابل التماسهایش مقاومت کنم. گلنوش همدلش میخواهد در هوای آزادی نفسبکشد. چند دوری با هم زدیم و بعد ناگهاندستم را رها کرد و پا به فرارگذاشت.

وحشت زده از جا پرید و گفت:

-وای خدای من! به این سادگی گذاشتی برود؟

-نترسیجایی نرفته و الان در زیرزمین آسوده خوابیده.آنموقع داشتم از ترس قالب تهیمیکردم. به دنبالش به این سو و آن سو دویدمو نشانی از او نیافتم. باناامیدی برگشتم، روی پله ها نشستم و به گریستنپرداختم و با خود گفتم، همهچیز تمام شده و

آن دختری در سرا شیبی غلتیده،ولی این طور نبود و چند لحظهبعد برگشت و صدایم زد. وقتی نگاهش کردم برقپیروزی در چشمانش دیدم. این فقطیک امتحان بود، امتحان باری اینکه بداندآیا هنوز آن میل در وجودش است یانه.

-میخواهی بگویی که حالا دیگر آن میل در وجودش نیست.

-خودشاین طور فکر میکند. با وجود این از من میخواستکه دوباره دست و پایش راببندم، چون آنها هنوز میل به آزادی دارندو اگربهشان مجال بدهی، چون پرندهرها شده از قفس میگریزد. به نظر من هنوز وقتشنشده و بهتر است بیشتر مواظبشباشی. شاید رعایت مرا کرد و نخواست اینمعامله را با من بکند، چون میدانستمورد مواخذه قرار خواهم گرفت. چه بسااگر تو یا هومن با او بودید از اینفرصت استفاده میکرد.

-به نظر تو هنوز نیازش به آن مواد برطرف نشده ؟

-به نظر من نیاز به آزادی قویتر از نیازش به آن مواداست و چه بسا دیگر آن نیاز را نداشته باشد.

-هرانسانی نیاز به آزادی دارد. ترس من فقط از ارتباطمجدد او با میشل و مصرفمواد است، وگرنه آزادی حق هر انسانی است. میخواهمخواهش کنم تا وقتی اینحاهستی گاهی سر ی به او بزن. وجود تو باعث میشودکمتر احساس تنهایی کند.

-از من قول گرفته که باز هم به دیدنش بروم. اگر اشکالی نداشته باشد این کار را خواهم کرد.

پس از مکث کوتاهی گفت:

-وضعروحی هومن تعریفی ندارد. نمیدانم چطور باید عذرخطایش را بخواهد. امروزنتوانست سر کار برود. از صبح که از خانه بیرونرفتم تا حالا با هم بودیم.یک بند از من و مهرناز میپرسید شما بگویید منچه کنم. در ازتباط انسانهاباهم، همیشه وابستگی ها ارزشها را تعیین میکند.ارزش تو برای او به اندازهارزش یک زندگی است و اگر تو را از دست بدهدزندگی اش را باخته است.

-حرفترا قبول ندارم، اگر مرا میخواست دلیلی نداشت سهماه تمام این نقش را بازیکند، از آن گذشته این حرفها تغییری در تصمیم مننخواهد داد. میخواهم بهخانه برگردم و در همانجا ادامه تحصیل بدهم. دیگربه این زودیها خیال شوهرکردن را ندارم. بهتر است دیگر حرفش را هم نزنیم.

متوجه دلخوری ام شد و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند، گفت:

-طفلکیگلنوش در ظرف ای ۶ماه به غیر از من و خاله ودایی اش کسی را ندیده. به خاطرهمین است که اینقدر راحت جذب تو شده، بخصوصکه از نظر سنی تفاوت چندانی باهم ندارید و راحتر میتواند با تو درد و دلکند. اگر میشد گذشته را گرفت وکشید و به حال رساند، هرگز دوباره شوهرنمیکردم و همهی زندگی ام را به پایدخترم میریختم.

-این اگر ها همیشه با مامیماند. من اگر میدانستم چهپیش خواهد آمد هرگز خاضر نمیشدم چشم بسته تن بهاین سفر بدهم. دلم از هوایخانه گرفته، میروم بیرون گشتی میزنم و تا هواتاریک نشده برمیگردم.

-مواظب خودت باش عزیزم.

قبل از اینکه سیاهی شب بر همه جا سایه افکنده و چراغهای شهر را روشنکنند، خسته از پرسه زدن بی هدف در خیابان ها، به خانه بازگشتم و در پاسخبه مهرنوش که مرا دعوت به صرف شام می کرد، گفتم:

-نه ممنون، نمی دانم چطور شد که یه دفعه هوس ساندویچ کردم.

مایکل که مثل همیشه با لیوان ابجو و بشقاب پر پسته در نبرد بود، زیر لبیبه حرکات بچه گانه و به قول معروف قهر و اداهایم خندید و تبسم کنان به منشب بخیر گفت.

به اتاقم رفتم و مشغول گاززدن به ساندویچ تندی شدم که انباشته از خردلبود. دو سه بار نازیلا به پشت در آمد و چند ضربه به آن زد و ناامیدبازگشت. مرتبه آخر تصمیم به سماجت گرفت و گفت:

-عسل جان، می دانم که در اتاقت هستی.

و چون جوابی نشنید، افزود:

-لطفاً در را باز کن بیایم تو.

سکوت نتیجه ای نداشتو می دانستم که این بار نمی توانم پاسخش را ندهم. در میان تردیدهایم به دق الباب ادامه داد:

-گوش کن عسل. می دانم که نامزدت قدغن کرده مرا ببینی. از همان روز اول از من خوشش نمی آمد، ولی این رسم دوستی نیست.

انصاف نبود؛ دلم نمی خواست این طور فکر کند که هومن مانع از ادامه ی دوستی ماست و من به فرمانش گردن نهاده ام.

در را گشودم که داخل شود و گفتم:

-مرا ببخش نازیلا، حدست درست نیست. دوستی ما اصلاًربطی به هومن ندارد. راستش را بخواهی بین من و او مشکلی پیش آمده ومن خیلی بی حوصله ام.

با تعجب پرسید:

-چرا؟ مگر چی شده؟ نادره به من گفت که تو روز یکشنبهخیلی پریشان بودی و چیزی نمانده بود پانسیون را ترک کنی. موضوع چیست؟ مگرقرار نبود با هم عروسی کنید؟ مرا بگو که به خیالم رسید بدجوری حواسش راپرت کرده ای.

-راستش را بخواهی نمی توانم توضیح دهم. یعنی اصلاًحوصله اش را ندارم. تصمیم گرفته ام چند روز دیگر به ایران برگردم.

از شنیدن این جمله یکه خورد. باورش نمی شد که درست شنیده باشد با دقت بیشتری چشم به من دوخت و با تعجب پرسید:

-نمی فهمم چه می گویی، یعنی چه! راست بگو جریان چیست؟ دیگر نه به کلاس زبان می آیی و نه حاضری دوستانت را ببینی.

-هر کس ممکن است در زندگی گاهی به مرحله ای برسد کهدوست داشته باشد تا مدتی در لاک خودش فرو برد و حصاری از تنهایی به دور واطرافش بکشدو فعلاً من به این مرحله رسیده ام.

-حرفت را قبول ندارمو اتفاقاً برعکس درد دل غصه را سبک می کند اگر با من حرف بزنی شاید آرامتر شوی.

از سماجتش به تنگ آمدم و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کنم گفتم:

-مرا ببخش، فعلاً حوصله توضیح ندارم. اگر تا یکشنبهآینده اینجا بودم؛ بدم نمی آید با هم سری به یکشنبه بازار بزنیم. می خواهمکمی خرت و پرت برای برادرهایم بخرم. تو بهتر می دانی که الان چه چیزهاییبین همسن های آنها مد است که برایشان جالب باشد.

-امیدوارم که اینجا باشی. هیچ وقت تصمیم عجولانه اینگیر که بعد پشیمان شوی. با کمال میل همراهمت می ایم. می توانیم با همگشتی در بازار بزنیم و بعد در همانجا ناهار بخوریم.

-این بار مهمان من. این دیگر ناهار خداحافظی استو شایددیگر هیچ وقت همدیگر را نبینیم و شاید هم وقتی درست تمام شد و به ایرانبرگشتی، باز هم فرصتی برای دیدار باشد. دلم برایت تنگ خواهد شد. تو تنهاکسی هستی که در تجربه ی این سفر با من روراست و یکرنگ بودی و سعی نکردیفریبم بدهی، وگرنه بقیه هر کدام به نوعی به ایفای نقش پرداختند. در واقعتوتنها نقطه ی روشن این سفری. این کشور تنها نقطه ای در این دنیاست کهدیگر دلم نمی خواهد هیچ وقت قدم به خاکش بگذارم.

-کاش علتش را می دانستم. ببینم این مساله ربطی به راز زیر زمین ندارد؟

لبخندم شیرین نبود، تلخ بود. به تلخی چشیدن مزه ی زهری که می پنداری باعثهلاکت خواهد شد. حرکت یکنواخت سرم به

این سو و آن سو؛ افسوس را می رساند ونفسی که از سینه ام بیرون می آمد؛ آه حسرت را به همراه داشت.

-در آن زیر زمین هیچ رازی وجود ندارد. آنجا هم جزوی از مکان زندگی افراد این خانواده است.

نگاهش با کنجکاوی به روی چهره ام مبهوت ماند.

-منظورت را نمی فهم! امشب همه ی حرفهایت نامفهوم و باایما و اشاره است؛ گیج شدم، مغزم پر از سوال است و پراز چرا؟ چرا؟ بهتراست بگویم دارم از تعجب شاخ در می آوردم. آمدنت به اینجا معما بود. رفتنتمعماست و ارتباطت با این خانواده پر از رمز و راز.

-پس بگذار معما باقی بماند.

جویدن ناخن ها عادت جدیدی بود که در چند روز اخیر درگیر و دار مشکلاتم پیدا کرده بودم.

نازیلا با کف دست ضربه ای به روی انگشتی که در دهانم داشتم زد و گفت:

-حیف نیست ناخنهای مانیکور شده ی خوشگلت را می جوری.

سپس تن صدایش را پایین آورد و درست مثل اینکه می ترسد کسی گوش ایستاده باشد، با صدای آهسته ای گفت:

-یک چیزی بگویم باور می کنی؟

خندیدم و گفتم:

-این روزها هر چیزکه بشنوم باور می کنم و هیچ چیز برایم عجیب نیست.

-خواهر خانم سیلور را که می شناسی. شوهر او یک مردآبله روی مسن است و تقریباً چیزی شبیه همان مردی که وصفش را کردی و گفتیدر فرودگاه نشانت داده اند.

برایم عجیب بود. کنجکاوی زیاده از حد باعث شده بود که این دختر از همه ی رازهای نهان دور و اطرافش سر در بیاورد.

حالت تعجب به خود گرفتم و پرسیدم:

-چه موقع او را دیدی؟

-یک ساعت پیش در موقع بازگشت به خانه آن دو را دیدم که داشتند از در حیاط بیرون می رفتند.

-از کجا فهمیدی شوهرش است؟

-خانم سرمدی که در طبقه دوم پانسیون است به من گفت کهاین خانواده را از قدیم می شناسد و می داند که شوهر اول مهرناز جوان خوشتیپی بوده به نام سامی که به دلیل نامعلومی ناپدید شده و زن بیچاره اش دراثرشکایت خانواده ی سامی تا

مدتی تحت بازجویی و تعقیب قرار گرفته و بعددکتر دهناد همکلاس سابق دایی خانم سیلور که در آن زمان وکیل برجسته ومعروفی بوده با مهارت توانسته بی گناهی او را ثابت کند و چند سال پس ازناپدید شدن مرموز آن جوان و صدور رای طلاق غیابی با موکل خود عروسی کند.

-عجب داستان هیجان انگیزی. به قول معروف هر دم از اینباغ بری می رسد. فکر نکن فقط مغز تو پر از سوال است، مغز من هم دارد اززور سوال می ترکد.

خمیازه ای کشید، برخاست و گفت:

-تا وقتی اینجا هستی، بیا کلاس زبان.

-نه ممنون، آنقدر افکارم آشفته است که دیگر جایی برای آموختن زبان باقی نمی ماند.

آن شب به زحمت خوابم برد. صبح زود در میان خواب و بیداری صدای آشنای هومن را در موقع گفت و گو با مهرنوش شنیدم.

آنقدر در بستر ماندم تا سرو صداها بخوابد و هرکس به دنبال کار خود برود.

وقتی به طبقه پایین رفتم از شرشر آب شیر آشپزخانه دانستم که مهرنوش در خانه است.

صدای پایم را شنید بی آنکه روی برگرداند گفت:

-بیا عزیزم، صبحانه حاضر است.

پیراهن گل بهی ساتنی که هدیه مادربزرگم بود به تن داشتم و موهایم را طبق مدروز به مدل شینیون بالای سرم جمع کرده بودم.

به محض دیدنم سوت تحسین آمیزی کشید و گفت:

-چه خوشگل شدی. امروز سرحال به نظر می رسی.

-نه چندان، تصمیم گرفتم امروز خودم به دفتر هواپیمایی هما بروم و بلیت برگشت را بخرم.

-لازم نیست زحمت بکشی. هومن خودش به هزار زحمت توانستهبرای ده روز دیگر برایت جا بگیرد. بلیت توی اتاق نشیمن روی میز است.

تا با چشم خودم نمی دیدم، باور نمی کردم به اتاق نشیمن رفتم بلیت را که بهعمد بوی آشنای ادکلن هومن را می داد،برداشتم و با دقت چشم به تاریخ آندوختم " پنجشنبه هفته آینده" یعنی این هم ساختگی و دروغ بود؟

مهرنوش به داخل اتاق سرک کشید و گفت:

-خب حالا که خیالت راحت شد بیا صبحانه سیری بخور. دارمبرایت تخم مرغ نیمرو می کنم. این روزها رنگ پریده به نظر می رسی. بهتر استکمی خودت را تقویت کنی، وگرنه همین که به تهران برسی، مادرت گمان می کندکه اینجا گرسنگی کشیده ای.

زیر لب گفتم:

-ممنون، باید خیلی به شما بدهکار شده باشم.

-نترس، اینجا حساب، حساب است و پدرت کلیه هزینه ها رابرایم حواله خواهد کرد. اصلاً به فکر این چیزها نباش. خریدهایت را کرده ای؟

-تقریباً، ولی قرار است پس فردا هم با نازیلا برویم یکشنبه بازار مقداری خرت و پرت بخریم.

-از تو بعید است. چرا از فروشگاههای معروف خرید نمیکنی. یکشنبه بازار جای امثال تو نیست و یک مشت جنس بنجل بی مارک آنجاریخته. امروز قرار است مهرناز به اینجا بیاید. سلیقه اش تک است، می توانیبا او بروی فروشگاه مارک اسپنسر و هاروث. راستی امروز صبح گلنوش سراغت رامی گرفت.

-شاید بعدازظهر سری به او بزنم.

بوی عطر کره ی نیمرو اشتهایم را تحریک کرد. در حالی که مشغول لقمه گرفتن برای خودم بودم گفتم:

-داری مرا لوس می کنی.

-تو مهمان ما هستی. نمی خوام اینجا احساس غریبیکنی. بعضی وقتها حوادث طوری پیش می آید که انسان را گیج می کند. من وخواهرم هر دو سرنوشت غریبی داشتیم. امروز خیال دارم بیشتر وقتم را باگلنوش بگذارنم.

با لحن طعنه آمیزی گفتم:

-هر بهار رنگ و بوی مخصوص به خود را دارد و هر خزان،حزن و اندوه خاص خود را و هیچ کدام جایگزین آن دیگری نمی شود. نه خزان میتواند لباس زیبای شکوفه ها را در برکند و همراه با نسیم به عطر افشانیبپردازد و نه بهار سرسبز می تواند جامه ی زرد خزان را به تن کند. این محبتها هم به جای آن فرصتهای از دست هرفته نمی نشیند.

-منظورت این است که هیچ امیدی نیست؟

-این را دیگر نمی دانم. بسته به این است که گلنوش تا چه حد انعطاف پذیر باشد.

هنوزمن و مهرنوش مشغول گفت و گو بودیم که زنگ در خانه پی در پی و ممتد به گوشرسید. سراسیمه از جا برخاست و در حالی که به طرف در می رفت زیر لب گفت:

-این دیگر کیست؟! انگار سر آورده. بعید می دانم نازی باشد.

اتفاقاً خودش بود، مهرناز. درست مثل اولین ملاقاتمان در فرودگاه رنگ موهایش شرابی بود و همان پیراهن قرمز را بر تن داشت. گونه هایش گل انداخته بود و پریشان به نظر می رسید. طول حیاط را پیمود و به محض ورود به آشپزخانه نفس نفس زنان گفت:

-وای مهرنوش اگر بدانی چه کسی را دیدم، باورت نمی شود. سامی اینجاست و من بیخود فکر می کردم مرده.

چون ترقه از جا پرید و حیرت زده پرسید:

-سامی! یعنی چه! مگر می شود!

به روی صندلی ولو شد و با صدای لرزانی گفت:

-نمی دانی چقدر ترسیدم. انگار روح می دیدم. امکاننداردا اشتباه کرده باشم. بعد از هشت سال اصلاً پیر نشده و فقط موهای مشکیاش جو گندمی بود.

-غیر ممکن است، تو اشتباه می کنی، مگر ممکن است! سامیمرده مگر یادت رفته که چیزی نمانده بود به جرم قتلش اعدام شوی. خدا رحمکرد که دهناد به کمکت شتافت. ایت فقط یک شباهت است، شباهت محض.

لبهای تشنه اش به روی لبه ی فنجان چایی فشار آوردو آن را لاجرعه سر کشید و با لحنی حاکی از تاسف گفت:

-نه این فقط یک شباهت نیست. مطمئنم که خودش بود. بهمحض دیدنم برق آشنایی در دیدگانش درخشید و نگاهش به روی صورتم خیره ماند.او هم مثل من از دیدنم هراسان شده بود. از آن گذشته دیدن زن همراهش آتش بهجانم زد. می دانی که بود؟ گیتی، دوست صمیمی جان دریک قالب خودم که همزمانناپدید شد و مادرش می گفت ناغافل به اروپا سفر کرده. چقدر احمق بودم کههمان موقع نفهمیدم جریان چیست.

-میخواهی بگویی که آن دو نفر به تو حقه زده اند، آخه چرا؟ سر در نمی آورم.

-من هم اول سر در نمی آوردم، ولی وقتی خوب فکر کردمهمه چیز برایم آشکار شد. حالا می فهمم چرا آن اواخر گاهی به این فکر میافتادم که شوهرم و گیتی زیاده از حد به هم نزدیک شده اند. سامی می دانستکه من به هیچ وجه حاضر به طلاق نخواهم شد و هرگز به او اجازه نخواهم دادزن دومی بگیرد و طبق قانون جدید حمایت خانواده اگر بدون اجازه منهمسر دیگری

اختیار کند. به راحتی می توانم او را به زندان بیندازم. بههمین دلیل بود که آن نقشه ماهرانه را کشید و به همراه آن دشمن دوست نما،بی خبر از من ساده دل راهی اروپا شد. یعنی تو فکر می کنی غیر از این است؟

مهرنوش در اندیشه فرو رفت و در حالی که چین پیشانی اش هر لحظه عمیق تر می شد، سرتکان داد و گفت:

-به نظرم حق با تو باشد و آنها به ما کلک زده اند.

مهرناز آخرین قطرات باقیمانده در ته فنجان را در گلوی تشنه اش سرازیر ساخت و گفت:

-نمیدانی چه حالی بودم. اول شوکه شدم، بعد به دنبالشدویدم. کوشیدم هر طور شده پیدایشان کنم و در مقابل حقی که از من زایل کردهاند، انتقام سالهای بیقراری ام را از آنها بگیرم، ولی اصلا نفهمیدم کجارفته اند. انگار آب شدند و در زمین فرو رفتند.

-باورش آسان نیست. مگر میشود.

قطرات اشک به روی مژه هایش میلرزیدند. رنجی که سالها در سینه اش پنهان مانده بود، با فشار قصد ایجاد شکاف و فوران داشت.

-تو میدانی که من درآن سالها کشیدم. من و سامی عاشق همبودیم و می پنداشتیم که همیشه عاشق خواهیم ماند با وجود مشکلاتی که ناپدیدشدنش برایم به وجود آورد، بی وحودش چون درخت خشکی بودم که دربرگریزانپاییز لخت و بیثمر مانده. شبها زاری کنان صدایش میزدم و بسترم را خالی ازوجودش میافتم و بی خبر از جور و جفا و خیانتش از فکر اینکه مبادا بلاییسرش آمده باشد، شب و روز نداشتم.

سپس مشت بر روی میز کوبید و ادامه داد:

-هر طور شده پیدایش میکنم. تا رسوا نشوند آرامنمیگیرم. اینکار خداست که در این شهر به این بزرگی ما را با هم روبرو کندتا بعد از هشت سال پی به نیرنگشان ببرم و انتقامم را از آنها بگیرم.

-بعید میدانم دهناد خوشش بیاید که تو دوباره خودت را وارد این ماجرا کنی.

از شنیدن این جمله دلخور شد و با لحن رنجیده ای گفت:

-چه حرفی میزنی. این ضربه چیزی نیست که به این سادگیبشود از آن گذشت. فکرش را بکن وقتی که من داشتم از تصور مرگش اشک میریختم،آن دونفر داشتند به حماقتم میخندیدند و مسخره ام میکردند.

-همه ی اینها درست فقط یک چیز را فراموش نکن. نقش اینمرد از زندگی تو پاک شده و هیچ جور نمیتوانی دوباره تصویر

تازه ای از اودر صفحه دلت حک کنی.

-چرا نمیتوانم؟ چهره ی زشت و کریه خیانتها و فریبکاریاش را مه میتوانم به روی آن حک کنم. و آنرا به جای تصویر زیبایی که از اودر ذهنم داشتم، بنشانم. همیشه فکر میکردم یک جوری سر به نیست شده و ازجوانی اش خیری ندیده. ای کاش همان موقع نفرینش میکردم که از جوانی اش خیرنبیند. آخر مگر گیتی چه داشت که من نداشتم. در ظرف نه سال که با هم زندگیمیکردیم همیشه رفتارش طوری بود که هرکز به این فکر نیفتاده بودم که ممکناست یک روز به من خیانت کند.

-تو به دنبال چه میگردی؟ خاکستر گذشته ها؟ و می خواهیآنقدر آنرا بهم بزنی تا جرقه ای در میانشان بیابی. بس کن دیگر. آنچه که توالان به آن میرسی، من ۲۰سال پیش به آن رسیدم و بعد از یک سال زندگی مشترکهوسرانی و خیانت شوهرم را به چشم دیدم. آنموقع من چه کردم که حالا تو بعداز ۸سال از گذشت این ماجرا میخواهی به آن برسی. بلند شو آبی به سر و صورتتبزن و موهای آشفته ات را شانه کن. این دختر دارد هاج و واج نگاهت میکند.از وقتی به این کشور آمده، همیشه انگشت به دهان حیران است.

مهرناز نظری به سویم افکند و در میان تلخی رنجهایش لبخند زودگذری به روی لبانش نشاند و گفت:

-در عوض توشه ای از تجربه ها را در چمدانش جا میدهد.مطمئنم هنوزم از پیچ و خم زندگی چیزی نمیداند و به خاطر همین است که دربرخورد اولین ضربه ناملایمات این قدر زود روحش آزرده میشود.

سپس رو به من کردو گفت:

-شنیده ام میخواهی هفته دیگر به ایران برگردی. من اگرجای تو بودم در این مورد عجله نمیکردم. برای رفتن همیشه فرصت هست ولی درصورت پشیمانی شاید دیگر راهی برای برگشت وجود نداشته باشدو هیچ وقت ر اهیبرای برگشت نیست، هیچوقت.

ناگهان رنگ صورت مهرناز به سپیدی گچ شد و لبهایش به لرزه افتاد.دست بر رویقلبش نهاد و همانجا روی صندلی از حال رفت. مهرنوش از پشت اورا گرفتو مانع از افتادنش شد و با صدای جیغ مانندی خطاب به من گفت:

-زودباش عسل، عجله کن. فوراشماره بیمارستان را بگیر و به هومن بگو زودتر خودش را برساند.

وحشت زده بودم و از ترس اینکه مرده باشد دست و پایم میلرزید نمیدانم چطورهومن را خبر کردم چقدر طول کشید تا شتاب زده خود را به خانه رساند و مشغولمعاینه شد. در حال تزریق آمپول و وصل سرم شرح ماجرا را از زبان خواهرششنید.

من و مهرنوش هر دو میگریستیم و بیتاب بودیم. چرااین اتفاق افتاد؟ چرا بههمین سادگی آرامش زندگی زنی به هم ریخت که

گمان میکرد سختی ها و دشواریهایگذشته را پشت سر نهاده؟

هومن دست به روی شانه خواهرش نهاد و گفت:

-آرام باش عزیزم، چیز مهمی نیست. فقط یک تشنج عصبیاست. یکی دوساعت دیگر حالش خوب میشود. اگر به هوش آمد بگذار گریه کندوگرنه آرام نخواهد گرفت. با بلایی که آن بی شرف به سرش آورده این عکسالعمل طبیعی است.

هق هق کنان گفت:

-نمیدانی چقدر دلش سوخته. هرگز به خاطرش خطور نمیکرد که چنین بلایی سرش آورده باشند.

هومن دستش را تهدید کنان تکان داد و در نهایت خشم و غضب گفت:

-بی شرف، پدرش را در می آوردم. میکشمش. به خیالش رسیدبه همین سادگی میتواند چنین حقه ای بزند و به مراد دلش برسد.

-فعلا که از چنگمان فرار کرده و دستمان به آنها نمیرسد.

-هنوز برادرت را نشناخته ای، خواهی دید.

سپس خطاب به ما گفت:

-بالای تختش گریه نکنید. بگذارید آرام بخوابد. بهتر است به اتاق نشیمن برویم.

مهرنوش زاری کنان گفت:

-تو برو عسلا جان، من بعدا می آیم.

دلم نمیخواست با هومن تنها بمانم، اما در آن موقعیت و با توجه له مشکل پیش آمده گریز مفهومی نداشت .

به اتاق نشیمن رفتیم و به روی مبل نشستیم. هومن بی توجه به من سر به زیرافکند و به تفکر پرداخت انگار وجود مرا احساس نمیکرد. چین پیشانی اش عمیقبود. حالت چهره و حرکاتش نشان دهنده آن بود که آماده تهاجم است و نزدیک بهمرحله انفجار و مقابله به مثل. بدون شک اگر در آن لحظه سامی انجا بود،اورا میکشت.لابد منتظر دلداریم بود و منتظر شنیدن کلام محبت آمیزی از زبانمن؛ اما اکنون دیگر هیچ عاملی نمیتوانست فاصله بین من و او را کوتاهترکند. مهرنوش به عمدآمدنش را به تاخیر افکندتا شاید ما حرفی برای گفتنداشتهباشیم. سکوت آزار دهنده و مزاحم بود و به روی قلب و احساس هر دوی ما سوهانمیکشید.

نمیدان چقدر طول کشید تا او آغاز به سخت کرد. ابتدا صدایش ضعیف و نامفهوم بود و سپس کم کم بلند و بلندتر شد.

-خیلی وقتی است که میدانم آن پست فطرت چه بلایی سرخواهرم اورده. خیال نکن ساکت نشستم و صدایم در نیامد. ۴ماه پیش قبل ازاینکه تو به اینجا بیایی، زنش را برای زایمان به بیمارستانی که من در آنجابودم آروده بود. وقتی داشتم از قسمت پذیرش رد میشدم صدایش را شنیدم. مشغولگفت و گو با مسوول قسمت بود و میگفت " این سومین زایمان زنم است. دو بچهدیگر ش هم مرده به دنیا آمدند. میترسم این بار هم همان بلا به سرش بیاید.خواهش میکنم به دکتر سفارش کنید مواظبش باشد." پشتش به من بود. تن صدا بهنظرم آشنا آمد به یقین میدانستم که مخاطب ایرانی است و آشنا. جلوتر رفتم وشانه به شانه اش ایستادم. ناگهان روی برگرداند و نگاهم کرد وآنگاه هر دوبهت زده به هم خیره شدیم.دیدگان از حدقه در آمده اش پر از وحشت بود. بهقصد فرار جرکتی به حود داد؛ اما من به موقع جلویش را گرفتم و گفتم:" کجانامرد؟ مگر میگذارم بروی. تا حالا کدام گوری بودی؟" زبانش به لکنت افتاد،قدرت تکلم را نداشتو کشان کشان او را به طرف در بردم و گفتم:" اگر صدایتدر بایید میکشمت. بی صدا همراه من بیا. تا نفهمم چه کلکی در کارت بوده، ازدست من خلاصی نخواهی داشت." جرات اعتراض را نداشت. به دون هیچ مقاومتیهمراهم آمد. بهدفتری که در بیمارستان دارم رفیتم و داخل که شدیم. در را ازپشت قفل کردم و گفتم" حالافقط من و تو اینجا هستیم. چیزی نمانده بود کهخواهرم به خاطر بلایی که به سرش آوردی راهی زندان شود. همه فکر میکردندمرده ای. پدر و مادر بی همه چیزت که لابد همدست خودت بودند او را قاتل تومیدانستند. زنت را به کدام بیسر و پایی فروختی، زود باش بگو؟" با صداینالانی گفت:" بگذار بروم، خواهش میکنم. زنم را برای زایمان آورده و اگر بهموقع بستری نشود ممکن است خودش و بچه اش از دست بروند." دستم را مشت کردمو به روی سینه اش کوبیدم و گفتم:" به جهنم، بگذار بمیرند. اگر جوابم راندهی ، خودت را به درک واصل میکنم." به التماس افتاد" فقط بگذار او رابستری کنم. بعدا همه چیز را برایت توضیح میدهم."مشت دیگری حواله اش کردم وگفتم:" نه، نمیشود، همین الان بگو" دوباره گفت:" آخر مسلمان تو یک پزشکی ونباید در مقابل یک بیمار این قدر سخت باشی" اینبار گلویش را گرفتم و تا حدمرگ فشردم و گفتم:" حالا که حرف نمیزنی میکشمت" به خر خر افتاد و با اشارهدست به من فهناند که حاضر است اقرار کند. از فشار انگشتانم کاستم و گفتم:"پس حرف بزن، همین حالا" به ناچار دست ازمقاوت برداشت و گفت:" از وقتی من وومهرناز با هم عروسی کردیم، همیشه دوست دوران تحصیلش گیتی در زندگی مابود. البته خود مهرناز اصرار داشت که او در تمام مهمانیها و تفریحاتمانحاضر باشد. بعد از اینکه پسر ۵ساله مان در استخر خانه غرق شد، چندماهی گیتی به بهانه همدردی در خانه ی ما ماندگار شد.به گمانم از همان موقعکه آن احساس در بین ما به وجود آمد و زبان به اقرار گشودیم. من و مهرناز۹سال با هم زندگی کردیم. فقط ۶سال اول با تفاهم و عشق بود، ولی در سه سالاخر هم نگذاشتم متوجه شود که دیگر به او وفادار نیستم. میدانستم که نه بهطلاق رضایت

خواد داد و نه به ازدواج مجدد. پس از تصویب آن قانون لعنتی کهبدون اجازه زن اول نمیشد زند دیگری گرفت چاره ای غیر از این ندیدم کهپنهانی باری خروج از کشور و ازدواج با گیتی اقدام کنم. میترسیدم پدر ومادرم را در جریان بگذارم. فقط مادر گیتی در جریان بود. اول به ترکیهرفتیم و بعد از اینکخ عقد کردیم و خیالمان راحت شد پدر و مادرم را درجریان گذاشتم و از آنها خواستم هر طور شده در مورد طلاق غیابی اقدام کنند.بچه اول و دومم در موقع تولد در استانبول مردند. سال گذشته از آنجاعازم لندن شدیم. اگر نگذاری به موقع گیتی را به پزشک برسانم اینیکیهم خواهد مرد. خواهش میکنم، بگذار بروم." دیوانه شده بودم، حال خودم رانمیفهمیدم. باران مشت و لگد را بر سر و بدنش فرود آوردم و فحشهای رکیکی راکه هیچ وقت تا آن روز به زبان نیاورده بودم، نثارش کردم. بعد وقتی که دیگرتوانی در بدنش باقی نمانده بود، با پس گردنی او را از دفترم بیرون انداختمو گفتم:" برو گمشو برو سراغ آن کثافت تر از خودت. بعد از اینکه آنحرامزاده را پس انداخت حساب هر دوی شما را میرسم. فکر نکن میتوانی جانسالم از دستم به در ببری." میدانستم که اگر مهرناز بفهمد جریان چیست. صدمهخواهد دید. به خاطر همین نه به او چیزی گفتم و نه به مهرنوش که میترسیدمنتواند زبانش را نگه دارد و خواهرش را در جریان بگذارد.بچه سوم سامی هممرده به دنیا آمد و دو روز بعد وقتی به سراغشان رفتم که حساب هر دوی آنهارا برسم و انتقام خواهرم را بگیرم نشانی ازآنها نیافتم و در جستجویک براییافتنشان راه به جایی نبردم. این بی همه چیز در ناپدید شدن مهارت زیادیدارد. هر طور شده پیدایشان میکنم تا انتقامم را نگیرم آرام نمیشنم. مثلاینکه پر حرفی کردم. مرا ببخش. دلم پر بود . میخواستم یک جایی خالی اشکنم. این حرفها در دلم عقده شده بود و هیچ کجا جرات بازگو کردنش رانداشتم. دلم نمیخواست آرامش خواهر بیچاره ام را بر هم بزنم و به روی زخمکهنه اش نمک بپاشم. نمیدانم چطور دوباره سر و کله ی آن خیانتکار بر سر راهمهرناز پیدا شد. امیدوارم فقط یک بار دیگر سر راه من قراربگیرد. آنوقتمیدانم با او چه کار کنم.

سپس نگاهش به روی چهره ام مکث کرد و با لحنی آمیخته از اندوه پرسید:

-بلیت برگشت را از مهرنوش گرفتی یا نه؟ حالا فقط دهروز مهمان ماه هستی. هیچ وقت در زندگی ام به اندازه ی لحظه ای که مهرتایید به روی آن بلیت میخورد رنج نکشیدم. چطور میتوانم شاهد رفتنت باشم.نه نمیتوانم باید از خواهرم بخواهم درقه ات کند.

به صدایم که داشت در گلو میشکست نهیب زدم که آرام باشد و در موقع بیرون آمدن از سینه رسوایم نسازد:

-نه ممنون. خودم تاکسی میگیرم و میروم. حالا دیگر مثل موقع آمدن ناوارد و دست پاچلفتی نیستم.

آهی کشید و گفت:

-دل کندن درست مثل کوه از جا کندن است. من قدرتش را ندارم.

با خود گفتم:" اگر برای تو به اندازه کوه از جا کندن مشکل باشد، وای بهجال من." اما این حرفها تاثیری در تصمیمم نداشت. حتی اگر هنوز عاشقش بودم،غرور شکسته ام جوابش میکرد.

دوباره صدایش را شنیدم:

-رفتن تو هیچ چیز را عوض نمیکند. تو همیشه در قلب من جا داری و رنج دوری ات قلبم را زیر سنگینی اش خواهد فشرد.

برای گریز از ادامه صحبت برخاستم و گفتم:

-کافی است. دیگر نمیخواهم در این مورد چیزی بشنوم. مثل اینکه قرارمان یادت رفته. من می روم سری به مهرناز بزنم.

ابرو در هم کشید و گفت:

-دور و برش شلوغ نباشد. بهتز است. چاره دردش استراحت وآرامش است. گرچه همین که چشم باز کند، همه چیز را دوباره به یاد می آورد.خیلی عجیب است، وقتی تلفن زدی تا به من بگویی مهرناز نیاز به کمک داردهمین که صدایت را شنیدم بیهوده پنداشتم که بر سر مهر آمده ای افسوس که توسختتر از آن هستی که فکر میکردم. امروز از ناهار خبری نیست. چون بوی دودبرنج مهرنوش بلند شده. شاید به این بهانه دعوتم را قبول کنی که ناهار رابا هم بخوریم.

به طرف در رفتم و گفتم:

-نه ممنون هر چه دیگران بخورند من هم میخورم. من میرومزیر غذا را خاموش کنم.از اینکه لطف کردی برایم بلیط خریدی ممنون. بدهیهایمرا جمع بزن تا بعد از مراجعت برایت حواله کنیم.

سپس بی توجه به خشمی که در چهره اش نمایان بود از اتاق بیرون رفتم.

بهآشپزخانهرفتم، زیر قابلمه برنج را که بوی دود گرفته بود خاموش کردم و بهخلوت خودمپناه بردم. این روزها هم میگذشت، همه چیز در پشت سر قرار میگرفتو بهخاطرهها می پیوست. من جزئی از این خانواده نبودم، پس چه لزومی داشتکهدرگیر مشکلاتشان شوم! هر چه بیشتر خودم را به آنها نزدیک میکردم همباعثوابستگی خودم میشد و هم باعث توقع بیشتر آنها از من.

برای وقت کشیجلوی آیینه نشستم و گیسوانم را از بند سنجاق رها کردم و شانهرا در لابهلای تارهایش لغزاندم. در تهران می بایستی تا مدتی خودم را ازدید اقوام وآشنایان پنهان میساختم. حوصله حرف و سخن و درگوشی حرف زدن رانداشتم.

لزومینمیدیدم به کسی توضیح بدهم که چه بر من گذشته. هر چه میگفتم، طوردیگر بهتفسیرش می پرداختند و قانع نمیشدند. زیر لب گفتم:" مردم بیکار . حرفمفت زن. مردمی که عادت دارند. مدام درزندگی دیگران سرک بکشند و موضوعیبرای بحث و فضولی داشته باشند".

صدای هق هق مهرناز آنقدر بلند بود کهتا طبقه سوم به گوش میرسید. طفلکی پساز آن بیهوشی موقت به عالم واقعبرگشته بود و صدای گوشخراش بیمهری های جورو جفا و خیانتهای همسر نامهربانو خطا کارو دشمنی که در قالب دوست سالهاتظاهر به همدمی و همدلی میکرد و درباطن خانمان برانداز زندگی اش بود،روحش را می آزرد. /آنقدر در اتاق ماندمتا مهرنوش صدایم زد:

-عسل جان ممکن است چند دقیقه بیایی پایین.

حدس زدم چه میخواهد. موقع صرف ناهار بود و لابد نمیتوانست خواهرش را تنها بگذارد و به سراغ دخترش برود.

دوبارهموهایم را پوش دادم. با سنجاق به همان حالت اولیه به مدل شینیون درآوردم واز پله ها پایین رفتم. مهرناز هنوز در اتاق خواب با نگاه بی روح ورنگپریده به روی تحت دراز کشیده بود و مهرنوش به چهره گرفته در کنار بسترویچشم به در داشت و انتظار آمدنم را میکشید. قبل از اینکه او حرفیبزندپیشدستی کردم و گفتم:

-ترجیح دادم مزاحم نشوم و بگذارم استراحت کنید. حالتان چطور است؟

مهرناز آهی کشید و گفت:

-میبینیعزیزم. چندان تعریفی ندارد. تحملش آسان نیستدونفر از نزدیکترین مورداعتمادترین و عزیزترین کسانم در زندگی به من ناروزدند. هنوز از یادآوری اشقلبم تیر میکشد و سرم درد میگیرد.

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-میفهممچه میگویید. قبول بعضی از واقعیتها غیر قابلباور آسان نیست و درست مانندیک شوک تصورات ذهنی مان را بهم میزند.

مهرنوش مجال ادامه بحث را نداد و گفت:

-امروزبرنج بوی دود گرفته و قابل خوردن نیست. هومنرفته سری به بیمارستان بزند ودر مراجعت چیزی بگیرد که دور هم بخوریم. ازدیروز مقداری برنج و مرغ ماندهکه داغ کردم. توی سینی آماده است میخواستمخواهش کنم امروز تو زحمتش رابکشی.

منظورش را فهمیدم و گفتم:

-با کمال میل.

سپس گونه مهرناز را بوسیدم و ادامه دادم:

-فکرشرا نکنید. آن کس که بد میکند، بد میبیند. یکدلیلش آن است که هر سهفرزندشان مرده به دنیا آمده. به نظرم این اول کاراست و هرگز خیر در زندگیشان نخوهند دید.

بوسه ام را با بوسه ای پاسخ داد و گفت:

-فقطدلم به همین خوش است. من از زندگی با دهنادناراضی نیستم. مرد خوب ومهربانی است و خیالم راحت است کهفقط مرا دوستدارد و محبتش تظاهر نیست .تنها آروزیم این است که بلایی که گیتی به سر منآورده، به سر خودش بیاید وخیانت شوهرش را به چشم ببیند و عذاب بکشد.

-امیدوارم.

سینیراب ه دست گرفتم و به زیرزمین رفتم. گلنوش مشغول تماشای تلویزیونبود، صدایدر را که شنید چشم به آن سو دوخت و به محض دیدنم لبخند پر مهریبه لب آوردو گفت:

-چخ کار خوبی کردی که به دیدنم آمدی.یک ساعت پیش ازدایی هومن سراغت را گرفتم و او گفت که شاید امروز تو ناهاررا برایمبیاوری. میانه تان چطور است؟

-همانطور که بود. مگر چطور باید باشد؟

جوابم را نداد و پرسید:

-آن بالا چه خبر است؟ به نظرم مامی داشت گریه میکرد، چرا مگه چه شده؟

-مربوط به مادرت نیست برای خاله ات مشکلی پیش آمده.

-خاله نازی! چرا؟ راست بگو، جریان چیست؟

-از دایی ات نپرسیدی؟

-نه، چون آنها هیچ وقت جواب درستی به من نمیدهند، میدانم که تو به من دروغ نمیگویی.

حق با او بود. من نمیتوانستم دروغ بگویم و برایش نقش بازی کنم. در واقع اصلا در ایفای نقش مهارتی نداشتم.

مشغول ازاد ساختن دستهایش از بند شدم و گفتم:

-خیلیعجیب است. دنیا پر از شگفتی است. بعضی وقتهامسایلی پیش می آید و اتفاقاتیمی افتد که انسان اصلا انتظارش را

ندارد.دست مثل آنچه برای من و مهرنازپیش آمده. اگر بگویم باور نمیکنی.

به هیجان آمد و با لحن عجولانه ای گفت:

-پس زودتر بگو، طاقت ندارم.

پرسیدم:

-مگر نمیخواهی دوش بگیری؟

-نه، یک ساعت پیش دایی هومن که آمددوش گرفتم. حالا بگو چی شدده؟

پشت میز نشست و بی آنکه دست به بشقاب غذایش بزند، سرا پا گوش شد.

-لابد جریان ناپدید شدن شوهر حاله اولت را میدانی.

سررا به علامت تائید تکان داد و منتظر شنیدن بقیه سخنانم شدوبه شرحماجراپرداختم با دیدگانی گشاده از حیرت به من مینگریست. گاه کلمه ی وای بهزبانمی آورد و گاه جمله ی " آخ، طفلکی خاله نازی." گونه هایش برافروختهبود.خشمگین به نظر میرسید و چون دایی اش آماده تهاجم و مقابلهبا سامی.همین که ساکت شدم با لحنی تند و آمیخته با غضب گفت:

-لعنتی ها! اگر دستم به آنها برسد هر دورا میکشم.

-دلم نمیخواست ناراحتت کنم. ولی وقتی سوالی از من میکنی نمیتوانم جواب ندهم.

-توخیلی مهربانی. کاش مامی هم مثل تو بود. البته حالاسعی میکند که باشد، امامهم این است که از اول چطور بود. وقتی از ابتدایراه در جاده ی خاکی و پردست ازانداز قدم بر میداری و در انتهای راه بابدن و خسته و مجروح به جادههموارش میرسی. آن موقع دیگر با بدن زخمی و خونآلود نوانی در وجودت باقینمیماند. اگر تو اینجا نبودی شاید من هیچ وقتنمیفهمیدم آن بالا چه خبراست. امروز خیلی خوشگل شدی. لباست خیلی قشنگاست. و آرایش موهایت محشر. کاشدایی هومن از اول راه راست سعی در جلب نظرتمیکرد. افسوس اگر تو بروی. منخیلی تنها میشوم.

جرات نکردم به او بگویم که هفته دیگر خواهم رفت. با وجود بی حوصلگی و دلتنگی لبهایم حالت تبسم به خود گرفت و گفتم:

-ممنونگلنوش جان. من هم از دوری ات دلتنگ میشوم. دلمبه این خوش است که چون مادرتتصمیم گرفته بعد از اینکه حالت خوب شد با توبه ایران برگردد. آنجا دوبارههمدیگر را ببینیم.

با حالت تمسخر خندید و به طعنه گفت:

-مامی!مگر میشود! پس تکلیف شوهر عزیزش چیست؟ چطور دلش میآید او را بگذارد وبرود. این یکی را دیگر باور نمیکنم.

ار فرصت استفاده کردم و گفتم:

-تو خودت چی؟ حاضری به ایران برگردی؟

جوابم را نداد و در اندیشه فرو رفت وسپس با لحن پر حسرتی پاسخ داد:

-حالادیگر! حالا که برای خودش صاحب خانه و زندگی شده و سر و سامان گرفتهمیخواهد همه چیز را رها کند و درباره بههمان نقطه برگردد که شروع اینپایان بود؟ تو فکر میکنی این کار عملی است؟آن موقع نیازم به محبتش بود وپر کردن خلا بی پدری. میخواستم به تنهاییاین چاله را پر کند و کس دیگری رادر نثار مجبتش شریک نسازد، ولی حالا بهاندازه کافی بزرگ شده ام که نیازهای دیگری داشته باشم و خیال ندارم بهایران برگردم. آن موقع میتوانست نقشاو در زندگی ام پر رنگ باشد و نگذاردکار به اینجا بکشد، نا حالا.

با حالت عصبی به قدم زدن در اتاق پرداخت. سپس جلوی میز آرایش ایستاد و در حال نگریستن به تصویر خود در آن شیشه جیوه ای گفت:

-زیر چشمهایم گود افتاده. اگر یک مدت دیگر در اینجا بمانم فسیل میشوم.

برای دلداری اش گفتم:

-اتفاقا خیلی خوشگلی و اگر دستی به سر و صورتت بکشی محشر میشوی.

سری به عقب برگرداند و به روی چهره گرفته و غضب آلودش لبخندی نشاند و گفت:

-برای دلجویی ام میگویی، وگرنه خودت میدانی که این طور نیستو

-چرا همین طور است. خودت را دست کم نگیر.

لبخندش بیرنگ بود و چهره اش گرفته و اندوهگین

-یکساعت پیش که دایی هومن به سراغم آمد، حالت عادینداشت. آن موقع نمیدانستمچه اتفاقی افتاده برای خاله نازی و فکر کردمدلتنگی اش مربوط به توست.وقتیحالت را پرسیدم پاسخ داد:" خیال دارد هفتهآینده به ایران برگردد." ازشنیدن این جمله دلم گرفت و گفتم:" یعنی بههمین سادگی میخواهی بگذاریبرود؟" با اندوه جواب داد:" نمیتوانم جلویرفتنش را بگیرم. دوست داشتن زوریو تحمیلی نیست. وقتی مرا نمیخواهدنمیتوانم عشقم را به او تحمیل کنم." راستبگو یعنی دیگر هیچ احساسی به اونداری؟

-از اول ریشه محبت را درست نکاشت که حالا درو کند.

آبی به سر و صورتش زد و برگشت. دوباره پشت میز نشست. بشقاب غذا را جلو کشید و گفت:

-کاش تو هم غذایت را می آوردی باه م میخوردیم. مدتهاست که دیگر همسفره ندارم.

-امروز برنج بود دود گرفت و قابل خوردن نبود.

در حال جویدن لقمه ای که به دهان نهاده بود، گفت:

-من که بویش را احساس نمیکنم.

-این ته قابلمه دیروز است.

-پس شما چی؟

-نگران نباش. بالاخره یک چیزی میخوریم. البته فکر نمیکنم هیچ کدام ما اشتهای خوردن را داشته باشیم.

-سخنانتو آمیخته با حسرت است. اگر قرار است برای آنچهپشت سر میگذاری افسوس بخوریچه لزومی به گذاشتن و رفتن است.

-هر کدام ازما برای خودمان استدلالی داریم. همانطورکه من هم نمیتوانم از تو بپرسم چراخطای مادت برایت قابل گذشت نیست. بعضیوقتها عشق مغلوب غرورمیشود و بعضیوقتها غالب.

-میخواهی بگویی وقتی پای غرورت در میان است، کمر به قتل عشق میبندی؟

دهان گشودم تا پاسخش را بدهم؛ اما یک نفر پیشدستی کردو جوابش را داد:

.

-شاید ضربه اش کاری نباشد و به جای کشتن نیمه جانش سازد. آن موقع تکلیفش چیست؟ به محض اینکه جان بگیرد، باز هم به زبان خواهد آمد.

طرفخطابش گلنوش بود، نه من. سر به زیر افکندم و چشم به گلهای قالیدوختم.جلوتر آمد و روبرویم قرار گرفت. در یک دستش سه جعبه پیتزا بود و دردستدیگرش یک شیشه نوشابه.

رو به گلنوش کرد و گفت:

-امیدوار بودم هنوز غذایت را نخورده باشی، برای تو هم خریدم.

گلنوش بشقاب غذای نیم خورده اش را پس زد و گفت:

-خیلی وقت است پیتزا نخورده ام، کم کم داشت مزه اش از یادم می رفت.

-خب پس شروع می کنیم.

پشت میز نشست، در یکی از جعبه ها را گشود و آن را مقابل من نهاد و گفت:

-بفرمایید. تو اولین پیتزا را در این شهر با من خوردی. ممکن است اینآخرینپیتزایی باشد که در اینجا با هم می خوریم. همه ی لحظات زندگی خاطرهسازند.شاید یک روز با همه ی سماجتت برای فراموشی، این لحظات را به یادبیاوری.

با لحن تندی گفتم:

-اگر قرار است دوباره این حرفها را تکرار کنی، از خیر خوردنش می گذرم.

دست به روی دهانش نهاد و گفت:

-بی خورد عصبانی نشو، خب حالا که نمیخواهی بشنوی، ساکت می شوم.

غذادر سکوت صرف شد. گلنوش با اشتها می خورد و من با میلی. آخرین تکه راکهبرداشتم، نگاه پرمهر هومن را متوجه خود دیدم. شاید داشت خطوط چهره امرا درخاطرش حک میکرد. چرا قلبم ساکت بود و چرا زبان به شکوه نمی گشود ومرا بهخاطر سرسختی ام مورد ملامت قرار نمی داد.

سکوت آزار دهنده بود وفریادها شکسته در گلو. گلنوش افسرده به نظر می رسیدو شاید هم رنج داییمحبوبش باعث این اندوه بودو بالاخره این او بود کهسکوت را شکست و گفت:

-کاش زمان همین جا می ماند و جلوتر نمی رفت. من دختر زودجوشی نیستم،اماخیلی راحت با عسل انس گرفتم. وقتی برود خیلی دلم برایش تنگ خواهدشد.راستی شنیدم گمشده خاله مهرناز پیدا شده.

-از کجا می دانی!؟

-اینجا فقط عسل با من روراست است؛ وگرنه شما همه مرا بیگانه می دانیدولزومی نمی بینید در جریان مسائل خانوادگی قرار بگیرم. چرا به من نگفتیدکهسامی نمرده و به زنش کلک زده؟

-ترجیح دادم مادرت این کار را بکند.

-مامی این کار را نمی کند. همیشه بین ما فاصله بود، همیشه. آن هم نه به اندازه یک دریا، بلکه به اندازه یک اقیانوس.

با لحن ملایمی گفت:

-این طور نیست عزیزم تو اشتباه می کنی. امروز صبح همه ما شوکه شدیم.هیچکدام انتظار این پیش آمد را نداشتیم. هر طور

شده پیدایش می کنم؛ پدرشرادر می آورم؛ حقش را کف دستش می گذارم. مگر اینکه دوباره خودش را بهکشوردیگری گم و گور کند. لابد یادت نرفته که چه بلایی سر آن پسره بی همهچیزکه تو را گرفتار این بلا کرد، آوردم. دایی ات را که می شناسی.

گلنوش با لحن نیشداری گفت:

-البته مگر ممکن است فراموش کنم. هر وقت یادم می آید دلم برایش کباب می شود.

پیشانی هومن پرچین شد، خون خشم چهره اش را گلگون ساخت و با لحن غضب آلودی گفت:

-قرار نبود دلت به رحم بیاید. آن جوان باعث همه ی بدبختی های توست. هیچوقتنباید این واقعیت را به دست فراموشی بسپاری که اگر او در زندگی اتظاهر نمیشد. حالا تو اینجا نبودی.

-خب پس کجا بودم؟ شاید در یک زندانی شبیههمین جا. همیشه زندگی به دور منحصار کشیده و در پشت حصارش بندی به دست وپایم بسته. آن هم بدون هیچ راهیبرای گریز. چه موقع می خواهی مرا از اینجابیرون ببری؟

-وقتی دیگر از یادآوری نام آن ولگرد بی سروپا دست و پایت نلرزد و صدای تپش تند قلبت به گوش نرسد. تو هنوز عاقل نشده ای دختر.

-من مفهوم عاقل بودن را نمی دانم . تا امروز هیچ کس به من مفهوم عاقلبودن ودرست زندگی کردن را نیاموخته. هیچ وقت محیط گرم خانوادگی را لمسنکرده ام وهمین طور مفهوم دور هم بودن را. شما به جای اینکه به فکرمداوایم باشید، بهفکر این هستید که وقتی از این بند رها شوم کجا بایدبروم. حتی دو پلهبالاتر از این زیرزمین در این خانه جایی برای من نیست.

لبهای گلنوش می لرزید و میل به گریه داشت و تارهای صوتی اش این لرزش را آشکار می ساخت. ادامه داد:

-نمی خوام ناراحتت کنم دایی جان، می دانم که هم خودت به بن بست رسیده ایوهم خاله ام، ولی من هم در پشت این حصار به بن بست رسیده ام. اگر یهمدتدیگر در اینجا بمانم، حالت وسایل مستعمل و به درد نخوری را پیدا می کنمکهچون در خانه مورد استفاده ندارند، گوشه انباری در زیرزمین به دستفراموشیسپرده شده اند.

-تشبیه خوبی نبود عزیزم. من تو را اینجا آوردمتا مبادا بک روز حالت یکموجود بی مصرف و مطرود را پیدا کنی. اگر مایل باشیبه زودی تو را از اینجابیرون می آوردم و پیش خودم می برم. تا وقتی شوهرکنی و به دنبال زندگی اتبروی خانه ام در اختیار توست.

لحن گرم و پرمهر هومن به نگاه سردش، گرمی بخشید و گفت:

-خیلی دوستت دارم دایی جان. با وجود اینکه خیلی زود از جا در می روی و عکس العمل تند نشان می دهی از هر نظرمحشری.

ای کاش.

لحظه ای مکث کرد و به اطراف می نگریست و بعد نگاهش به روی چهره ی من متوقف ماند. می دانستم چه می خواهد بگوید؛ اما هیچ نگفت.

هومن با زیرکی کوشید تا او را وادار به بیان کند و پرسید:

-ای کاش چی؟ چرا حرفت را تمام نکردی؟

سرتکان داد و گفت:

-هیچ. فقط یک آرزو بود. ممکن است مرا ببری بالا خاله نازی را ببینم؟

-این کار را نکنیم بهتر است، چون تازه آرام گرفته، همین که تو راببینددوباره داغ دلش تازه می شود و از نو شروع می کند. الان برای اشک وزاریمنتظر بهانه است.

راه گریزی از آن فضای بسته نداشت. باید صبر می کرد و انتظار می کشید.

هومن جعبه های خالی پیتزا را روی هم انباشته کرد و گفت:

-خب گلنوش جان اول قرصهایت را بخور و بعد اگر کار دیگری داری انجام بده. سعی میکنم بعدازظهر سری به تو بزنم.

قلم اندوه به روی چهره اش شیار زد و ناله کنان گفت:

-حالا نمی شود دیگر دست و پایم را نبندی؟ قول می دهم دست از پا خطا نکنم.

-کمی حوصله داشته باش عزیزم.

اصرار را بی فایده دید. به ناچار تن به قضا داد و با ناامیدی به طرف دستشویی رفت. هومن با صدای آهسته خطاب به من گفت:

-من هنوز به این دختر اعتماد ندارم. از گفته هایش این طور به نظر می رسدکههنوز هم هوای ان جوان را دارد. مواظب باش اگر این بار از دستت بگریزد،بعیدمی دانم دوباره برگردد.

-اگر این میل در وجودش باشد؛ بالاخره این اتفاق خواهد افتاد.

-من هم از همین می ترسم. اوضاع خیلی درهم و برهم است. از یک طرف مهرنازومشکلاتش و از طرف دیگر گلنوش و از همه بدتر اوضاع نابسامان خودم.همینالان به این فکر بودم که چرا همان روز اول در موقع خوردن پیتزا دررستورانننزدیک فروشگاه هاروث، وقتی دیدم که چطور با سادگی و معصومیت خاصخودت طرزغذا خوردن را از دیگران تقلید می کنی، به تو نگفتم که هومن خودمهستم وگذاشتم این بازی مسخره ادامه پیدا کند.

-دیر به این نتیجهرسیدی. حتی اگر آن موقع هم به من می گفتی باز دیر بود.حداقل باید همانلحظه که در هواپیما کنارم نشستی، خودت را معرفی میکردی.

-آخر ممکن بود در اولین دیدار از من خوشت نیاید و با خود بگویی این غول بیابانی دیگر کیست.

-در هر صورت از آن مرد آبله رویی که در فرودگاه انتظارم را می کشید، بهتر بود.

با نا امیدی پرسید:

-فقط از او؟

لحن کلامم تند شد و غضب آلود:

-به گمانم یادت رفته که ما قبلاً حرفهایمان را زده ایم و دیگر لزومینداردکه از نو شروع کنی. تو نمی توانی با کلامت بذار محبتی را آبیاری کنیکهریشه اش خشکیده. قرار ما این بود که دیگر همدیگر را نبینیم، اما حوداثطوریپیش آمد که باز هم به اجبار در مقابل هم قرار گرفتیم. ترجیح می دهمطوریتنظیم کنیم که وقتی من به دیدن گلنوش می آیم، تو اینجا نباشی.

با وجود آتشی که کلامم به جانش زد، با لحنی آمیخته به شوخی گفت:

-چرا؟ نکند از من می ترسی؟

از او نمی ترسیدم، از احساسم می ترسیدم و از اینکه این دیدارها پای رفتنم را سست کند.

گلنوشدر حالی که موهای خیسش را با حوله خشک میکرد بازگشت و بدون هیچمقاومتی بهروی تخت دراز کشید. دستهایش را به حالت تسلیم آماده اسارت ساختو گفت:

-امروز هم روز خوبی بود و هم روز بدی، جریان خاله نازی اعصاب همه ما راخرابکرد، ولی از این جهت که سه نفری دور هم نشستیم، با هم غذا خوردیم ودرد دلکردیم، برای من لذت بخش بود. کاش باز هم اینجا می ماندید.

قطرات اشک در دیدگانش با رطوبت آبی که به صورت زده بود، در آمیخت. هومن خم شد و چهره خواهرزاده اش را بوسید و گفت:

-آن بالا یک نفر دلتنگ است، آنقدر دلتنگ که سنگینی غمش به روی دل ما هم افتاده.

بیچارهمهرناز تصویری که از سامی در ذهنش ساخته بود که یادآوری اش همیشههمراه باخاطره های شیرین بود و پر از حسرت از دست دادنش، اما بعد از اینبهیادآوردنش روحش را خواهد آزرد و قلبش را پر از نفرت خواهد ساخت.

نگاهحسرت بار گلنوش قدمهایمان را سست می کرد و قدرت حرکت را از ما می گرفت.آرزوی همگامی و همراهی با ما را داشت و آرزوی نفس کشیدن در هوای ازاد ورهایی را.

هومن در را پشت سر بست، کلید را در قفل چرخاند و زنجیر اسارت او را کامل کرد. سپس خطاب به من گفت:

-مهرناز دچار افسردگی شده و صلاح نیست تنها در خانه اشبماند، بخصوص که شوهرش بیرون از لندن کار می کند و دایم در سفر است. قرارشد فعلاً چند روزی مهمان خواهرش باشد. خلاصه در این مدت گلنوش دست توسپرده.

غریبه وار و با فاصله به راهم ادامه دادم و با لحن سردی گفتم:

-دلم نمی خواهد زیاد به من عادت کند، چون آن موقع رفتنم بیشتر اذیتش خواهد کرد.

-رفتن تو خیلی ها را اذیت خواهد کرد. مرا ببخش داشت یادم می رفت که نباید زیادی حرف بزنم.

سکوت تنها راه گریز از ادامه صحبت بود. جوابش را ندادم و بیشتر از اوفاصله گرفتم. از طبقه اول صدایی به گوش نمی رسید. معلوم می شد آمپول مسکنکار خودش را کرده و باعث ایجاد آرامش موقت قبل از طوفان در خانه شده.

هومن و مهرنوش را به خودشان گذاشتم تا خود درگیر مشکلات خانوادگی شانباشند و تا می توانند با هم درد دل کنند. شب را هم در اتاقم ماندم و بهانها ملحق نشدم. در پاسخ به نازیلا که مرا دعوت به صرف شام در طبقه دومکرد، گفتم:" ناهار پیتزا خوردم و هنوز سنگینم. ترجیح می دهم دیگر چیزینخورم".

نمی دانم آن پایین چه خبر بود. چه کسی غذای گلنوش را برد و چه کسی نزدمهرناز ماند. شکی نداشتم که هومن شب را در آنجا گذرانده تا در مقابل تشنجهای عصبی خواهرش به موقع به دادش برسد.

مهرناز در آن خانه ماندنی شد. بیشتر اوقات من در زیرزمین می گذشتو من وگلنوش با هم انس گرفتیم. هر روز با بی صبری منتظر آمدنم بود و به محضگشودن در با اشتیاق صدایم می زد. سپس ساعت ها در کنار هم می نشستیم ومانند دو دوست قدیمی به گفت و گو پرداختیم.

روزها ساعتها را می کشتند و به شب می رسیدند و شب شتابزده لحظه ها را پشتسر می گذاشت تا نور آفتاب چراغ سیاه تاریکی ها را فروزان سازد.

هومن در جستجوی خود برای یافتن نشانی از سامی و گیتی راه به جایی نبرد و نا امید از یافتنشان باز هم از پا ننشست.

یک روز مانده به رفتنم چمدانم را بستم و سوقاتی ها را در ساک بزرگی که تازه خریده بودم جای دادم.

نازیلا با بغضی آمیخته به گریه در بستن وسایلم به کمکم شتافت. زبانش ازملامتم باز نمی ایستاد و یک بند تکرار می کرد که

پشیمان می شوی، ولی چهفایده. آن موقع دیگر آمدن به لندن مثل رفتن به شاه عبدالعظیم نیست که هروقت هوس کنی، راهی شوی.

بی توجه به غرولندهایش به کار خود ادامه دادم. فردا بعدازظهر همه چیز تمامی شد و باشیرینی دیدار خانواده به روی تلخیهای خاطرات این سفر شکرپاشیدم.با هم تمام سوراخ سنبه های اتاق و کمد را گشتیم که چیزی جا نگذارم.

شب از نیمه گذشته بود که لحظه وداع رسید و لحظه ای که شیرینی بوسه هایش باتلخی فراق دوری همراه است. شوری اشک به روی لبهایمان نمک می پاشید و بوینفسهایمان، بوی تلخ حدایی را به همراه داشت. بالاخره هر دو خسته بهرختخوابهایمان پناه بردیم. هیجان سفر بیخوابم کرد و شب ناآرامی را پشت سرنهادم. گاه صدای پایی را می شنیدم که پشت در اتاقم قدم برمیداشت، به قصددق الباب به در نزدیک می شد و پس از مکث کوتاهی دوباره صدای حرکت پاهایشدر حال دورشدن به گوش می رسید.

احساس دلشوره و اضطراب عجیبی به جانم افتاده بود در چند روز اخیر طبقخواسته ام از من دوری می کرد و می کوشید تا خود را آماده این جدایی سازد.

اشکهایم گونه هایم را سوزاند و تازه متوجه شدم که دارم گریه می کنم. آنشبی هم که می خواستم به لندن بیایم همین حالت را داشتم و از فکر سفر ودوری از خانواده، متکای زیر سرم؛ از اشک چشم تر شد.

من که زنجیر وابستگی ها را محکم نبسته بودم که گستنش مشکل باشد پس چرا گریه میکردم؟!

آفتاب دمیده بود که دوباره صدای پا نزدیک شد و این ضربه به در زد و صدای گرفته اش بر حالت تاثرم افزود.

-اجازه می دهی بیایم تو؟

شتابزده از جا پریدم، روی تخت نشستم و گفتم:

-من هنوز در رختخواب هستم. چیزی پیش آمده؟

-امروز آخرین روزی است که اینجا هستی. قبل از اینکه بهبیمارستان بروم باید چند کلمه ای با تو صحبت کنم، خواهش می کنم نه نگو.

این دیگر آخرین دیدار بود و دلیلی نداشت آنقدر سرسخت باشم و جواب رد بدهم.شاید دیگر هیچ وقت همدیگر را نمی دیدیم و به غیر از کدورت، بعد مسافت بینما فاصله می افکند.

سنگینی فشار غصه به روی قلبم، نفسم را بند آورد.

پس از مکثی طولانی پاسخ دادم:

-صبر کن لباسم را عوض کنم.

با صدای لرزانی گفت:

-باشه منتظر می شوم.

بالاخره در را به رویش گشودم. حالت چهره اش حاکی از بیخوابی شب گذشته بود.چمدانهای بسته ام تداعی لحظات فراق و جدایی بود. حزن و اندوه نگاهش راتیره ساخت و با لحن پرملامتی گفت:

-هر چه فکر می کنم نمی فهمم چرا این قدر بی گذشتی!

سرزنش کنان گفتم:

-باز هم آمدی اینجا که دوباره این حرفها را بزنی.تکرارش ثمری ندارد. تصمیمی که گرفته ام تغییر ناپذیر است و با اینحرفها نمی توانی چیزی را عوض کنی. امشب مامان و پاپا در فرودگاه تهرانمنتظرم هستند و من از شوق دیدارشان سرازپا نمی شناسم.

-و من از فکررفتنت آرام و قرار ندارم. دیشب چندین بارپشت در اتاقت آمدم و برگشتم. همش به این فکر بودم که چطور می توانم جلویرفتنت را بگیرم. شاید باورت نشود.

-چرا باورم می شود، چون هر بار که آمدی، صدای پایت را می شنیدم.

نگاهش پر از التماس و خواهش بود:

-خواهش می کنم، نرو بمان، وگرنه به محض اینکه نشانی ازآن سام بی همه چیز بیابم و حقش را کف دستش بگذارم، همه چیز را در اینجارها می کنم و به دنبالت می آیم.

-متاسفم. به همان اندازه که مرا آسان به دست آوردی،آسان هم از دست می دهی؛ چه در اینجا باشم و چه به ایران بروم و به دنبالمبیایی. آمدنت بی فایده است، جون هیچ وقت نمی توانم نقشی که در آغاز آشناییدر مقابلم بازی کردی از یاد ببرم. حالا دیگر وقت خداحافظی است، از کمکهایتممنون. بعد از این سعی کن خودت باشی نه بدل خودت. این غرور من است که داردقلبم را یک جا قلوه کن می کند و یا خود می برد. غروری که تو آن را شکستهای.

به التماس گفت:

-به من بگو چطور می توانم جبران کنم. من نمی توانم ازتو بگذرم، نه نمی توانم. من عاشق تو هستم، چون به همه زنها و

دخترهایی کهدر زندگی ام دیده ام فرق داشتی. بعد از این هرگز نمی توانم به زن دیگری دلببندم.

بی اختیار گفتم:

-شاید برای من هم وضع همینطور باشد و دیگر هیچ وقت نتوانم دلبسته مرد دیگری شوم، ولی این دلیلی برای ماندنم نیست.

-آخر چرا؟ چرا؟

گوشهایم را با دو دوست پوشاندم و گفتم:

-نمی خوام بشنوم، کافی است. من چمدانهایم را بسته ام ورفتنم را اطلاع داده ام و خواهم رفت. هیچ چیز نمی تواند جلوی این تصمیممرا بگیرد. خودم بعدازظهر تاکسی می گیرم و به فرودگاه می روم.

-مگر می گذارم. مگر من مرده ام که تو با تاکسی بروی. می توانیم در فرودگاه با هم خداحافظی کنیم.

-که دوباره باز هم این حرفها را تکرار کنی؟

-نه دیگر خیال ندارم تکرارش کنم. تو مرا وادار کردیعرورمو بشکنم،اما دیگر کافی است. مواظب خودت باش. هوا سرد شده. ممکن استسرما بخوری. لباس گرم همراهت بردار که مجبور نشوی بارانی همسفرت را قرضبگیری.

-من به خاطر سرما بارانی کسی را قرض نکردم. دلیلش را خودت بهتر می دانی.

-آن بارانی عزیزترین چیزی است که من دارم، چون تو آنرا به تن کرده بودی و همین طور آن شال گردنی که به دور سرت پیچیدی.

-تو باعث شدی من آن قیافه مسخره را به خود بگیرم و آنوقت در دلت به سادگی ام می خندیدی. همین چیزهاست که یادآوری اش اتش بهجانم می زند.

با لحن پرتاسفی گفت:

-لعنت به من، چه اشتباهی کردم.

دستی به موهای پریشانم کشیدم و گفتم:

-هنوز دست و صورتم را نشسته ام. شاید همیشه مرا با اینموهای ژولیده و چشمهای پف کرده به یاد بیاوری. همیشه آخرین تصویر در خاطرمی ماند.

-بر عکس تصورت این آخرین تصویر زیباتر و معصومانه تراست و همیشه در خاطرم خواهد ماند. مهرناز منتظر است با تو

خداحافظی کند وبه خانه اش برگردد. از بیمارستان که برگشتم با سراغت می آیم که به فرودگاهبرویم. فعلاً خداحافظ

مهرناز که وضع روحی اش تا حدی بهتر شده و توانسته بود آرامش ظاهریخود را به دست بیاورد، قصد بازگشت به خانه اش را داشت در موقع خداحافظی بهنظرم لاغر و رنگ پریده آمد. چهره شادابش پژمرده شده بود و موهای رنگ کردهاش بی حالت و پریشان.

به نظر می رسید که دیگر توجهی به ظاهر خود ندارد. دستم را گرفت ومرا به سوی خود کشید و آغوش به رویم گشود و گفت:

-مرا ببخش. من نمی دانشتم کار به اینجا خواهد کشید،وگرنه حاضر نمی شدم با هومن هم دست شوم و در فرودگاه همراه با دهنادر بهاستقبال بیایم.

دستش را محکم فشردم و گفتم:

-من از تو دلگیر نیستم. توقع من از مردی بود که می خواست شریک زندگی ام شود، نه از اطرافیانش.

-فکر میکنم از کاری که کرده خیلی پشیمان است. اشتباهاتزندگی عمدی نیست، ولی لحظه ای که مرتکب آن می شویم، نمی دانیم که اولینقدم برای رفتن به راه خطاست. ما انسانها عادت کرده ایم که به ارزش هر چیزبعد از ، از دست دادنش پی ببریم و گاه بر عکس یک عمر به خاطر از دست دادنچیزی حسرت می خوریم که ارزش آن به اندازه یک سنگ بدلی است و قیمتی ندارد.در واقع گاه سنگهای بدلی جای سنگ های قیمتی را می گیرند و گاه سنگ هایقیمتی را بدل می پنداریم. مهم پی بردن به اصل ارزشهاست. من اشتباه کردم،امیدوارم تو مرتکب این اشتباه نشوی. دلم برای اشکهایی که بیهوده در فراقسامی ریخته ام، می سوزد.

-می فهمم چه می گویی. هیچ چیز مثل فریب دل آدم را نمیسوزاند. نمی دانم چه پیش خواهد آمد و آیا دوباره همدیگر را خواهیم دید یانه، اما در اولین فرصت برایتان نامه خواهم نوشت.

-به امید دیدار عزیزم. دلم می خواست همان طور که اولینکسی بودم که در فرودگاه از تو استقبال کردم، به بدرقه ات می آمدم، ولی میبینی که حال خوشی ندارم.

-می فهمم. از آن گذشته دلم نمی خواهد کسی به بدرقه ام بیاید.

مهرنوش اشاره ای به میز صبحانه کرد و گفت:

صبحانه ات حاضر است. من هم با نازی میروم تا در نظافت خانه کمکش کنم.نزدیک ظهر برمیگردم. کلید روزی میز است. اگر توانستی سری به گلنوش بزن.

سرتکان دادم و گفتم:

-حتماً این کار را می کنم. بیشتر از همه دلم برای او تنگ خواهد شد.

گلویم خشک شده بود و میلی به بلع نداشت.مزه آنچه را که می خوردم نمیفهمیدم. فردا صبح این موقع کجا بودم و چقدر از اینجا فاصله داشتم؟ فاصلهای که دیگر نمی شد از میان برداشت.

مدتها به یاعت دیواری آشپز خانه خیره شدم. زندگی در گرو حرکت ثانیه ها ودقیقه هایش و هر زنگش هشداری به گذشت یک ساعت دیگر از عمرمان. ترجیح دادمبقیه وقتم را با گلنوش بگذرانم.دسته کلید را برداشتم و از پله ها پایینرفتم. به شنیدن صدای در سربلند کرد، به سویم نگریست و لبخندی به لبآورد وگفت:

-بالاخره آمدی. از صبح منتظرت بودم. با خودم گفتم نکند بدون خداحافظی بروی.

-مگر میشود بدون خداحافظی بروم. حلات چظور است.

-تا دلت بخواد بی حوصله ام. مخصوصا که با رفتن تو تنها دوستی را که دارم از دست میدهم. دیشب اصلا خوابم نبرد.

-من هم همینطور . از تو چه پنهان فکر رفتن آزارم میدهد.

-خب نرو

-نه نمیشود.

-برای چه با خودت لج میکنی عسل. تو هنوز او را دوستداری من میدانم. عشق هیچ حجابی ندارد و حتی از پشت ضخیمترین پرده ماهیتشرا آشکار کند. به هر کسی بتوانی دروغ بگویی، به من نمیتوانی.

-قلب من در مقابل احساسم ساکت است و ساکت خواهد ماند.من تمام حرفهایی را که با هم زده ایم به یاد دارم. وقتی مه صداقت نباشد،اعتماد مفهومی نخواهد داشت.

-نمیخواهی دست و پایم را باز کنی؟ اگر این وضع ادامه پیدا کند دیوانه میشوم.

دست و پایش که آزاد شد. جستی زد، از تخت پایین آمد و گفت:

-اگر من جای دایی ام بودم دست و پایت را می بستم، زنجیرت می کردم و نمی گذاشتم به این سادگی از دستم بروی.

-آن وقت بیشتر بین ما فاصله می افتاد. هیچ کس نمی تواند زندانبانش را دوست داشته باشد.

به تلخی خندید و گفت:

-پس به عقیده تو من هم نباید زندانبانهایم را دوست داشته باشم؟

-تو به خاطر هدف دیگری در این بندی.

-ممکن است از تو خواهشی کنم؟ قول می دهی قبول کنی؟

-وقتی ندانم چه می خواهی، نمیتوانم قولی بدهم.

-خیلی وقت است بیرون از این خانه را ندیده ام. میتوانیم با هم گشتی در خیابان بزنیم و برگردیم. ممکن است بعد از رفتن تو بهاین زودیها این فرصت دست ندهد.

-آن بار از دستم گریختی و چیزی نمانده بود از وحشت سکته کنم.

-دیدی که برگشتم. من در این شهر کسی را ندارم که به او پناه ببرم.

به تردید افتادم. نمی دانستم این کار درست است یانه. دلم برایش سوخت. بعداز این مراجعت من، دیگر هیچ هم صحبتی نداشت. روزها و شبهایش یکسان در پشتدر بسته می گذشت. درست مانند حیوانی که در لانه ای در بند باشد و به امیدآب و دانه چشم به راه صاحبش. در حال تفکر پرسیدم:

-قول می دهی فکر فرار به سرت نزند؟

-من از خودم و از وجودم باید فرار کنم؛ نه از اینجا. دلم برای یک کافهگلاسه لک زده. می توانیم در یک کافه تریا بنشینیم و با هم گپ بزنیم.

دستهایش را با اشتیاق به هم زد و ادامه داد:

-بگذار با خاطره خوشی از هم جدا شویم. موافقی؟

در نگاهش برقی بود که در آن لحظه مفهومش را نفهمیدم. میل به آزادی وجودشرا انباشته بود و میل به زندگی در جمع؛ نه در انزوا و سکوت زیرزمین. منتظرپاسخم بود. به جای جواب بی اراده از جا برخاستم و گفتم:

-خیلی خب پس من می روم کیفم را بیاورم.

دوق زده از جا برخاست و گفت:

-پس موافقی؟

سپش به گردنم آویخت و بوسه صدادارش به روی گونه ام؛ حاکی از هیجانش بود.شتابزده برای تعویض لباس و برداشتن کیفم به

طبقه بالا رفتم. وقتی کهبرگشتم او را لباس پوشیده آماده رفتن دیدم. پیراهنی همراه با کت آبیخوشرنگی به تن داشت که زیبایی اش را دو چندان می ساخت

کیف مشکی چرمی را به شانه آویخته بود. مرا که دید لبخند شیرینی به لب آورد و گفت:

-من حاضرم برویم.

پا به کوچه که نهادیم نفس عمیقی کشید و مشامش را از هوای مه آلود و خفه انباشت و گفت:

-اولین بار است که از هوای مه آلود لندن لذت می برم.

دستش را که محکم گرفته بودم و می ترسیدم از او جدا شوم. معلوم نبود کارمان به کجا خواهد کشید.

وارد کافه تریا شدیم و پشت نیمکتی نزدیک پنجره در کنار هم نشستیم. گلنوشهیجان زده بود و نمی توانست آرام بگیرد. همراه با یک موزیک آهنگ معروف "سه سکه در چشمه" را زیر لب زمزمه می کرد. با ولع کافه گلاسه اش را خورد وسپس یک کیک خامه ای سفارش داد و خطاب به من گفت:

-امروز مهمان هستی.

خندیدم و گفتم:

-نه غیر ممکن است. من دعوتت کردمو از آن گذشته مگر تو پول همراه داری؟

با صدای بلند خندید و گفت:

-البته که دارمو از لوزان که برگشتم کیفم پر از پولبود. مامی نمی گذاشت در آنجا به من بد بگذرد و هیچ وقت از نظر مادی درمضیقه نبودم.

ناگهان خطوط چهره اش در هم رفت، دست به روی دلش گذاشت و ناله کنان گفت:

-وای خدای من حالم دارد به هم میخورد. به گمانم زیادهروی کردم. می ترسم همین جا بالا بیاورم. بهتر است تا آبروریزی نشده خودمرا به دستشویی برسانم.

منتظر اعتراضم نشد. کیفش را برداشت و آن چنان با سرعت به طرف دستشویی رفت که نتوانستم مانع رفتنش بشوم.

شکی نداشتم که زیاده روی کرده، ولی نکند مواد مخدر در کیفش داشته باشد؟ با نگرانی چشم به اطراف گرداندم و منتظر بازگشتش شدم.

مدتی طول کشید. نکند حالش به هم خورده و نیاز به کمک دارد. چرا همراهشنرفتم؟ دختر بیچاره، معلوم نیست الان چه حالی

دارد. نباید می گذاشتم هر چهگیر می آورده در معده اش سرازیر کند.

دلم به شور افتاد. کارم اشتباه بود. نباید او را با خودم می آوردم. هر اتفاقی بیفتد، مقصر من هستم.

به طرف دستشویی رفتم. دلم گواهی می داد که اتفاق بدی افتاده. اتفاق بدی که ممکن بود برایم گران تمام شود.

دو دختر جوان جلوی آیینه مشغول آرایش گیسوانشان بودند. به غیر از آنها کسیدر آنجا نبود با انگلیسی دست و پا شکسته سراغ دختری با لباس آبی را گرفتم.شانه بالا افکندند و اظهار بی اطلاعی کردند.

چیزی نمانده بود فریاد بزنم و با صدای بلند بگویم که فریب خورده ام و آن دختر به من کلک زده.

یعنی به کجا رفته؟ از گارسونی که سر میز از ما پذیرایی کرده بود سراغش را گرفتم.

به طرف در اشاره کرد و گفت:

-رفت.

به همین سادگی! مگر می شود! صورتحساب را پرداختم و به حالت دو در مقابل دیدگان حیرت زده حاضرین از آنجا خارج شدم.

باور نمی کردم که فریبم داده باشد. اگر پیدایش نکنم چه؟ همه ی رشته هایمپنبه می شود. باید می فهمیدم که هوس کافه گلاسه کردن نقشه ای بیش نیست.آنهم با آن کیفی که به قول خودش پر از پول بود. وای خدای من به خاطر سهلانگاری ام چه جوابی می توانستم به مهرنوش و هومن بدهم؟ ممکن است تصور کنندکه من همدستش بوده ام و خواسته ام انتقام ناکامی ام را از آنها بگیرم.

مانند دیوانه ها به هر سو می دویدم و پی در پی گلنوش را صدا می زدم.

رهگذران با کنجکاوی و دلسوزی به دیوانه ای که کلمات نامفهومی زیر لب ادامی کرد و فریاد زنان نام گلنوش را به زبان می آورد؛ می نگریستند. بعضی ازآنها که مهربان تر بودند در مقابلم می ایستادند و می پرسیدند " آیا کمکیاز دستم بر می آید؟"

هیچ کس نمی توانست کمکم کند. گلنوش بی آنکه نشان و ردپایی از خود باقی بگذارد رفته بود.

ناامید به خانه بازگشتم و به این امید که قبل از من بازگشته باشد، بهزیرزمین رفتم، اما آنجا نبود. فقط یادداشت کوچکی از او روی میز عسلی کنارتختش یافتم که خطاب به مادرش به زبان انگلیسی نوشته بود.

"مامی مرا ببخش، چاره دیگری نبود، باید می رفتم. نگران نباش. من شفا یافته ام و هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. دوستت دارم".

پس حدسم درست بود و این نقشه ماهرانه از قبل طراحی شده بود. کاش همان موقع متوجه این یادداشت می شدم و نمی

گذاشتم کار به اینجا بکشد.

خودم را در زیرزمین محبوس ساختم و تا می توانستم گریستم.

باید چه کار میکردم؟ چمدانهایم را برمی داشتم و می گریختم یا همانجا میماندم و در مقابل مهرنوش و هومن اقرار به خطایی که مرتکب شده بودم، میکردم؟ ولی آن موقع دیگر نمی توانستم قبل از یافتن گلنوش آنجا را ترک کنم.

چه جوابی باید به مامان پاپا می دادم و چه دلیلی می آوردم که قانع شوند؟

آنها نمی دانستند که در این خانه چه خبر است و ساکنین آن با چه مشکلاتیدست به گریبانند. می توانستم مجسم کنم که مهرنوش چه حالی خواهد شد و هومنچه عکس العملی درمقابلم نشان خواهد داد.

بیچاره مهرنوش. چند ماه زحمت و مرارت به خاطر هیچ و پوچ و حالا دوباره آندختر غرق اعتیاد خواهد شد و همراه با آن جوان عاشق پیشه جوانی اش را خواهدباخت. وای بر من و نادانی هایم.

صدای باز و بسته شدن در حیاط را که شنیدم قلبم به تپش افتاد. آغاز فاجعه، رویایی، محاکمه مجازات

گوشهایم را گرفتم. نمیخواستم هیچ صدایی را بشنوم و هیچ پرسشی را پاسخبدهم. نمیدانم چقدر طول کشید تا در زیرزمین باز شد و مهرنوش در حالی کهمرا صدا میزد به درون آمد.

-تو اینجا هستی عسل.

جوابش را ندادم. داخل اتاق شد و با لحن همیشه مهربانش گفت:

-به زحمت افتادی. امشب دیگر از شر ما راحت میشوی. بعد از رفتن تو به گلنوش خیلی سخت خواهد گذاشت. پس کجاست؟

هنوط سر به زیر داشتم. از حالت بهت زدگی ام دانست که حالت عادی ندارم. ناگهان لحن صدای مهربانش تغییر یافت و با نگرانی پرسید:

-گلنوش کجاست؟

باز هم سکوت. بلندتر فریاد کشید:

-پرسیدم کجاست، چرا جواب نمیدهی؟ نکند! نه، خدای من، نه.

شانه هایم زیر فشار دستهایش تکان میخورند، دوباره گفت:

-پرسیدم کجاست؟ چرا جواب نمی دهی؟

این بار سر بلند کردم و با درماندگی پاسخ دادم:

-تقصیر من نبود. آنقدر التماس کرد که باورم شد قصد فرار را ندارد.

دردی آمیخته با خشم و جودش را فرا گرفت. با شتاب خود را به من رساند و در حال تکان دادن شانه هایم صدایجیغ مانندش به گوش رسید:

-چی گفتی! فرار؟ چطور؟ مگر میشود! پس تو کجا بودی؟

دستهایش به روی شانه هایم محکمتر فشار آورد. فریادش جگر خراش و آمیخته با رنج و درد بود.

-چطور گگذاشتی برود. لعنت به من که به تو اعتماد کردم.در این چند ماه این همه زجر کشیدم. به غیر از خودم و برادرم به کسی اعتمادنکردم و ان وقت تو تمام زحماتمان را به باد دادری. پس چرا اینجا نشستی وماتم گرفتی. چرا به دنبالش نمیگردی؟

-همه جا را گشتم، ولی نتوانستم پیدایش کنم.

صدایش زوزه وار از گلوش خارج میشد:

-اگر دوباره به آنجا برگردد. اگر دوباره به دام آنجوان ولگرد معتاد بیفتد! وای بر تو. هر گز نباید خودت را ببخشی. این بارباعث بدبختی اش تویی.

دستهایش مشت شد و به روی سینه ام فرود آمد. نه یک بار بلکه پی در پی و دردناک.

-مخصوصا این کار را کردی. آخر چرا؟ مگر من به تو چهکرده بودم؟ تو دختر نمک نشناس چه خوب مزد محبتهایم را دادی. تنها سرمایهزندگی ام را از من گرفتی. تازه داشتم کبوتر خوش خط و خالم را جَلد میکرد.تو پَرش دادی، تو گذاشتی برود. به جای اینکه من و هومن را خبر کنی، اینجانشستی و زانوی غم بغل کردی که چه بشود؟ منتظر معجزه ای. با این اشتباه توگلنوش دارد در گردابی فرو میرود که من به زحمت او را از آنجا بیرون کشیدهبود.

شرم مانع از آن بود که سر بلند کنم وبه چهر اش بنگرم. همانطور کهسر به زیرداشتم دستم را با کاغذ مچاله شده به طرفش دراز کردم و گفتم:

-این یادداشت را برای تو نوشته. اقرار میکنم که فریبشرا خوردم و حاضر شدم با او به کافه تریا بروم، آنوقت در آنجا پرخوری کرد وبعد به بهانه تهوع و سر درد به دستشویی رفت و دیگر برنگشت.

-به همینس ادگی! چطوری به خودت احازه دادی آن دختر را از خانه بیرون ببری؟

سپس هق هق کنان به خواندن یادداشت پرداخت و گفت:

-به لوزان برگشته. مطمئنم که به لوزان برگشته و داردبه سراغ آن پسره ولگرد میرود. کیف پولش را با خود برده یا نه؟

-لباسش را عوض کرد و کیف چرمی بزرگی به دست گرفت. میخواست مرا به کافه گلاس ه مهمان کند. گفت کیفم پُر پول است.

-میدانم کیفش پرازپول بود. چه اشتباهی کردم که گذاشتمدر کمدش بماند. هیچ وقت به فکرم نرسید که منکن است یک نفر مثل تو پیدا شودو دوباره به او برای رفتم به راه خطا کمک کند. بایدهر چه زودتر خودمرا بهسوئیس برسانم.هرگز نمیگذارم دست آن پست فطرت به دخترم برسد. به جای اینکهماتت ببرد برو به هومن تلفن بزن و بگو خودش را به اینجا برساند.

با لحن ناله مانند گفتم:

-پاهایم قدرت حرکت را ندارد. نمیتوانم از حایم تکان بخورم.

با لحن تند و پرخاش آمیزی گفت:

-بگو خجالت میکشم، از شدت خجالت و شرم نمیتوانم بههومن تلفن بزنم و بگویم چه به روزتان آورده ام. آن کسی که قدرت حرکتندارد، من هستم، نه تو. من که پاهایم از شدت سستی و رخوت توان راه رفتن راندارد. فکر میکردم تو از خود ما هستی و این قدر به ما نزدیک که میتوانمدختر نازنین یکی یکدانه ام را به امیدت رها کنم و خیالم راحت باشد کهمواظبش هستی. این حق من است که چنین بلایی به سرم بیاید. حالا کنج آندیوار کز کرده ای که چه بشود؟ بلند شو برویم بالا ببینم چه خاکی میتوانمبه سرم بکنم.

لحن کلامش آمرانه بود. چطور خودم را وارد ماجرایی کردم که ربطیبه منندداشت؟ و چرا حالا باید این اتفاق درست چند ساعت قبل از اینکه داشتم پایمرا از این ماجرا بیرون میکشیدم بیفتد؟

به طبقه بالا که رسیدیم عجولانه با دستی لرزان شماره هومن را گرفت و در حالی که گریه صدایش را نامفهوم ساخته بود گفت:

-خودت را زود برسان به اینجا. عسل گلنوش را به کافهتریا برده و باعث فرارش شده. زودباش بیا و گرنه دستمان بهش نمیرسد.

آنقدر درمانده بود که دلم به حالش سوخت. حالتش بی شباهت به حالت مهرناز پساز پی بردن به خیانت سامی نبود. آرزوهایش برای تنها فرزندش در نقطه کوریگره خورده بود و امیدهایش غلتک وار در انتهای سراشیبی دره نا امیدیمیغلتید و در شرف

سقوط در اعماقش بود. بیگانه وار به من نگریست و آبدیدگانش شراره های نفرت را در دیدگانش خاموش میساخت.

در یک جا آرام نمیگرفت. گاه مجنون وار گرد اتاق میچرخید و کلمات نامفهومیرا که بی شباهت به دشنام به زبان می آورد و گاه به روی لبه مبل مینشست ودر حال گریستن گلنور شار مورد خطاب قرار میداد و التماسش میکرد که بازگردد.

بلاتکلیف بودم. نه میتوانستم او را بگذارم و بروم و نه تحمل رفتار تند و خشن و ملامتهایش را داشتم.

به دیدن هومن شیون و زاریهایش شدت یافت در نهایت یاس سر به روی شانهبرادرش نهاد و اشکهایش جایگاه امنی باری باریدن یافت. در حال شرح ماجرا بهمتهم کردن من پرداخت و مرا مقصر اصلی این گریز دانست.

نگاه هومن به من شرر بار آمیخته با غیظ و غضب بود. محبت را در صدایش کشت و نفرت را به جای آن نشاند و فریاد زنان گفت:

-مگر من به نگفتم که مراقب این دختر باشی. مگر نگفتمکه هنوز هوای آن ولگرد بی سر و پا را دارد و اگر فرصتی بیابد میگریزد.خیال کردی شوخی میکنم. به چه جراتی او را با خودت به کافه تریا بردی؟ بهخیالت رسید م ن و مهرنوش عرضه نداریم بیرون از زیر زمین مواظبشباشیم و یا دلمان نمیخواهد هوای آزاد به سرش بخورد؟ من میدانستم که هنوزآمادگی را ندارد و به تو هم این موضوع راگوشزد کرده بودم. چطور به خودتاین اجازه را دادی، چطور؟

دستهایش آماده فشردن گلویم بود و حتی بی آنکه به دروش حلقه شود از احساسفشردنش، حالت خفگی به من دست داد. دلم میخواست گلویم را بفشارد و خفه امکند. با مشت و لگد به جانم بیافتد، با کلمات توهین آمیز و دشنامهایش آزارمبدهد. بلایی که به سرشان آورده بودم قابل اغماض و گذشت نبود.

خواهر و برادر قصد جانم را داشتند و فضای اطرافم انباشته از نفرت بود.گوشه مبل مچاله شده بودم و جرات کوچکترین حرکت را نداشتم. دستهای هومن مشتشد و به جای سینه من بروی مبل فرود آمد. گونه های بر افراخته اش می لرزید.با صدای فریاد مانندی گفت:

-میکشمش. اگر آن ولگرد بی سر و پا دوباره هوایی اشکند، میکشمش. وای به حالت عسل، وای به حالت اگر این اتفاق بیافتد.

مهر و محبتش مغلوب خشم شده بود. اکنون دیگر من آن دختری بودم که میخواستبه خاطر رسیده به او همه چیز را رها کند و به دنبالش به ایران برود، بلکهکسی بودم که در قفس را گشوده و پرنده خوشبختی خواهرش را پَر داده.

در آن لحظه هیچ چیز و هیچ کس به غیر از آن زن درمانده برایش اهمیت نداشت. کلمات خشونت آمیزش بیش از هر شکنجه ای آزارم میداد.

-باری تو دختر خودخواه و یک دنده فقط خواسته خودتاهمیت دارد. بجهنم که این زن بیچاره زجر بکشد. بجهنم که آن دختر سقوط کند.مهم این است که تو برخلاف خواسته ذدیگران عمل کنی. شاید من اشتباه کردم،ولی تو چی؟ کار تو اشتباه نبود؟

جوابش را ندادم. بگذار هر چه دلش میخواهد بگوید. دلم پر از گریه بود وسینه ام پر از بغض. دیدگانم ابر سیاهی بود که جتی اگر میبارید نه خود آراممیگرفت و نه باعث آرامش سینه ی پرتلاطمم مبشد. کلمه ای برای تسلایشان بهخاطرم نرسید. مهرنوش سر به روی شانه برادرش داشت و در حال گریستن ملامتکنان میگفت:

-تو این دختر را به اینجا آوردی. تو واردم کردی که بهاو اعتمادکنم. وگرنه من بغیر از تو هیچ کس را به حریم گلنوش راه نمیدادم.

هومن در حال نوازش گیسوان وی گفت:

-سعی کن آرام باشی. همین امروز با اولین پرواز بهلوزان میروم.چه بسا هنوز گلنوش در فرودگاه لندن منتظر سوار شدن به هواپیماباشد و بتوانم ازهمانجا او را برگردانم.

هق هق کنان گفت:

-غیر ممکن است پیدایش کنی.

-اگر اینجا هم پیدا نکنم. میدانم پاتوق آن ولگرد در لوزان کجاست و یک راست میروم سراغش.

سپس با صدایی حالی از عشق و آمیخته با خشونت به من که هنوز کنج مبل کز کرده بودم گفت:

-خیلی مسخره است، خیال داشتم امروز بعد از ظهر درفرودگاه با تو خداحافظی کنم.هزار بار در مغزم لحظه وداع را مجسم کردم و هربار بیشتر از این لحظه متنفر شدم و از خدا خواستم که زمان در همیننقطه متوقف شود و پیشتر نرود. اما حالا زمان متوقف نشده، ولی به آن نقطههم نخواهد رسید و من دیگر هیچ جمله ای برای گفتن به تو به خاطر نمی آورم،به غیر از کلمه خداحافظی.

این دیگر آخرین صحنه بود و من برای همیشه چهره ی او را به این شکل، با آننگاه کینه توزانه و خشم به یاد خواهم آورد و نفرتی را کع در موقع بیان اینجملات در صدایش جان میبخشید.

بی آنکه بیاندیشم و بی آنکه از قبل تصمیم گرفته باشم، بی اختیار گفتم:

-صبر میکنم گلنوشپیدا شود و بعد از اینجا میرم.

شاید تا چند ساعت پیش شنیدن این جمله از زبان دختر مورد علاقه اش تنهاآرزویش بود و باعث خوشحالی اش میشد، اما در آن لحظه با بی اعتنایی و بهسردی گفت:

-میل خودت است. نه رفتنت دردی ازما دوا میکند و نهماندنت. آن موقع که میخواستم بمانی قصد داشتم قلبم را خاک راهت کنم و ازتو بخواهم یا از رو شکسته هایش بکذری و یا سدی در کقابل رفتنت باشد ونتوانی از آن پیشتر بروی. حالا دیگر برایم بی تفاوت است، خدا حافظ.

آنچنان به سرعت دور شد که فرصت پاسخ را نیافتم. مهرنوش هنوز هم داشت گریه میکرد و ضجه هایش دلخراش بود.

نه غرورم میشکست و نه قلبم از شنیدن سخنانش جریحه دار میشد. اشتباهی که مرتکب شده بود بر تصورات قبلی ام خط بطلان میکشید.

دلمبرای مهرنوش میسوخت. دَمَر به روی تخت افتاده بود و شانه هایش از شدت گریهتکان میخورد. ضجههایش بی شباهت به گریه نبود. میدانستم که در آن موقعبیشتر از همه از من نفرت دارد. هیچ کدام ناهار نخورده بودیم . هیچکدام نمیدانستیم در چه ساعتی از روز هستیم. شمارش گذشت زمان از دستمان دررفته بود. حتی برای گریستن هم صدایم در نمی آمد. درد خودم را در مقابل دردعظیم این زن درمانده ناچیز میدانستم و از رویش شرمنده بودم. یعنی هومنخواهد توانست گلنوش را پیدا کند؟ من باید چه کار میکردم؟ همانجا درمانده وآماده شنیدن ناسزاها و دشنامهای آن خواهر و برادر میشدم؟

چندین باردست پیش بردم تا در حال نوازش گیسوانش عذر گناهم را بخواهم، اماگناهی که مرتکب شده بود زندگی اش را زیر و رو کرده بود. چطور میتواسنتم ازاو توقع بخشش داشته باشم.

درست در زمانی که بعد از آنناکامی و نامرادی در ازدواج اولش تازه داست سروسامان میگرفت. دخترش رهایش کرد و رفت. بعد از آن بلا به سرش آمد و موقعیکه کم کم داشت امیدوار میشد که توانسته او را از ورطه اعتیاد نجات بدهد،دوباهر همهچیز به حالت اولش برگشته بود.

کنار تختش به روی زمین زانو زدم و با ترس و لرز دستم را به علامت نوازش به روی شانه اش نهادم و گفتم:

-مرا ببخش، میدانم که اشتباه کردم و نباید دست به چنینکاری میزدم. ولی مطمئن باش دیگر به فکر آن مواد لعنتی نیست. از این نظرخیالت راحت باشد.

کنجکاوی باری دانستن دلیل این اطمینان باعث شد که سربند کند و نگاه متعجبش را متوجه من سازد.

-از کجا میدانی؟

-خودش به من گفت. در تمامی مدتی که با هم بودیم تنهاموضوعی که افکارش را پریشان میساخت این بود که چه بر سر میشل آمده و قصدداشت به محض بهبود خودش، به فکر بهبود او باشد. به نظر من، به همین دلیلگریخته که به آن جوان کمک کند تا سلامتی اش را به دست آورد.

-منظورت این است که به سراغ میشل رفته؟؟

-از این نظر شکی ندارم. البته هدفش فقط کمک است نهادامه راه او. گلنوش هنوز میشل را دوستدارد و از فکر اینکه آن بیچاره دراین گرداب است و راخی باری رهایی ندارد خیلی رنج میبرد.

دوباره با صدای بلند هق هق کنان به گریستن ادامخ داد وگفت:

-من با خون جگر توانستم این دختر را در آن زیرزمینزندانی کنم. میدانستم که به محض رهایی به کجا خواهد رفت و حالا آمد به سرماز آنچه میترسیدم. بیهوده پنداشتم حالا که تو اینجا هستی خیالم راحت استکه هم همدم خوبی برایش هستی و هم کمکی برای من و حالا بلای جان من ودخترمشدی. آخر چرا. چرا گذاشتی برود؟ تو که قدرت نگه داریش را نداشتی چطور بهخودت اجازه دادی دست و پایش را یاز کنی و با او آزادانه در شهر بگردی.خودت هنوز نمیدانی که چه به روز من آوردی و از عمق این فاجعه آگاهنیستی. تازه داشت آب خوش از گلویم پایین میرفت و تازه داشتم لذت مادر بودنرا میچشیدم. وقتی مامی صدایم میزد قلبم میلرزید و دلم میخواست جانم رافدایش کنم. حالا دوباهر از من دور شده و به جمعی پیوسته که او را از منخواهند گرفت و کاری خواهند کرد که مثل آن موقع ها هر وقت مرا ببیند باترشرویی روی برگرداند و عزم را بخواهد. چطور تواسنت به این راحتی فریبتبدهد؟

-در ظرق هیمن مدت کوتاه آنقدر به هم نزدیک شده بودیمکه هر وقت پیش او میرفتم درد و دلهایش شروع میشد. .وقتی شنید خیال داریبعد از پیایان دوره درمان به همراهش به ایران بروی به تمسخر خندید و گفت:"هرگز زیر باز نخواهد رفت" اصلا باورش نمیشد که تو چنین خیالی داشتهباشی.میگفت نه در این خانه جایی برای من هست و نه در هیچ جای دنیا.

به شنیدن این جمله حرکتی به خود داد و در جایش نیم خیز شد.سپس د رحالی که بیم و هراس در صدایش موج میزد گفت:

-وای خدای من نکند بلایی سر خودش بیاورد! اگر خودش را بکشد چی؟

-اصلا چنین خیالی را ندارد. مطمئنم.

مصمم ار جایم برخاستم و ادامه دادم:

-من به لوزان میرم و هر طور شده پیدایش میکنم و حتی اگر شده به زور او را با خود میآورم.

با لحن تندی گفت:

-لازم نیست تو بروی .همان یکی که رفته و دل ما راسوزانده کافی است. وگرنهباید یک نفر دیگر برود و دنبال تو بگردد. برواسبابهایت را جمعکن و به خانه ات برگرد و مارا با بدبختیهایمان تنهابگذار.

-تا تکلیف گلنوش معلوم نشده، خیال برگشت به ایران را ندارم.

زیر چشمی نگاهم کرد و. با تعجب پرسید:

-یعنی امشب نمیروی؟

-نه نمیروم، میخواهم پیش تو بمانم.

دوباره با صدای بلند به گریستن ادامه داد و گفت:

-حتی اگر همه ی اهالی شهر هم دور و اطرافم را بگیرندباز هم تنها خواهم بود. بدون گلنشو انگار مرده ام و درون گور تنگ و تاریکدرهای زندگی به رویم بسته شده، او هنوز خودش شفا نیافته که به فکر شفایدیگری باشد. حتی اگر قاطعانه این تصمیم را داشته باشد، دیگران به هوسشخواهند افکند. وقتی وارد زندگی ما شدی قکر کردم از خودمایی، به خاطر همینبود که گذاشنم از سیر تا پیاز زندگی امان خبر داشته باشی و از تمامسوراخ سنبه های خانه ام سر در بیاوری. به قول معروف همه چیز را رویدایره ریختم و تو را محرم اسرارم کردم. حالا بگو چی گیرم آمده؟ نه تنهاشریک زندگی برادم نشدی بلکه تنها سرمایه و تنها موجود عزیزی را که داشتماز من گرفتی. به جای اینکه به تو دشنام بدهم و لعنتت کنم به خود دشناممیدهم ومیگویم لعنت به من که خام شدم و گذاشتم چنین بلایی به سرم بیاید.فکر میکنی دیگر میتوانم این پانسیون را اداره کنم؟ فکر میکنی میتوانم زنخانه داری برای مایک باشم؟ اصلات قدرت حرکت ندارم. نمیدانم ساعت چند است.چقدر از ظهر گذشته و چه موقع غروب میرسد و اهالی پانسیون پیدایشان میشود.به آنها بگو جُل و پلاسشان را جمع کنند و از اینجا بروند. دیگر حوصله هیچکس را ندارم/ .

بغض داشت خفه ام میکرد. چطرو میتوانستم صدایی از گلویم خارج کنم. به زحمت گفتم:

-میدانی که این کار عملی نیست. به همین سادگی نمیشودبه آنها گفت بروید پی کارتان. من میروم چیزی برای شام دست کنم.

هنوز باورش نمیشد که تصمیم ماندم قطعی است. با تردید پرسید:

-یعنی واقعا میخواهی بمانی؟

-نمیتوانم در این موقعیت تو را تنها بذارم و بروم. من شرمنده ات هستم و تا گلنوش برنگردد اینجا میمانم.

-پس لااقل برو به مادرت تلفن بزن. میخواهی او را هممثل من دق مرگ کنی؟ آنها نمیدانند اینجا چه حبر است. ماجرا پشت ماجرا.بدبختی پشت بدبختی. اول مهرناز، بعد هومن، حالا من. نقاش سرنوشت به رویگلیم بخت خانواده ما رنگ سیاه پاشیده. پرده را بکش، در اتاق را ببندمیخواهم در تاریکی بمانم. من از نور بیرون بیذارم. اینجا برو. شنیدی چهگفتم، برو.

لحن کلامش آمرانه بود و توام با فریاد. به ناچار پرده را کشیدم راه نفوذنور به داخل را بستم و به اتاق نشیمن رفتم تا به مادرم تفن بزنم و براینرفتنم بهانه ای بتراشم و به فکر تدارک شام برای اهالی پانسیون و مایکلباشم.

برق شهر به روی سیاهی شب نور پاشید، اما نا امیدی هایم بی نور بود. از پختو پز چندان سر رشته ای نداشتم. به بهانه بیماری مهرنوش شام سردی را تدارکدیدم.

نگاههای مایکل به من پس از آگاهی از ماجرا، دلسوزانه بود و به نظر میرسید چندان مرا در فرار نادختری اش مقصر نمیداند.

نازیلا به عادت دیرین بیماری خانم سیلور و انصراف مرا از سفر بیربط با راززیرزمین نمیدانست و بهانه ام را در مورد تایید نشدن بلیت نمیپذیرفت.

در اتاق مهرنوش بسته ماند و حاضر به صرف شام نشد. برای فرار از کنجاویهاینازیلا شب را همانجا در اتاق نشیمن به روی کاناپه خوابیدم و به اتاقمنرفتم.

زنگ تلفن به صدا در نمیآمد و خبری از هومن و گلنوش نمیرسید. تنها صدایی کهسکوت شب ر میشکست صدای شیون و زاری مهرنوش بود که لاینتقطع به گوش میرسد وبر دیدگانش راه خواب را میبست. مایکل پس از صرف شام به جای کلنجار رفتن باگیلاس آبجو، ظرف پسته و تماشای تلویزیون، در کنار بستر همسرش نشست و بهدلداری و دلجویی از او پرداخت.

ابر سیاه بارید و قطراتش به روی شیشه پنجره ضربه زد. شبح درختان نزدیکپنجره، به همراه حرکت باد، به روی دیوار اتاق سایه افکندند. دیدگانم سماجتمیکردند و باز میماندند. تصوراتم مرا به عالم خیال میبرد و گاه به نظرممیرسید که صداهایی از زیرزمین به گوش میرسید و با خود میگفتم:" نکند گلنوشبرگشته باشد"!

خستگی باعث شد بالاخره خواب به چشمانم غلبه کند. همین که دیده بر هم نهادمصدای قهقهه خنده گلنوش را شنیدم. همان پیراهن آبی را به تن داشت و همانکیف مشکی چرمی را به شانه اویخته بود، اما بر خلاف همیشه چهره زیبایش نفرتانگیز و کریه به نظر میرسید.

بی آنکه دست ه کیف را از شانه اش جدا کند، چندین بار پاپی آن را به طرفمتکان داد و با صدای گوشخراشی گفت:" پر از پول

است، دیدی چطور با همینپولها از چنگت گریختم و فریبت دادم. فکر نمیکردم این قدر ساده باشی".

جیغ کوتاهی کشیدم و وحشت زده ار خواب پریدم. در تاریکی مطلق اتاق بادیدگان از حدقه در آمده چشم به اطراف دوختم. فقط یک لحظه ار برقی که زداتاق را روشن ساخت. به روی کاناپخ نشستم و دیگر خوابم نبرد. با یک اشتباهخودم را درگیر مشکلاتی کرده بودم که به این سادگی ها نمیتوانستم از شر آنخلاص شودم. با هم هوای خانه را کردم. هوای بالش پر قو و رختخواب خوم وهوای عطر گیسوی مادرم که همیشه بوی گل یاس میداد.

مگر قرار نبود امشب د رمنزل خودمان درکنار آنها باشم. پس چرا هنوز اینجا بودم؟

روشنایی ضعیف صبحگاهی به زحمت خود را به درون اتاق کشاند و سیاهی شب رابیرون راند. با بدن کوفته و بیخوابی کشیده برخاستم به آشپزخانهرفتم، آب کتری را جوش آوردم و بساط صبحانه را آماده ساختم. خانم سرمدی بهسرام آمد وگفت:

-لازم نیست تو زحمت بکشی. من خودم ترتیب صبحانه بقیه را میدهم.

از خدا میخواستم، چون نه حال درستی داشتم و نه حوصله ای برای انجام این کارها.

چرا تلفن زنگ نمیزد؟ پس هومن کجاست؟ مگر قرار نبود به محض به دست آوردنکوچکترین خبری،مهرنوش را در جریان بگذارد. نکند هنوز نتوانسته ردی از اوبیابد؟

چه مدت دیگر میتوانستم در آن خانه دوام بیاورم. بخصوص که حالا دیگر همه ی ساکنین آن به خونم تشنه بودند.

مایکل لباس پوشیده و آماده از اتاق بیرون آمد. برخلاف همیشه لبخند به لبنداشت وچهره اش گرفته ودرهم بود. با اشاره انگشت به روی بینی مرا دعوت بهسکوت کرد و گفت:

-هیس، به زور قرص مسکن خوابیده. کاری به کارش نداشته باش.

سپس به عادت معمول یک لیوان شیر نوشید و از خانه بیرون رفت. باران بندآمده بود و هوا مه آلود بود. حوضله ی گفت و گو و پاسخ به سوالات هیچ کداماز ساکنین طبقات بالا را نداشتم. در اتاق نشیمن را بستم تا شاهد رفت وآمدشان نباشم. میدانستم که بزودی هر کدام به دنبال کار خودشان خواهند رفتو تنهاخواهم شد.

بالاخره همه رفتند و خانه خلوئت شد. این سکوت هم آزار میداد و هم باعثآرامش خاطرم میشد. آرام و قرار نداشتم و نمیتوانستم در یکجا بنشینم. گاهطول و عرض اتاق را تند و شتابزده درست مثل اینکه کسی دنبالم کرده باشدمیپمودم و گاه آهسته و با تانی.

زنگ تلفن که به صدا در آمد به طرف آن هجوم بردم. انگار میترسیدم کسی دیگریآن را از چنگم بیرون بیاورد و یا قبل از برداشتن گوشی ارتباط قطع شود. ارآن سوی سیم صدای خسته و گرفته هومن به گوش رسید:

-الو مهرنوش

با صدای لرزانی گفتم:

-من هستم، عسل.

از حرارت صدایش کاست و با لحن سردی گفت:

-گوشی را بده به مهرنوش

-به زور قرص مسکن خوابیده. دلم نمی آید بیدارش کنم، چه خبر؟

-دیروز بعد از ظهر به سراغ دوستش سونیا رفته و از او سراغ میشل را گرفته.

ذوق زده گفتم:

-پس پیدایش کردی

-هنوز نه، چون سونیا هم خبری از آن ولگرد بی سر و پا ندارد. معلوم نیست گلنوش به سراغ چه کسانی رفته.

با نا امیدی پرسیدم:

-حالا میخواهی چه کار کنی؟

-پیش سونیا میمانم. بالاخره هر جا باشد سری به او خواهد زد. تو جرا دیشب به ایران نرفتی؟

-چطور میتوانستم در این موقعیت مهرنوش را تنها بگذارم و بروم. همین که خبری از گلنوش برسد، میروم.

جوابش دلم را سوزاند.

-اگر دلت به حال مهرنوش می سوخت نمیگذاشتی این بلا بهسرش بیاید. وجود تو بیشتر عذابش میدهد. هر چه زودتر به خانه ات برگردیبهتز است. میتوانی سرب به دفتر هواپیمایی بزنی و تاریخ بلیتت را عوض کنی.

مهرنوش در حالی که هنوز لباس خواب به تن داشت از اتاق بیرون آمد. چشمانشاز شدت گریه پف کرده بود و یک شبه به اندازه چند سال پیرتر از سن واقعی اشبه نظر میرسید. با وحود ضعف و سستی به امید شنیدن خبری از دخترش چالاک شدو به سرعت به طرف من آمد ، گوشی را از دستم گرفت و با لحن عجولانه ایپرسید:

-پیدایش کردی؟

و بعد از شنیدن جواب یاس دوباره به شیون و زاری پرداخت. حق با هومن بود،وحود من در آن خانه بیشتر باعث عذابش میشد.سماجتم برای ماندن بیهوده و عبثبود.

به اتاقم برگشتم. چمدانهایم هنوز بسته بود. تنها کاری که میتوانستم بکنممراجعت به دفتر هواپیمایی و به دست آوردن جایی در اولین پروازبود. کیفم رابه دست گرفتم و از خانه بیرون آمدم. نمیدانستم به کجا باید بروم و از چهطریفقی می بایستی اقدام کنم. ناشیگری ام تا حدودی تقصیر هومن بود که ازابتدای ورودم به این کشور همه کارها را برایم ردیف میکرد. سوار تاکسی شدمو از راننده خواستم مرا به دفتر هواپیمایی هما ببرد. مدتی طول کشید تاتوانستم جایم را در پرواز غروب همان روز بگیرم. این بار دیگر حتما میرفتموهیچ عاملبی نمیتوانست مانعم شود. احساس سبکی میکردم و خودم را فارغاز هر اندیشه ای میدانستم. دوباره سوار تاکسی شدم و در مقابل کافهتریای سر خیابان پیاده شدم. تازه یادم آمد که نه دیروز ظهر ناهار خورده امو نه دیشب شام. بوی قهوه باعث تحریک اشتهایم شد. حالا که دیگر تصمیم بهمراجعت گرفته بودم،دلیلی برای اعتصاب غذا و زانوی غم بغل کردن نمیدیدم.همهی ماجرا ها و خاطرات تلخ را پشت سر میگذاشتم و میرفتم. وارد کافه شدم وپشت پنجره درست به روی همان نیمکتی که روز قبل با گلنوش به رویش نشستهبودم، نشستم و سفارش قهوه و کیک دادم. با وحود تطاهرم به بی تفاوتی دلمانباشته ار غم بود. با قاشق مشغول به هم زدن قهوه شدم و با خود گفتم:" چهمیشد اگر گلنوش دست به آن دیوانگی نمیزد و نمیرفت؟ چه میشد اگر الان همینجا روبرویم نشسته بود و با اشتها مشغول پرخوری بود؟"

صدای آشنایی مرا به خود اورد:

-ممکن است باری من هم سفارش قهوه و کیک بدهی؟

عجب رویای شیرینی!کاش آنچه به نظرم میرسید گرفتنی بود و با لمش کردن به واقعیت تبدیل میشد.

این صدای گلنوش بود کخ در رویاهایم به گوشی میرسید:

-مگر نشنیدی چه گفتم. این دفعه دیگر مهمان من هستی.

میترسیدم سر بلند کنم . از تحقق رویاهایم نا امید بشوم. دستی که به رویشانه ام قرار گرفت یاعث شد واقعیت را لمس کنم و سر بردارم.. ناباورانهنگاهش کردم. خودش بود، پیراهن سیاهی به تن داشت و تور سیاهی به سر. چشمهای از اشک مردمک دیدگانش را در خود شناور ساخته بود. حیرت زده از جا پریدنو گفتم:

-گلنوش؟! این تویی؟!

اشاره کرد که بنشینم و خود روبرویم نشست و گفت:

-مرا ببخش. میدانم که باعث شدم به دردسر بیافتی. ولی چاره ای نداشتم باید میرفتم.

فنجان قهوه و کیک را به طرف خود کشید و با ولع به خوردن آن پرداخت و گفت:

-از دیروز تا حالا چیزی نخوردم. داشتم از گرسنگی پس میافتادم. برای خودت یکی دیگر سفارش بده. تو به من گفتی که عشق نمک زندگیاست اما برای من همه زندگی ام بود. من میشل را دوست داشتم و نمیتوانستمفراموشش کنم. در تمامی مدتی که در آن زیرزمین لعنتی تنها بودم حتی یک لحظههم نتوانستم او را خاطر ببرم. این فکر که بدون من تنهاست و غرق دراعتیاد، دیوانه ام میکرد. باید به سراغش میرفتم. میخواستم کمکش کنم ونگذارم بیش از این غرق شود. ولی دیگر دیر شده بود. باید یکی دو ماه قبلاین کار را میکردم.

گریه امانش نداد. صدایش تبدیل به هق هق شد و ادامه داد:

-هیچ به فکرت رسید کهچرا سیاه پوشیدم؟ میشل من مُرده ودیگر از دست من کاری برایش ساخته نیست. همه جا را به دنبالش گشتم. هیچ کسخبری از او نداشت. یا شاید هم میدانستند و جرات گفتن به من را نداشتند.اما بالاخره صاحب کافه ای که پاتوق ما و دوستان دیگرش بود وقتی سماجتم رابرای یافتن دید، باری اینکه خیالم را راحت کند تا دست از جستجو بردارم بادلسوزی گفت که او در موقع تزریق موادی که به تدریج داشت جانش را میگرفتجان باخته است. آخر چرا؟ چرا؟ میشل هنوز خیلی جوان بود.

سر به روی میز نهاد و به سختی گریست. غمهای تلنبار شده در دلش فرصتی برایفریاد میخواستند و من گذاشتم تا میتوانست بگوید و عقده دلش را خالی کند.

قهوه تلخی که هنوز شیرینش نکرده بودم سرد شد و کیک دست نخورده باقیماند.دوباره اشتهایم کور شد و دوباره میل به خوردن را از دست دادم و گوشبه شیون و زاریهایی دختر جوانی دادم که نقاش روزگار نقش نامردیها را بهروی قلبش خالکوبی کرده بود و هیچ بهره ای از زندگی اش نمیبرد.

دست سردش را که از رطوبت اشکهایش خیس بود به گرمی فشردم و نا امید از یافتن کلامی باری دلجویی اش لب از سخن فرو بستم.

بالاخره خسته از گریستن برخاست و گفت:

-میروم دست و صورتم را بشورم/

حرکتی به خود دادم تا مانع رفتنش شوم. متوجه منظورم شد. لبخند تلخی زد و گفت:

-نترس. فرار نمیکنم. تو که میدانی دیگر دلیلی برای این گریز وجودندارد.آن کسی که هوایش مرا به آن سو میکشید مُرده و بعد از این چه بندی بهدست و پایم باشد چه نباشد، من در بندم.

کم کم داشتم نگران تاخیر گلنوش میشدم که پیدایش شد. دست و صورتش را شسته بود، آرام و با تانی قدم برمیداشت. به کنارم که رسید و گفت:

-امروز مهمان من هستی، چرا قهوه ات را نخوردی؟

در اطاعت ار فرمانش، قهوه تلخ را به کمک شیرینی کیک سر کشیدم، برخاستم و گفتم:

-بهتر است به خانه برگردیم. نمیدانی مادر بیچاره ات از دیروز تا به حال چه حالی دارد.

آهی کشید و گفت:

-بدتر از حال که من نیست. هر کدام از ما درمانده آنچهکه از دست داده ایم، بودیم. کاش انتظار من هم چون او پایانی خوش داشت.

صورتحساب خواست و آنرا پرداخت. سپس در کنار هم به راه افتادیم. ناگهان مانند اینکه چیز تازه ای به خاطر آورده باشد، با تعجب پرسید:

-راستی توچرا نرفتی و ماندی؟

-فرار تو همه ی نقشه های مرا به هم زد.مادر و دایی اتاز هر طرف فریادناسزا و دشنام را بر سرم باریدند و مرا مورد شماتت قراردادند . عشق هومن تبدیل به نفرت شد، در حرکت دستهایش میل او را به فشردنگلویم میدیدم. به قول معروف آروز میکرد سر به تنم نباشد. وقتی گفتم" ناخبری ا زگلنوش نرسد نمیروم" پاسخ داد" رفتن و ماندنتن تاثیری در حال ماندارد" بالاخره هر کس به نحوی ماهیت خود را آشکار میسازد دیروز صبح چهرهواقعی مردی که ادعای دوست داشتنم را داشت، دیدم.

-آروز میکردم فرار من نقشه رفتن تو را به هم بزند ودایی هونت را به مراد دلش برساند، ولی هرگز نمیتوانستم تصور کنم که عکسالعملشان در مقابل تو این باشد، متاسفم.

-نه بر عکس از تو ممنونم. چون به این ترتیب اگر ریشهاین محبت به خوبی از دلم کنده نشده بود حالا دیگر خیالم راحت است که کاملاریشه کن شده. من برای پرواز امشب جا گرفته ام و اینبار حتما خواهم رفت.

آهی کشید و گفت:

-آنهایی که در دلم جا دارند هر کدام به نحوی از زندگیام خارج میشوند و آنها که میمانند به احساسم میخندند. فکر میکنی من بایدچه کار کنم عسل؟

-هر کس باید خودش برای زندگی اش تصمیم بگیرد. بابازگشتت به مادرت ثابت کردی که دیگر لزومی به بستن دست و پایت نیست.

به جلوی در منزل که رسیدیم ایستاد و گفت:

-اول تو برو

-ترجیح میدهم تو تنها بروی

-نه،بدون تونمیروم. با من بیا.

به ناچار همراه او داخل حیاط شدم. خانه در سکوت فرو رفته بود و متروکه بهنظر میرسید. سنگفرش حیاط و باغچه ها انباشطه از برگهایی بود که باد وباران شب گذشته در اطراف پراکنده ساخته بود.

مهرنوش دیگر به فکر نظافت خانه و رسیدگی به امور آن نبود و با حال زار در اتاق خود خواب ناآرامی داشت.

گلنوش لبهایش را به روی گونه های او فشرد و گفت:

-مامی جان من اینجا هستم.

مهرنوش مژه بر هم زد. حرکتی به خود داد ودرست مانند بیماری که کم کم داردبه هوش می آید دیدگانش را نیمه باز ساخت و به موجود رویایی که سر به رویشخم کرده چشم دوخت و به تصور اینکه خواب میبینید دوباره ناله کنان چشم برهم نهاد.

گلنوش دست به دور گردن تو آویخت و با صدای بلندی گفت:

-چشمهایت را باز کن مامی. این من هستم، گلنوش.

اینبار به سرعت چشم گشود و با صدایی که از شوق میلرزید گفت:

-این توهستی گلنوش. یعنی من خواب نمیبینم.

-نه مامی خواب نمیبینی.

در رختخواب نیم خیز شد. نشست و با شوفی آشکار به او خیره شد و گفت:

-باورم نمیشود، فکر میکردم دیگر تو را نخواهم دید. آخر چرا گذاشتیو رفتی؟

-محبور بودم باید میرفتم تا به یک واقعیت برسم. ولی حالا میبینی که برگشته ام.

-پس چرا سیاه پوشیدی؟

حزن و اندوه به روی دیدگانش پرده کشید. سر به زیر افکند و گفت:

-آن کسی که به خاطرش به آن سو پرکشیدم مُرده. حالادیگرمجبور نیستی دست و پایم را ببندی، چون هیچ دلیلی برای گریز وجود ندارد وهیچ عاملی وادارم نمیکند از اینجا بروم.

با شوقی آمیخته با ناباوری پرسید:

-منظورت این است که به میل خودت اینجا میمانی؟

لب ورچید و با لحن رنجیده ای گفت:

-یعنی برایت اصلا مرگ یک انسان اهمیت ندارد و فقط از این خوشحالی که من پیش شما میمانم؟

-آن کسی که مُرده باعث بدبختی تو بود و عاملی که باعثشد کارت به اینجا بکشد. هم خودش راحت شد و هم تورا راحت کرد.

-اما آن کسی که باعث بدبختی و گمراهی او بود هنوز زندهاست. باید ریشه اصلی را یافت و از بین برد. میشل مثل من فدای سود جوییعاملین فروش شد.

دستی از نوازش به روی گونه های دخترش و گیسوان او که از زیر تور بیرون بود کشید و گفت:

-دیگر هیچ وقتی از پیش من نرو. بدون تو میمیرم. هیچمیدانی که ار دیروز تا حالا زمین گیر شده ام و نمیتوانم حرکت کنم. انگارتمام وجودم مسخ شده. نه غذا از گلویم پایین میرود و نه قدرت بلع را دارم.

-من هم از دیروز تا حالا چیزی به غیر از یک فنجان قهوه و کیک نخورده ام.

با شتاب برخاست و گفت:

-وای خدای من! چرا چیزی نخورده ای؟ این طور خودت را از بین میبری. الان میروم یک چیزی برایت درست کنم.

پاهایش قدرت سابق را به دست آورد بود. با چالاکی به سوی آشپزخانه رفت و در حال آماده ساختن غذا از گلنوش پرسید:

-دایی ات میداند توبرگشته ای؟

-مگر دایی هومن کجاست؟

-به دنبالت به لوزان رفته و با این امید که تو به سراغ دوستت خواهی رفت پیش سونیا مانده. تلفن بزن بگو برگردد.

گلنوش مشغول تماس با دایی اش شد. مهرنوش به عادت سابق با مهربانی صدایم زد و گفت:

-به من کمک میکنی عسل؟

با وجود اینکه دیگر فریب مهربانی های تصنعی اش را نمیخورم، به آشپزخانه رفتم و پرسیدم:

-چه کاری از دستم بر می آید؟

-گوجه فرنگی ها را خرد کن تا یک املت فوری درست کنیم.در عوض امشب بعد از مراجعت هومن بازگشت را جشن میگیریم و شام را بیرونمیخوریم.

لبخندم تلخ و آمیخته با طعنه بود:

-ممنون خوش بگذرد.آن موقع من دیگر اینجا نیستم.

با تعجب پرسید:

-چطور؟! مگر کجا میخواهی بروی؟

-به قول خودت اسبابهایم را جمع کرده ام و امشب بهایران برمیگردم. اینبار تصمیم من تغییر ناپذیر است و هر اتفاقی بیافتدخواهم رفت.

دست به دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-مگر من میگذارم. حالا دیگر تو عضوی از خانواده ماهستی. ممنون گه باعث شدی گلوش به لوزان برود. این سفر تکلیف همه ی ما راروشن کرد و هم خودش فهمید که کابوس به پایان رسیده و هم ما فهمیدیم که شفایافته و عامل بدبختی اش از بین رفته. باری همیشه مدیونت هستم.

با لحن سردی گفتم:

-برای من هم تجربه خوبی بود، باعث شد هر کسی ماهیتاصلی خود را نشان بدهد و محبتها را در ترازوی سنجش قرار میگیرند.

تمام تلاشش این بود که دلم را به دست بیاورد و با چرب زبانی فریبم بدهد:

-آنچه که در موقعیت های حساس و عصبانیت گفته میشودحساب نیست عزیزم. هومنعاشق توست، ولی خب تحمل رنج مرا هم ندارد.او میدانستکه دست دادن گلنوش برای من، یعنی جان دادن تدریجی . از آن گذشته ترسش ازسقوط دوباره خواهرزاده اش بود. تو که میدانی این روزها هیچ کدام از مااعصاب درست و حسابی نداریم.

-سنجش معیارها دست نیست. من که به عمد باعث گریزش نشدهبودم که از هر طرف مورد شماتت قرار بگیرم و مجبور به

تحما دشنام و ناسزاهاباشم. رفتن گلنوش برای من هم یک شوک بود. فقط ایدت نرود تو نمیتوانی ایندختر از اینجا پیش خودت و مایکل نگه داری. او حاضر نیست قاطی زندگی شما دونفر بشود.

صدای گلنوش را شنیدم که میگفت:

-ممنون عسل جان که به فکر من هستی. با دایی هومن صحبتکردم. همین الانراه افتاد. به تو خیلی سلام رساند. چه بوی خوبی می آید.دلم دارد از گرسنگی ضعف میرود. چه موقع حاضر میشود؟

-فقط یک ربع صبر داشته باش.

-بودن در میان خانواده چه لذتی دارد. بیچاره میشل هیچ وقت خوانواده ای نداشت.

یاد آوری مرگ میشل اندوه را به روی چهره اش نشاند و ابر دیدگانش را پرباران ساخت. مهرنوش با مهربانی تور سیاه را از سر او برداشت و گفت:

-تا غذا حاضر میشود تو برو دوش بگیر و لباست راعوض کن.

-من دیگر حاضر نیستم به آن زیرزمین بروم. از آنجا بدم می آید.

-چه کسی گفت به زیرزمین بروی. هیمن جا توی حمام خودمان دوش بگیر. کمد پر از لباس است،هر کدام را دوست داشته بپوش.

-تا مدتی خیالندارم لباس سیاه را از تنم بیرون بیاورم. شاید من تنها کسی باشم که در عزای او سیاه پوشیده ام.

-هر طور دوست داری عزیزم.

گلنوشبه زحمت رضایت داد به طور موقت در طبقه سوم همان خانه در اتاق مجاورمحلاقامت من زندگی کند. شرایط اصلی اش این بود که هیچگونه برخودری باناپدراشنداشته باشد و چون سایر اعضای پانسیون از غذاخوری طبقه دوماستفاده کند.قرار شد طوری وانمود کنند که او آن روز صبح از لوزان به لندنآمده و قصددارد تا مدتی نزد مادرش در آن کشود بماند. بعد از ناهار هرکدام برایاستراحت به اتاق خودمان رفتیم. تصمیم گرفتم قبل از بازگشت هومنو قبل ازاینکه آنها از خواب برخیزند انجا را ترک کنم. کشان کشان و بی سرو صداچمدانم را به طرف پله ها بردم و تمام نیرویم را در دستهایم متمرکزساختم تاقدرت پایین بردن آن را داشته باشم. کار مشکلی بود. چندین بار وسطپله هاایستادم و نفسی تازه کردم. کف دستم و لای انگشتانم قرمز شده

بود ومیسوخت.وحشت از آن داشتم که همراه با آن سقوط کنم و از پله ها به پایینسرازیرشوم. پله به پله، طبقه به طبقه. راه دراز شده بود و پایانی نداشت،بالاخرهبا هر جان کندنی بود به پایین رسیدم و چمدان را جلوی در حیاطگذاشتم و باریآوردن سایر وسایل با اتاقم برگشتم.

این بار نیز همه چیز در آرامش گذتشو فقط یک یادداشتکوچک اثری بود که از من در آن خانه باقی میماند.

"خداحافظ مهرنوش جان. خداحافظ گلنوش عزیز.برای همه چیز متشکرم. ترجیحدادمبدون خداحافظی بروم.این طور بهتر است. لطفا صورت حساب پانسیون وسایرهزینهها را برای مادم بفرستید. در اولین فرصت پرداخت خواهد شد"

عسل

میدانستمخداحافظی سردی است و عاری از محبت، ولی بعد از آن برخوردها ورفتار بیادبانه نمیتوانستند انتظار بیشتری از من داشته باشند. هنوز ۶ساعتبه زمانپرواز مانده بود، اماتا آنجایی که به یاد می اوردم از آنجا تافرودگاه لندن فاصله زیاد بود. میدانها و خیابانهایی که در موقع ورودم بهاین شهر ازآنها میگذشتیم برایم آشنا بود. باز هم داشت باران میبارید وباز هم شاخههای درختان باران زده در جهت حرکت باد میرقصیدند. راننده درسکوت میراند ومن هم در سکوت در افکارم غوطه ور بودم. به فرودگاه رسیدیمکمکم کرد تاچمدانهایم را در باربر چرخی بگذارم. دل از این شهر کنده بودمو هدفم فقطگریز بود. لجوجانه با خود گفتم:

"هیچچیز در پشت سر باقی نمیماند، هیچ چیز".

وسایلم را به قسمت بار دادم و خلاص شدم. هنوز زمان بازرسی نرسیده بود و باید تا مدتی منتظر میماندم.

سرمگیج میرفت و احساس کسالت میکردم. در سالن انتظار نشستم و چشم بر همنهادم.فقط چند ساعت دیگر و ان وقت همهچیز تمام میشود و فزسنگها از اینجادورخواهم شد. سخترین قسمتش مانده بود. تکانها و دل به همخوردگیداخل هواپیما.

یک نفر صدایم زد:"عسل" صدا آشنا بود. صدایی کهدیگر هیچ وقت نمیخواستمبشنوم از من چه میخواست؟ چرا به دنبالم آمده بود؟دوباره صدایم زد:

-خودت را به خواب نزن عسل.از حرکت مژه هایت فهمیدم کهبیداری و صدایم را میشنوی. مگر من میگذارمبروی. لجبازی را کنار بگذار بیابه خانه برگردیم.

عجب رویی داشت. بعد از آن برخوردهای تند و آن سخنان توهین آمیز، چطور به خودش اجازه میداد از من چنین تقاضایی کند. چشم گشودم اما نگاهش نکردم. سر به زیر افکندم و گفتم:

-تو که گفتی رفتن و ماندنم برایت بی تفاوت است، پس اینجا چه کار میکنی؟

بدوندعوت کنارم نشست و درست همان حالتی را به خود گرفت که میخواست درهواپیماواردم کند از نامزد تحمیلی بگریزم، اما دیگر افسونش در وجودمکارگر نبود.در نگاه و لبخندش محبت را نشاند و با لحن گرمی گفت:

-خودمیدانی که آن موقع هیچکدام از ما حالت عدایندداشتیم. اگر حرفی زدم که باعثرنجش تو شد، مرا ببخش. خودت میدانی که چقدربرایم عزیزی.

-نهنمیدانم و نمیخواهم که بدانم. از شنیدن این جرفهایبی معنی خسته شدم. چراراحتم نمیگذاری؟ من آرامش زندگی شما را به هم زدم وباعث شدم که خواهرزادهات دست به فرار بزند.به اندازه کافی دشنام و ناسزانوش جان کردم و آنهاییکه باید بشناسم، شناختم. دیگر کافی است چه چیزی رامیخواهی ثابت کنی؟

-منعصبانی بودم و از فکر اینکه دوباره گلنوش به دامآن جوان ولگرد بیفتد وزحمتان را برای درمانش به باد دهد به خود لرزیدم.درست است که فرار باعث شدکه بداند او مُرده و از افکار بیهوده دست بردارد و بگردد. امابر عکس آن هم ممکن بود. من از چنین رویدادی وحشت داشتمو به خاطر همیت ترسکنترلم را از دست دادم.

شانه هایم را بالا افکندم و با بی اعتنایی گفتم:

-درهر صورت دیگر برایم مهم نیست . آن موقع که گفتیرفتن و ماندنم برایت اهمیتندارد، نرفتم، چون به خاطر این سهل انگاری خودمرا مسوول میدانستم ونمیتوانستم قبل از اطلاع از عاقبت این کار بگذارم وبروم، ولی حالا دیگردلیلی برای ماندن ندارم.

-چرا داری، خودتمیدانی که داری. اینقدر نازکنازنجینباش.نمیدانی با چه شوقی از لوزانبرگشتم و چه تصوراتی داشتم. فکر میکردمخالا که از مراجعت به ایران منصرفشده ای میتوانم امیدوار باشم که اوضاعفرق کرده.

-اتفاقابرعکس بدتر هم شده و من دارم با انبوهی ازخاطرات تلخ و گزنده این کشور راترک میکنم و مطمئنم دیگر هیچ وقت به پشتسرم نگاه نخواهم کرد.

-توحتی به خودت زحمت ندادی که از مهرنوش و گلنوشخداحافظی کنی. گرچه لااقلبرای آنها یک یادداشت کوچک به جا گذاشتی، امابرای من چه؟ دریغ از یک خط.

-ماحرفهایمان را قبل از سفر تو به لوزان شده بودیم.دیگر چیزی برای گفتن ونوشتن نداشتیم. هیچ وقت فراموش نمیکنم چطور حرف دلترا زدی. بیزاری و نفرتیکه در کلامت بود دلم را آتش زد. من خودمداشتم بهخاطر آن غفلت از درونمیسوختم و تو شعله هایش این آتش را فروزانتر ساختی وحتی یک لحظه هم به اینمساله نیاندیشیدی که این کار عمدی نبود.

-باز که تو آن حرفها را تکرار میکنی. گفتم که آن موقع عصبانی بود و نگران گلنوش و حال زار خواهرم.

-بعضیجملات سرنوشت سازند و می توانند مسیرزندگی انسانها را تغییربدهند. درست مثل همان حرفها و آنچه که تو درهواپیما به من گفتی و برعکس آنثابت شد. تو می توانستی از من، در مقابلعکس العمل تند خواهرت دفاع کنی، نهاینکه هم صدایش شوی، شاید سالها بعد بهیادآوردن خاطرات این سفر درست مثلیک خواب و رویا باشد، ولی الان یادآوریاش قلبم را می لرزاند و دلم را میسوزاند. من دیگر باید بروم، ممکن است ازهواپیما جا بمانم.

با ناامیدی برخاست، روبرویم ایستاد و با لحن پرالتماسی گفت:

-خواهش میکنم، نرو بمان.

به علامت یاس سر تکان دادم و گفتم:

-امکان ندارد. چمدانهایم قبل از من در هواپیما جا گرفته اند. نمیتوانم صندلی ام را خالی بگذارم.

-مهمنیست. اصل کار خود هستی که هنوز اینجایی. بگذارهمه چیز را از نو شروعکنیم. فکر کن تازه وارد فرودگاه شده ای و من بهاستقبالت آمده ام.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-عصابه دست با بارانی یشمی و صورت پرآبله؟ حرفهایخنده دار نزن که حوصله خندیدنندارمو مواظب گلنوش باش. او خیلی دلشکستهاست. مدتی طول می کشد تا مرگ میسلرا فراموش کند و به خود بیاید.

-غصه خوردن بهخاطر مرگ کسی که باعث و بانی بدبختی اشاست حرف مسخره ای است. باید خوشحالباشد که ریشه فساد کنده شده.

-تو همه چیز رابه سیک خودت حلاجی میکنی و هر چه را کهمخالف میلت باشد، نمی پذیری. درستاست که او باعث بدبختی اش شد، اما بایددید چه کسی باعث بدبختی آن جوان شدهکه مادر و دایی دلسوزی نداشت. تو یکپزشکی، بنابراین وظیفه ات این حق را بهتو می داد به جای اینکه آن جوانبیچاره را با مشت و لگد از خانه خواهرزادهات برانی، دست و پایش را ببندیو به فکر مداوایش باشی. پس چرا این کار رانکردی؟

فریاد زنان گفت:

-من نمیتوانم بهفکر شفای همه جوانان گرفتار در اینبلای خانمانسوز باشم. در آن لحظه او فقطبرایم باعث سقوط گلنوش بود.

-درست همانطور کهمن باعث فرارش شدم، این طور نیست؟ توخیلی زود از میدان به در میروی آقایدکتر. حالا به قول خودت فقط میتوانمبگویم "خداحافظ"

-نه عسل نرو، خواهش میکنم باور کن خیلی دوستت دارم. مرا ببخش.

ازمیان جمعیت راهی برای خود باز کردم و به حالت دو، دور شدم. هنوز داشتصدایممی زد. تصمیم گرفتم به عقب ننگرم. نه در آن لحظه و نه هیچ وقت دیگر.

ازپشت شیشه او را می دیدم که در تب و تاب بود و با حرکت دستهایش مرا دعوتبهبرگشت می کردو قلبم در مقابل ابراز محبتهایش ساکت بود و نامهربانی هایشرابه یاد داشت و همین طور جملات فریبنده و توخالی اش را در نقش دهنادکهماهرانه به ایفایش پرداخته بود.

همین که در صف بازرسی به انتظار نوبتایستادم، نگهبان قسمت به سراغم آمد وبا دست هومن را نشانم داد که از پشتدر شیشه ای چشم به من داشت گفت:

-آن آقا پیغام داده که یه لحظه به سالن انتظار بگردید.

با وجود اینکه مفهوم سخنانش را فهمیدم تظاهر به نشنیدن کردم و گفتم:

-نمی فهمم چه می گویید.

با لحن شمرده تری حرفهایش را تکرار کرد. شانه بالا افکندم و روی برگرداندم و به این ترتیب به او فهماندم که دنبال کارش برود.

داشتم انتقام بی مهری هایش را می گرفتم، سرد و سخت و همان طور که او دلم را سوزانده بود، دلش را سوزاندم.

اولداخل پل تلسکوپی شدم و بعد داخل هواپیما. دقیقاً روی همان صندلی که درموقعآمدن به رویش نشسته بودم. در جستجوی دستمال کیفم را گشودم تا اشکهایمرا کهسیلاب وار داشت سرازیر می شود، پاک کنم، اما همراه با دستمال لنگهیگوشواره ای که در اتاقم جا مانده بود به روی دامنم افتاد.

این دیگر ازکجا پیدایش شد؟ اصلاً یادم نمی آمد آن را توی کیفم گذاشتهباشم. تماس فلزبا دستم چون آهن گداخته ای

انگشتانم را سوزاند. به دنبالروزنه ای گشتم تااز همان ارتفاع آن را به نقطه ای در دور دستها پرتابکنم؛ ولی تازه به یادآوردم که هواپیما هیچ روزنه ای به بیرون ندارد.

گوشواره را با غیظ در دستم مشت کردم و داخل کیفم انداختم. فعلاً این لعنتی وبال گردنم بود.

آنقدرخسته بودم که بلافاصله خوابم برد و اصلاً نفهمیدم صندلی بغل دستی امرا چهکسی اشغال کرده و چه موقع به فرودگاه تهران رسیدیم. فقط وقتی چشمگشودم کهدست مهربانی به روی شانه ام قرار گرفت و مهماندار با صدای گرمیکنار گوشمزمزمه کرد:

-به فرودگاه تهران رسیدیم.

با تعجب گفتم:

-چقدر زود!

خندید و گفت:

-برای شما که تمام وقت خواب بودید، زود گذشت.

به محض اینکه قدم به خاک وطنم گذاشتم، در پاییز لطافت هوای بهاری و در شب حرارت آفتاب روز را حس کردم و همه ی غمهایم را از یاد بردم.

باورمنمیشد، مامیش به استقبالم آمده بود. در صف مستقبلین کنار خاله عزت الملوکو مادرم انتظار ورودم را میکشید. مطابق معمول لباس سنگین و آخرین مدلی بهتن داشت و جواهرات گرانبهایی به دست و گردن. درخشش نگین درشت انگشتر زمردشچشم را خیره می ساخت.

قبل از همه در آغوش او جای گرفتم. دستش را با محبت به پشتم زد و با لحن پر صلابت همیشگی گفت:

-حقا که نوه ی اصیل خودم هستی. از غرور و لجاجتت خوشم اومد. آفرین به شیر پاکی که خورده ای. نوش جانت.

مادرم اشک شوق به چشم داشت و پاپا با شوقی آمیخته با اندوه به من مینگریست. می دانستم که شکست من، کمرش را شکستته و از انتخاب بی مطالعه اششرمسار است. بردارهایم امیر علی و امیر حسین از دو طرف دامنم را گرفتند وکشیدند تا توجه ام را به سوی خود جلب کنند.

هر دو را با هم در آغوش گرفتم و بعد پاپا مرا محکم به سینه فشرد و گفت:

-قربان دختر نازنین خودم.

نوبت به خاله ام که رسید، به عذرخواهی پرداخت و در حال بوسیدنم گفت:

-باور کن نمی دانستم. احترام هم قسم می خورد که پسرش به تنهایی این نقشه را طرح کرده.

لبهایم را به روی گونه اش چسباندم و پس از بوسه آبداری گفتم:

-عیبی ندارد خاله جان. خودتان را ناراحت نکنید.

برادرهایم که به عشق سوقانیهایشان برای رفتن عجله داشتند، با شیطنت همیشگی چرخ دستی ام را هل دادند و به جلو راندند.

زمان به روی چهره ی آشنای اطرافیانم ایستاده بود و هیچ نشانه و خطی به روی پیشانی و رخسارشان نیفزوده بود.

مادرم زیر بازویم را گرفت و گفت:

-چقدر لاغر شدی. راست بگو خیلی غصه خوردی؟

مامیش با لحن تحکم آمیزی گفت:

-کلافه اش نکنید. خسته است. حالا که وقت سوال و جواب نیست.

مثل همیشه قدرت مطلق بود. نمی دانستم از پیراهن و کت توییدی که برایش سوقاتی خریده ام خوشش خواهد آمد یا نه.

سوار ماشین شورلت یشمی پدرم شدیم. مامیش در اتومبیل شوهر خاله ام محمد باقر خان نشست و در موقع خداحافظی فرمان خود را صادر کرد:

-عسل خسته است. هر کس به خانه خودش برود. دیدار ما فردا شب در مهمانی شام منزل من.

به این ترتیب تکلیف همه روشن شد. مثل همیشه ممنونش بودم، چون واقعاً نیاز به استراحت داشتم.

پاپا از این دعوت خوشش نیامد. پا به روی پدال گاز فشرد و به راه افتاد. ازاتومبیل محمد باقر خان که فاصله گرفت و خیالش راحت شد که آنها متوجهنیستند فرصت را برای اعتراض به مادرم مناسب دید و گفت:

-یعنی چه! مگر خودمان خانه زندگی نداریم که باید قوم وخویش در منزل مادرت به دیدن دختر از فرنگ برگشته ام بیایند، پس تکلیففامیل من چه می شود. آنها هم دلشان می خواهد زودتر عسل را ببینند.

-مگر کسی جرات دارد روی حرف مامیش حرفی بزند. تو که میدانی باغ عمارت او خانه ی امید بچه ها و نوه هایش است. از آن گذشته مامیشخودش از فامیل تو هم برای فردا شب دعوت خواهد کرد.

برای اینکه این مساله باعث بگو و مگو بین آن دو نشود، ناچار به مداخله شدم و گفتم:

-راستش را بخواهید لندن که بودم دلم برای مهمانی جمعههایش لک می زد. مخصوصاً یادآوری اش جمعه ها بیشتر دلتنگم می کرد. خوشحالمکه قراراست فردا شب به آنجا برویم.

نگاه مامان به روی چهره ام پر نوازش بود. ملامت کنان پاپا را مورد خطاب قرار داد.

-شنیدی چه گفت مهاجر؟ باز هم حرفی داری بزنی. دخترنازنین اینجا هزار خواستگار داشت. بیخود و بی جهت روانه اش کردی بهغربت برود که چه بشود؟

پاپا طاقت نیاورد و گفت:

-مثل اینکه یادت رفته خواهر خودت عزت الملوک خانم این لقمه را برایش گرفت.

-خوب این یک پیشنها د بود. تو چرا از هول هلیم تو دیگ افتادی؟

-کف دستم رابو نکرده بودم که آنجا چه حبر است.

امیر علی سر به روی دامنم گذاشته بود و هفت پادشاه را خواب میدید، اماامیر حسین که هنوز نیمه خواب بود و جلوی پنجره چرت میزد تکانی به خود دادو با فشار بدن ورزیده اش مرا میان خودو برادرش منگنه کرد. سپس سوت اعتراضآمیزی کشید و گفت:

-وای باز که دوباره شروع کردید. انگار نه انگار که عسل حون از سفر برگشته. بس که این حرفها را شنیدم خسته شدم.

پاپا با تشر گفت:

-ساکت پسر تو چرتت رو بزن.

باز بگو مگو باز هم همان بحث و گفتگوهای همیشگی. من بزرگ شدم، امیر علی وامیر حسین همداشتند بزرگ میشدند، چین و چروکهایی که در انتظار زمان موعودزیر پوست صورت و بدنشان کمین کرده بودند کم کم داشتند زمان را برای ظهورمناسب میدیدند، اما خط آــن دو با هم همان نقش قدیم را میزد و هیچ امیدی بهبهبود روابطشان نبود. این بگو مگو ها نمک زندگی شان به شمار میرفت.پاپابرای اینکه موضوع صحبت را عوض کرده باشد از من پرسید:

-خسته ای عزیزم.

-نه زیاد همین که وارد هواپیما شدم خوابم برد. فقط برای خوردن شام بیدار شدم ودوباره خوبیدم.

-درست است که من میخواستم وادارت کنم ندیده و نشناختهزن آن جوان بشوی، ولی در حقیقت این آتش را خاله ات

روشن کرد و مادرت که آبدهانش از تعرفهای خواهرش راه افتاده بود به این آتش دامن زد.

بی توجه به اعتراض همسرش که داشت فریاد میکشید:" بس کن مهاجر"

ادامه داد:

-فراموش نکن ما سعادت تو ار میخواستیم و فکر میکردیملقمه چربی گیرمان افتاده که نباید به سادگی آن را از دست بدهیم. آنقدر درمورد خودش و فامیلش تعری شنیدیم که بی چون و چرا تسلیم شدیم. من نمیدانستماز اولش با حقه بازی پا گذاشته. چه معنی داشت امتحانت کند، مگر تو بی پدرو مادر و بی کس و کاری.

-پس چرا وقتی فهمیدید جریان چیست، باز هم ساکت ماندیدو به من حقیقت را نگفتید و احازه دادید بازی ادامه پیدا کند؟ شما چند روزبعد از سفرم پی به واقعیت بردید و من چند ماه بعد از آن. تازه آن موقع بازهم مرا به صبر و بردباری و تسلیم دعوت کردید و اصرار داشتید یکی دو هفتهبیتشر بمانم و بعد از تصمیم بگیریم چرا پاپا؟

جوابم را نداد. در عوض خطاب به مادرم گفت:

-بفرما بدرالملوک، خودت جوابش را بده و بگو که چطور توو خواهرت نشستید باهم مشورت کردید و بالاخره به این نیتجه رسیدید که اینطوری بهتر میتوانند به روحیات و اخلاق هم آشنا شوند.

مامان خود را از تک و تا نینداخت و پاسخ داد:

-خوب چه عیبی داشت، دنیا که زیر و رو نشده. احترامخانم میگفت پسرش سخت عاشق عسل شده. این دخترمان بود که او را نخواست، چیزیکه فراوان است شوهر. فقط کافی است دختر خوشگل خودم یک اشاره کند.

صدایم آنقدر تلخ بود که در موقع بیان ان ابرو در هم کشیدم و پیشانی جوانم را با چین و چروکهایش پیر کردم وگفتم:

-ممنون مامان همان یک هوس کافی بود، دیگر بس است.

به جلوی در خانه که رسیدیم، پاپا بوق زد تا مش رمضان پسر باغبان مامیش کهدر منزل ما خدمت میکرد در را برویمان بگشاید. پیچکهای روی دیوار در ورودیهنوز سبز بودند . باد و باران پاییزی برگهای زرد را که عمرشان سر آمده بودبه روی زمین میتکاند تا در مقابل سرسبزی برگهای دیگر احساس پیری نکنند.

آمنه زن مش رمضان با منقل اسپند پیدایش شد و بوی آشنای دانههای سوخته راکه به روی آتش جلزو ولز میکردند در هوا پراکند. به خانه رسیدن ودیدن چهره های آشنا لذت بخش بود.

آمنه منقل را به دست همسرش داد و چادر گره زده را از کمر گشود و لبه هایشرا چون بال از دو طرف بلند کرد و مرا در زیر

حصارش در آغوش گرفت و قربانصدقه ام رفت.

-قربون خانوم کوچولوی خوشگل خودم بودم، خوش اومدی.

این گرمترین استقبالی بود که از من شد و او گونه های سرخ و سفید دهاتی ولبان قلوه ای کلفت و چشم ابروی سیاه داشت و استخوان بندی درشت که با وجودچندین زایمان پی در پی تناسب اندامش را حفظ کرده بود.

منظره استخر خانه با دیواره های آبی و آب زلال تصفیه شده در زیر نور چراغچشم را خیره میساخت و ستونهای ایوان به رویش سایه افکنده بود. بلقیس دختر۷ساله آمنه به دیدن من هیجانزده خواهرش را صدا زد و گفت:

-گل گیس بدو بیا خانوم عسلی آومدن.

پس هنوز بچه ها مرا از یاد نبرده بودند. چه کار خوبیکردم که از یکشنبه بازار برای همهی آنها عروسک خریدم.

.

گیسهای فرفری بلندشام را به رسم نوازش کشیدم و صورتشان را بوسیدم. در گوشهی اتاقم به روی صندوق آهنی قدیمی ماردم که پس از مد شدن کمد حالا عتیقهشده بود دیدن جعبه ویولونم مرا به یاد تمرینهای مسخره قبل از سفرم انداخت.

با وجود اصرار پدر که دلش میخواست بچه هایش در نواختن ساز ماهر شوند. هیچوقت علاقه ای به فراگیری آن نداشتم و با همه ی تلاش استاد موسیقی اماستعدادی از خودنشان ندادم، اما در آن لحظه با اشتیاق آن را از جعبه اشبیرون آوردم و آرشه را بر روی سیمهایش کشیدم. صدای ناهنجار ساز که برخواستمامان که به دنبالم به اتاق وارد شده بود پرسید:

-مثل اینکه بدت نمی آید به تمرین ادامه بدهی، درست است؟

خندیدم و گفتم:

-تا ببینم چه پیش می آید.

-در هر صورت اگر بخواهی هنوز آقای نیرومند به این خانه رفت و آمد میکند و به برادرهایت سنتور درس میدهد.

-راست میگویی! یعنی امیر حسین و امیر علی تن به تمرین میدهند؟

-آنها هممثل تو در آموزش موسیقی تنبل و کودن هستند وعلاقه نشان نمیدهد. نمیدانم چرا بچه هایم ذوق موسیقی ندارند. کارشان شدهبازیگوشی. نه درست درس میخوانند و نه به حرفه ای علاقه دارند. فقط ازدیوار راست بالا میروند و مردم آزاری میکنند. بیچاره آقای نیرومند ازدستشان کلافه است و چندین باز به پدرت گفته چه اصراری دارید اگر دلتانمیخواهد پولتان را هدر بدهید، من حرفی ندارم، وگرنه با اطمینان میگویم کهدارند وقتشان را تلف میکنند.

-خب مامان پس چه اصراری بهاین کار است؟ با فشار و زوربه جایی نخواهند رسید، همانطور که من به جایی نرسیدم. نه در موسیقی و نهدر زندگی. دلشکسته رفتم و دلشسکته برگشتم.

با دست شانه ام را لمس کرد و گفت:

-متاسفم عزیزم باید سر فرصت همه چیز را برایم تعریف کنی.

-یعضی از چیزها را نمیشود گفت و بیان نکردنش بهتزاست.میخواهم ذهنم را از خاطره های این سفر پاک کنم. اگر قرار باشد مرتب دراین مورد حرف بزنیم، خاطره ها پررنگتر میشوند.

گونه ام را بوسید و گفت:

-خیلی خوب عزیزم حالاکه نمیخواهی حرفش را نمیزنیم.بگذار خوب نگاهت کنم .دلم برایت یک ذره شده بود. چند شب پیش خواب دیدم گهگرسنه ای و چیزی برای خوردن نداری. با لبهای خشک از تشنگی له له میزدی،اما حتی یک قطره آب در شیرهای خانه ات پیدا نمیشد.صدای های های گریه ات راشنیدم و از خواب پریدم. دیگر نتوانستم بخوابم. آن شب بالشم از اشک خیس شدهبود.

-تعبیر خوابت بود که من پریشانم و به دنبال راهی برایرهایی میگردم. ولی به هر طرف رو میکنم انتهای راه را بسته میبینم

.

با نگرانی پرسید:

-واقعا اینطور بود عسل؟

-هر چه بود تمام شد ومن حالا اینجا هستم.

-عجیب است چندین باز که با مهرنوش تلفنی حرف زدم به نظرم زن با محبتی آمد.

-او زن بدبختی است و پر از مشکلات جور واجور. همین طورخواهرش مهرناز. عشق هومن آمیخته با خودخواهی بود. دلش میخواهد همه چیز طبقالگوی خودش باشد و به محض مشاهده کوچکترین تغییری تغییر شخصیت میدهد، بهخاطر همین که میخواست مطمئن شود دختر انتخابی خانواده اش طبق الگوی خودشاست یا نه، حاضر نشد از روز اول با من روراست باشد و د رجلد یک شخصیتخیالی فرور رفت. بگذریم حرفش را نزنیم بهتز است. با وجود اینکه جال وحوصله درستی نداشتم برای همه سوقاتی خریده ام. چطور است چمدان را باز کنیم؟

-حالت وقت خواب است. فردا را که از ما نگرفته اند. شب بخیرعزیز دلم. شب خوبی داشته باشی.

تنها که شدم چشم به اطراف دوخت، به یاد لحظاتی افتادم که هوای خانه رامیکردم و هوای خانواده ام را . الان آنجا بودم و در اتاقم. تا چندلحظهدیگر در آرامش در رختخواب آشنای خدم میخوابیدم و سر به روی بالش پر قویممیگذاشتم.

آنشب حتی در رختخواب آشنای خودم هم خوابم نبرد.چندین باز برخاستم و از پشتپنجره به حیاط خانه که همهی زیباییهایش در پشت سیاهی شب پنهان بود چشمدوختم. شب گذشته در لندن در انتظار تلفن هومن و رسیدن خبری از گلنوشبیخواب بودم و حالا با فرسنگها فاصله و بدون هیچ انتظاری دیدگانم میلی بهبسته شدن نداشتند. صبح زود تازه چشمم گرم شده بود که متوجه باز شدن دراتاق و حرکت پاهای کوچکی شدم که به آهستگی و با احتیاط قدم برمیداشت و هرلحظه به من نزدیکتر میشد.

چشمانم را که باز کردم امیر علی را دیدم که با لباس خواب و موهای شانه نزده به سویم آمد. به کنار تخت که رسید صدایم زد و پرسید:

-عسل جون بیداری؟

دست کوچکش را در دست گرفتم و گفتم:

-صبح بخیر داداش کوچولو. سحر خیز شدی.

با بیزاری گفت:

-مجبورم. آخه حالا دیگه به مدرسه میرم.

سرش را نزدیک صورتم آوردم، گونه هایش را غرق در بوسه کردم و گفتم:

-خوش به حالت. کاش من هم هنوز شاگرد مدرسه بودم.

-نه من از مشق نشوتم خوشم میاد و نه از صبح زود بیدار شدن.

-عوض بزرگ که شدی، دکتر میشوی و هر وقت هرکدام از ما مریض شدین به ما آمپول میزنی.

-وای نه، از آمپول بیزارم.

خندیدم و گفتم:

-ای شیطان.

تازه به یادش آمد چه چیزی باعث سحر خیزی اش شده. موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید:

-پس گفتی برایم آدم آهنی خریدی؟

-البته که خریدم.

-خب پس چرا به ام نمیدی؟ مگه نمیدونی تا یه ساعت دیگه باید برم مدرسه.

متوجه دلیل سحر خیزی اش شدم. چقدردر میان خانواده بودن و با صدای گرم یکیاز اعضای آن سر از خواب برداشتم لذت بخش است. برخاستم و نوازش کنان دست بهپشتش زدم و گفتم:

-کمکم میکنی چمدانم را باز کنم؟ خیلی سنگین است.

هیجان زده به طرف چمدان رفت. کوشید تا حرکتش بدهد و هن هن کنان گفت:

-وای چقدر سنگین است. مگهچی توش گذاشتی؟

-آدم آهنی، ماشین کوکی و لباس باری برادر خوشگلم، امیر علی.

امیر حسین دست مثل اینکه پشت در کمین کرده باشد در را گشود و داخل شد وبا لب و لوچه آویزان پرسید:

-پس من چی؟

-برای تو هم همینطور.

هر دودست به دست همدادن و برای باز کردن ان با قفلش کلنجار رفتند. بذله گویی ام گُل کرد و چشمک زنان با لحن شیطنت آمیزی گفتم:

-تازه برایتان سنتور هم خریدم.

دست از تلاش کشیدندن و فریاد زنان هر دو با هم گفتند:

-وای نه.

درست به هدف زده بودم. با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-شوخی کردم.

مادر لای در را گشود و پرسید:

-اینجا چه خبر است؟ چرا مزاحم خواب عسل شدید؟

سلام کردم و گفتم:

-نه مامانجان. بیدارم.

روبدوشامبر ساتن زیبایی به تن داشت و موهای قهوه ای اش را برای پوشاندنسپیدی هایش به رنگ مسی در آورده بود. هنوز آنقدر زیبا بئد که بتواند نظرهارا به سوی خود جلب کند. با دیدن بچه ها که مشغول به هم زدن وسایل داخلچمدانم بودند و به دنبال سوقاتیها میگشتند، تشر زنان گفت:

-چرا همه چیز را بهم میریزید ندید بدیدها. بگذارید خود عسل سهم هر کس را بدهد.

با دلخوری دست از کار کشیدن و منتظر عکس العمل من شدند. چقدر شیرین وخواستنی بودند. دلم برایشان ضعف میرفت و حتی شرارتهایشان هم برایم لذتبخشبود. به طرفداریشان برخاستم و گفتم:

-مهم نیست. بالاخره وسایل این چمدان باید خالی شود.

با شنیدن این جمله دوباره تشویق شدند و به فعالیت پرداختند. همینکه یکی ازآدم آهنی ها را پیدا کردند، محبت برادری از میان رفت و باری تصاحبش داشتندانرا از دست هم میقاپیدند. مامان فریاد کشید:

-خجالت بکشید. این چه وضعی است.

و من کوشیدم صدایم را به گوششان برسانم.

-دعوا نکنید یکی دیگر هم هست.

.

عمارت اشرفی مادربزرگم فخرالسلطنه، بارها در لندن در رویاهایم شکل می گرفت و خاطرات روزگاران گذشته را به یادم می آورد.

مهمانی های پرشکوه و جلال و پذیرایی های شاهانه که چشم ره خیره می ساخت،از شدت فراوانی و تنوع مدعوین را انگشت به دهان حیران به جای می نهاد واصلاً نمی دانستند از کدام بچشند و از کدام بخورند. حتی گاهی سختی انتخاباشتهایشان را کور می کرد.

مامیش علاقه عجیبی به حیوان داشت، وارد باغ که می شدیم، شگ شین لویش بهاستقبالمان می شتافت، جلوتر که می رفتیم با قفس پرندگان و مرغ عشقهایشروبرو می شدیم، در انتهای باغ، نزدیک ساختمانی که به خدمه بی شمارش تعلقداشت، چشم خرگوشهای کنجکاو را متوجه خود می دیدیم و به محض پانهادن بهایوان خانه، طوطی خوش آب و رنگش درست با لهجه ای شبیه خود او به ما خوشآمد می گفت.

در حیاط طویله، همسر مش قربان مرغ و خروس پرورش میداد و در ضیافتهایاربابش، پروارهایش را سر می برید. در اصطبل، مش قربان، اسبهای ارثیهپدربزرگم را تیمار می کرد.

در طبقه اول عمارت به غیر از تالار پذیرایی سرتاسری فقط یک اتاق بزرگ،اختصاص به کتابخانه نفیس پدربزرگ داشت که چون فرزندانش چندان علاقه ای بهمطالعه نداشتند، بعد از فوت او کمتر مورد استفاده قرار می گرفت.

اتاق خوابها که پنجره هایشان از دو طرف به باغ باز می شد در طبقه دوم قرارداشتند و آشپزخانه بیرون از ساختمان به وسیله دری به سالن پذیرایی راه مییافت.

تابلوهای نقاشی به روی دیوارها، انگار جان داشتند و بیننده را مجذوب خودمی ساختند. به محض ورود به سرسرا، بار چوب گردوی زیبایی با انواع نوشیدنیها جلب توجه می کرد و کمی دورتر میز ماهوت سبز رنگی برای آنهایی که علاقهبه بازی ورق داشتند.

نمی دانستم این مهمانی فقط به مناسبت دیدار اقوام با نوه ی تازه از سفربرگشته اش است، یا خواب دیگری برایم دیده. سخنان مادرم مرا به فکر فروبرده بود.

پیراهن زنگاری رنگی را که در آخرین روزهای اقامتم در لندن خریده بودم بهتن داشتم و موهایم را به مدل شینیون پشت سر جمع کرده بودم و آرایش ملایمچهره ام نامحسوس و دخترانه بود.

گوشواره و گردنبند زمرد هدیه مامان و پاپا با رنگ لباسم هماهنگی دلپذیری داشت.

وارد سالن که شدم صدای مامیش را که طبق عادت در صدر مجلس و روی مبل استیل ایتالیایی لمیده بود، شنیدم.

-بترکد چشم حسود. چقدر خوشگل شده ای عزیزم.

شتابان به سویش رفتم و با احترام دستش را بوسیدم. مرا به سوی خود کشید و گونه هایم را غرق بوسه ساخت.

-تو جوانی مرا به یاد می آوری وقتی به سن تو بودم، چهره و اندامم همه یچشم ها را خیره می کرد. خدا می داند آقاجانت با چه حیله ای تواسنت مرا ازچنگ رقیبان بیرون بیاورد. یادش بخیر آن خدا بیامرز هم برای خودش یلی بود.

برای اولین بار با دقت نگاهش کردم و در میان چین و چروک صورتش تصویر محوریاز خودم یافتم. به خاطر همین شباهت بود که مرا پیش از سایر نوه هایش دوستداشت.

بسته سوقاتی را به دستش دادم و گفتم:

-مامیش جان می دانم قابل شما را ندارد، ولی خواستم بدانید که انجا هم به یادتان بودم.

در حال باز کردن لفاف بسته گفت:

-ببینم سلیقه دختر نازنینم چطور است.

همین که چشمش به مارک هاروث افتاد، افزود:

-آفرین، شیک و آخرین مد. سلیقه ات عالی است. خصوصیات اخلاقی هیچ کدام ازنوه هایم به اندازه تو شبیه من نیست. همین طور سلیقه ات. این طور نیستبدرالملوک؟

مامان سر را به علامت تایید تکان داد و گفت:

-چرا همینطور است.

خاله عزت و همسرش محمدباقر خان به همراه دخترهایشان ساقی و ماری وارد مجلس شدند. ساقی یک سال از من کوچکتر و ماری دو سال بزرگتر بود.

امیر حسین و امیر علی وارد عمارت نشدند و در باغ ماندند تا به همراه بچههای دایی نصرت که قبل از ما آمده بودند، سرگرم بازی با خرگوشها و پرندگانشوند.

مامیش مرا به کنار خود نشاند و گفت:«

-مهماندار امشب تو هستی. همین جا کنار من بنشین و از جایت تکان نخور.

سپس خطاب به مادرم گفت:

-یادت باشد امشب مهمان عزیز دیگری هم داریم. خانواده آقای شرافت را که میشناسی. قمر تازه با شوهرش از آمریکا به ایران آمده. ده سال است او راندیده ام. تر و خشک کردنش با تو. مواظب باش بهشان بد نگذرد.

خنده از لبانم رخت بربست، اما جرات سوال را نیافتم. کم کم سالن داشت شلوغمی شد. دیدن اقوام و آشنایان برایم هیجان آور و لذت بخش بود. مردان در یکگوشه سالن معرکه گرفته بودند و گفت و گوهایشان درباره بحثهای سیاسی وموضوعهای روز دور می زد. اکثر آنها سیگارهای معمولی یا برگ به لب داشتند وچند نفری پیپ می کشیدند. مامیش با دست دودی را که فاصله زیادی با ما داشتاز اطراف خود راند و با نفرت گفت:

-آن دودکشها را از اینجا دور کنید. بگو زودتر پنجره ها را باز کنند عسل جان؛ دارم خفه میشم.

دختر خاله ام ساقی با صدای آهسته ای خطاب به من گفت:

-بیا برویم دوری در باغ بزنیم.

مادربزرگم با لحنی آمیخته با شوخی و جدی گفت:

-چیه میخوای دنبال مرغ و خروس کنی. عسل دیگه بچه نیست که به فکر اینبازیها باشد. دختری که با آن گرگها طرف شده، دیگر مارخورده افعی قورت دادهو پخته شده. امشب از کنار من تکان نمی خورد.

سپس نظری به سوی ایوان افکند و با بی تابی پرسید:

-پس این قمر و شرافت کجا ماندند؟

دایی نصرت تنها کسی بود که جرات می کرد سربه سرش مادرش بگذارد با خنده گفت:

-پس مامان فخری مگر ما حساب نیستیم که فقط به فکر خانواده شرافت هستید.

-تو که مهمان نیستی پسر، اینجا خانه خودت است. همین طور بچه ها و نوه هایدیگرم. زن شرافت دوست پنجاه ساله ی من است. بچه که بودیم این قدر با همزیر درخت ، آلبالو و توت می خوردیم که دل درد می گرفتیم. ده سال است کهمقیم آمریکا هستند و حالا برای سفر کوتاهی به ایران آمده اند.

سپس آب دهانش را قورت داد و با لحن پر حرارتی افزود:

-اگر بدانی چه خوابی برایت دیده ام عزیز دلم. یک شاه پسر که از هر لحاظشایسته توست و هیچ عیب و نقصی ندارد. مهندس تحصیل کرده مقیم آمریکا. پدر ومادرش به اینجا آمده اند که یک دختر خانواده دار را برایش عقد کنند و باخودشان ببرند. وقتی قمر به من گفت که دلش میخواهد عروسش نوه من باشد،پرسیدم کدام یکی؟ پاسخ داد" همان که از بچگی عزیز دردانه تو بود. امیدوارمهنوز شوهر نکرده باشد." فهمیدم منظورش تویی.

هرگز خیال نداشتم دوباره زیر بار ازدواج غیابی بروم. صورتم را با دو دست پوشاندم و زاری کنان گفتم:

-وای نه، مامیش جان، نه، امکان ندارد قبول کنم. بگذارید یک مدتی به حالم خودم باشم.

چین پیشانی اش عمیق تر شد و با دلخوری گفت:

-فکر میکنی بد تو را می خواهم. بین نوه هایم از همه عزیزتری. به همینخاطر وقتی قمر گفت میخواهم عروسم یکی از نوه های تو باشد، بی چون و چرا تورا در نظر گرفتم، چون تو گل سرسبد همه هستی. از آن گذشته این یکی با بقیهفرق میکند. من خانواده اش را مثل کف دست می شناسم.

از رو نرفتم و گفتم:

-اما من فعلاً خیال ازدواج را ندارم و هنوز قلبم از آن شکست زخمی است.

-مرهمش پیش من است. اگر به حرفم گوش کنی، خیلی زود درمان می شوی.

-شما آن یکی را هم تایید می کردید، یادتان رفته؟

شاید اگر کی دیگری به غیر از من با این لحن با او سخن می گفت، عکس العملسختی نشان می داد و گوینده را سرجایش می نشاند، اما همیشه در مقابل منانعطاف پذیر بود و سرکشیهایم را به راحتی می پذیرفت.

مامیش سنگ تمام گذاشته و از خانواده دامادهایش کسی را از قلم نینداختهبود. پاپا پس از ورود پدر و مادر، خواهر و بردارهایش خشنود و زاضی به نظرمی رسید و دیگر از اینکه چرا به جای خانه ی خودمان در خانه یمادرزنش از دخترش دیدن کنند ابرو در هم نمی کشید و غرولند نمیکرد.

هر کس می آمد یک سبد گل با یک جعبه شیرینی به همراه داشت.

زن دایی منصوره، مثل همیشه با خوشرویی حالم را پرسید و به من خوش آمد گفت.بین خانواده مادرم همیشه روابط حسنه ای برقرار بود و هیچ کس از ترس فخرالسلطنه جرات نداشت حتی اگر کدورتی از کسی به دل داشته باشد بروز دهد.

مش قربان به زحمت توانست امیر حسین و امیرعلی و ساپر پسرهای همسن و سال آندو را باعث اذیت و آزار خرگوشها و پرندگان می شدند وچمن و باغچه ها را لگدمال می کردند به داخل عمارت بیاورد.

بچه ها از این دخالت ناراضی بودند و به دنبال فرصتی می گشتند تا به شیطنت خود ادامه بدهند.

مامیش با بی تابی چشم به در داشت و ناگهان هیجان زده توجه مرا به آن سو جلب کرد و گفت:

-نگاه کن. آنها هستند دارند می آیند. وای خدای من، انگار نه انگار که قمر همسن من است. ببین چقدر جوان مانده

.

.بابی تفاوتی روی برگرداندم و نظری به سوی در ورودی افکندم. زن میانسال و خوشچهره ای را دیدم که کت و دامن بنفش خوش دوختی به تن داشت با وجود اینکه سنواقعی اش را می دانستم، در ظاهر پنجاه ساله به نظر می رسید و شادابی دورانجوانی را حفظ کرده بود.

آقای شرافت، قد بلند و درشت هیکل بود با موهای یک دست سفید و پیپ به لب داشت.

مامیش برای استقبال از آنها شتاب داشت. تا به آن شب هیچ وقت او را این طورهیجان زده ندیده بودم. جلو می رفت و مرا هم به دنبال می کشید. به مقابلشانکه رسید، ایستاد و دستهایش را حلقه وار به دور گردن او آویخت و دوستدیرینه اش را در آغوش گرفت.

گونه هایش گل انداخته بود و به نظر می رسید شادابی جوانی ایش را به دست آورده است.

همین که هیجان اولیه فرو نشست. به طرف من اشاره کرد و گفت:

-این عم عسل عزیز من که تازه دیشب از سفر برگشته.

قمر لبهای سرخ مایل به جگری اش را به روی گونه ام چسباند و با لحن تحسین آمیزی گفت:

-چقدر بزرگ و خوشگل شده ای نازنین من.

بوسه اش در عین گرمی آمیخته با غرور بود.

آقای شرافت مورد استقبال پاپا و دایی نصرت قرار گرفت و به جمع مردانپیوست. قمرخانم به روی مبل کنار دستی دوست قدیمی اش خانم فخرالسلطنه نشستو گرم صحبت با او شد.

شور و حالی را که همیشه در مهمانی های مادربزرگم داشتم از دست دادم و با بی حوصلگی به نقطه ای خیره شدم.

ساقی که کنار من نشسته بود از پنجره چشم به بیرون دوخت و سپس چشمکی به من زد و گفت:

-چشمت روشن. قوم شوهر آینده ات پیدایشان شد.

از این شوخی خوشم نیامد و با دلخوری گفتم:

-منظورت از قوم شوهر چیست. اصلاً از این شوخی ها خوشم نمی آید.

لبخند زیرکانه ای زد و گفت:

-خب بابا ناراحت نشو. منظورم خواستگاران سابقت هستند

ترجیح دادم کنجکاوی نشان ندهم و از پنجره به بیرون نگاه نکنم. سرم را بهگفت و گو با ساقی گرم کردمو نه منتظر کسی بودم که دلم شور بزند و نه برایماهمیتی داشت که مهمانان تازه وارد چه کسانی هستند.

ناگهان مامیش در حال گفت و گو با من حرفش را قطع کرد. خون غضب آرایش چهرهاش را غلیظ ساخت و با لحن تندی خطاب به خاله ام که روبرویش نشسته بودپرسید:

-چه کسی اینها را دعوت کرده؟!

خاله عزت الملوک در تعقیب نگاه مادرش چشم به سوی در تالار دوخت و با دیدنتازه واردین پی به علت خشم مامیش برد و در حالی که از عاقبت این برخوردبیمناک بود، خود را بیگناه جلوه داد و گفت:

-باور کنید من دعوتشان نکرده ام.

-منظورت این است که سرخود پا شدند به اینجا آمده اند؟!

-نمی دانم. در هر صورت کار من نیست.

یک آن نگاهم به سوی پدر و مادر هومن که داشتند یک راست به طرف ما می آمدند چرخید و بهت زده به همان نقطه خیره ماند.

یعنی چه! این یک مهمانی خانوادگی است. اصلاً با چه رویی به دیدن من آمده اند؟

بی اختیار زیر لب گفتم:

-نباید به اینجا می آمدند. اصلاً دلم نمی خواست دوباره آنها را ببینم.

مامیش در عین خشم، برای دلداری ام گفت:

-خودت را ناراحت نکن عزیزم.

سپس تشر زنان به خاله ام گفت:

-بلند شو برو عزت تحفه هایت را تحویل بگیر. آنها مهمان تو هستند نه مهمان من و عسل.

-ولی آنها به دیدن عسل آمده اند.

-غلط کردند. نباید می آمدند. اصلاً عسل دیگر چه کاریبه آنها دارد. در هر صورت درست است که بی دعوت امده اند، اما تا حالا پیشنیامده که من در خانه ام به کسی بی احترامی کرده باشم. از آن گذشته ورقپاره های زندگی را باید به هر سو می پراکند. معلوم نیست در آینده چه پیشخواهد آمد. بلند شو عزت چرا نشستی؟

مصمم از جا برخاستم و گفتم:

-حق با خاله عزت است. اگر پسرشان کار خلافی انجام داده، گناه انها چیست. من خودم به استقبالشان می روم.

خاله عزت که از ابتدا از ترس مادرش جرات نداشت از جایش برخیزد، به محض صدور فرمان او، شتابان برخاست و همراه من به سویشان روان شد.

برای رسیدن به آنها عجله به خرج ندادم و قدم آهسته کردم. پاهایم به زحمت مرا به جلو می راندند.

شکی نبود که آن دو هم تمایلی به آمدن به این مجلس نداشتند. فقط ناچار بهانجام ماموریتی بودند که هومن به عهده آنها نهاده و چاره ای به غیر ازگردننهادن به خواسته اش نیافته اند. طرز راه رفتن احترام خانم و حرکاتش بیشترشبیه مهرناز بود و تک تک اعضا صورتش شبیه مهرنوش. سرویس سینه ریز الماس ودستبند و گوشواره هایش در عین اینکه ساخت قدیمی داشت، با درخشش خود چشم راخیره می ساخت.

می دانستم چقدر برایشان مشکل است وارد مجلسی شوند که کسی از آمدنشان خشنودنیست و ممکن است مورد استقبال صاحبخانه و حاضرین قرار نگیرند. مش قربانسبد گلی را که با سلیقه خاصی تزیین شده بود، پشت سرشان حمل می کرد.

پاپا که سرگردم بحث داغی بود، سخنانش را نیمه تمام رها ساخت و زبانش بند آمد.

مامان خطاب به زن داییم جمله ای گفت که من نشنیدم، ولی شکی نداشتم چیزی شبیه به این بود : چه کسی دعوتشان کرده به اینجا بیایند"!

محمد باقرخان نگاه ملامت امیزش را متوجه همسرش نمود و با زبان بی زبانی به او فهماند که کارش درست نبوده.

همین که به نزدیکشان رسیدم، احترام خانم آغوش گشود و با چنان محبتی مرا به سینه فشرد که همهی حاضرین را بهت زده ساخت.

صحبتهای درگوشی و پچ پچ ها آنقدر بلند بود که در میان غوغای جمعیت شنیده می شد.

"یعنی چه! مگر نگفتند نامزدی بهم خورده. پس اینها اینجا چه کار میکنند؟طوری عسل را بغل کرده که انگار روابط خیلی حسنه است. نکند ما را دستانداخته اند؟"

آقای فاتحی دستم را محکم فشرد و با لحن گرمی گفت:

-چطوری دختر عزیزم. خوش آمدی.

احترام خانم در حال احوالپرسی با پدر و مادرم گفت:

-مهرنوش دیشب تماس گرفت و گفت که نتوانسته اند حریفعسل جان شوند واو عازم ایران شده، شوق دیدارش ما را بدون دعوت به اینجاکشاند. اول به خانه خودتان رفتیم و آنجا شنیدیم که خانم فخرالسلطنه بهافتخارش مهمانی داده اند.

سپس نگاهش را متوجه من ساخت و افزود:

-طاقت نیاوردیم خودمان را از دیدارت محروم کنیم. دیشبهومن آنقدر ناراحت بود که به زور توانست با ما صحبت کند. چطور دلت آمد اورا بگذاری و بیایی؟

مادرم از دیدنشان راضی به نظر می رسید. به این ترتیب لااقل می توانست جلویزبان آنهایی که از بهم خوردن عروسی من تصورات دیگری داشتند، بگیرد.

فخرالسلطنه کوچکترین حرکتی برای استقبال نشان نداد و این آنها بودند کهیکراست به سویش رفتند و از اینکه بی دعوت به خانه اش آمده اند به عذرخواهیپرداختند.

مامیش در مبارزه با تردیدهایش، بالاخره تصمیم به مهمان نوازی گرفت و گفت:

-خوش آمدید بفرمایید بنشینید.

آقای فاتحی به همراه پاپا به جمع مردان پیوست و احترام خانم در کنار من و مادرم نشست و گفت:

-هنوز باورم نمی شود. عسل تنها دختری است که هومنپسندیده. خدا می داند چقدر دلبسته اش شده و حاضر نیست به هیچ قیمتی نامزدشرا از دست بدهد.

مامیش با حالت متکبرانه ای در روی مبل جابه جا شد و با لحن پرغروری گفت:

-یعنی چه؟ این حرفها چیست؟ نه صیغه ی عقدی خوانده شدهو نه حلقه ای به انگشت دارد. موضوع دیدن و پسندیدن بود. یک طرفه که نمیشود. فقط خواست مرد که شرط نیست. عسل اگر پسر شما را می خواست همانجا میماند.

.

سپس برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند رو به خانم شرافت که در کنارش نشسته بود کرد و گفت:

-قمر جان پس چرا چیزی نمی خوری؟ نکند قبل از آمدنت نیت کردی و روزه گرفتی؟

خانم شرافت دستی به دور کمرش کشید و گفت:

-ممنون فخری جان. اگر جلوی شکمم را نگیرم و زیاده رویکنم پروار می شوم. تو که می دانی ما خانوادگی استعداد چاقی داریم. خانمجانم که یادت هست؟

خاله عزت هم که هوای دوستش را داشت خطاب به احترام خانم گفت:

-تو چرا چیزی نمیخوری احترام جان؟

به فنجان خالی چایی اشاره کرد و گفت:

-ممنون. صرف شد.

و دوباره رشته سخن را به دست گرفت و ادامه داد:

-طفلکی هومن خیلی نگران تو بود، می گفت عسل از هواپیما ترس دارد. خدا کندحالش به هم نخورده باشد. تمام مدت دلم برایش شور می زد. بعد از اینکه اورا دیدی به من تلفن کن و بگو حالش چطور بود. درست است که از تو دور است،ولی تمام فکر و ذهنش اینجاست.

قمرخانم که با دقت به حرفهای او گوش می داد گفت:

-مگر این قضیه تمام نشده! پس برای چه نگران عسل جان است؟

به نظر می رسید احترام خانم قبل از آمدن از قصد مامیش برای وصلت باخانواده دوست دیرینش خبر داشته و به همین دلیل با عجله خود را به مارسانده تا عرض اندام نماید و به قول خودش از حق پسرش دفاع کند.

مامان به هواداری از مادرش پیشدستی کرد و گفت:

-از نظر عسل آن جریان تمام شده. حتی با وجود اصرار منو پدرش که می خواستیم در تصمیم گیری عجله نکند به یکباره دل کند و آمد.بهتر است دیگر اصلاً حرفش را نزنیم. از اینکه به دیدن دخترم آمدید، ممنون.اما او به اندازه کافی در این مدت صدمه دیده و مدتها طول می کشد تا آرامشزندگی اش را به دست بیاورد.

زندایی منصورهه که مثل همیشه وظیفه رئیس تشریفات را به عهده داشت لبخندزنان دو دست را به هم زد و خطاب به مادربزرگ گفت:

-با اجازه شما شام حاضر است.

این جمله مژده رهایی از بحثهایی بود که مطابق میل هیچ کدام از ما نبود.چهره گرفته اش بشاش شد و با خشرویی دوست قدیمی خود را به رفتن به سر میزشام دعوت کرد و گفت:

-قمر جان اگر سر میز هم بخواهی به فکر کمر باریکت باشینه من نه تو اصلا دوست ندارم کسی به سفره غذایم بی اعتنایی کند.

مامان برای جبران ربان تلخ مادرش و بر خلاف میل خود، با خشرویی احترام خانم را دعوت به صرف شام کرد.

از آنها فاصله گرفتم تا بدون من موضوعی برای بحث باقی نماند. ساقی زیر بازویم را گرفت و گفت:

-دروغ نگم تو امساال حتما شوهر میکنی. چون وقتی مامیش تصمیم به کاری بگیرد، هیچ کس جرات حرف زدن را نخواهد داشت.

با لحن قاطعی گفتم:

-اشتباه نکن ساقی خانم. اینجا دیگر حرف یک عمر زندگی است.

-نظرت در مورد خانم و آقای شرافت چیست؟

با صدای آهسته ای در گوشش گفتم:

-اگر یک چیزی بگویم به مامیش حرفی نمیزنی؟

سری تکان داد و گفت:

-البته که نمیزنم. مرا که میشناسی.

-اصلا از آن دوست پر افاده اش خوشم نیامد. انگار ازدماغ فیل افتاده مشت نمونه خروار است. لابد پسرش هم چیزی شبیه به خودشاست.

با کف دست ضربه ای به گونه اش زد و گفت:

-وای اگر مامیش بفهمد تو چی گفتی!

-خب بفهمد اظهار عقیده آزاد است. بیچاره احترام خانم زیر سنگینی نگاه آن زن، نفسش بند آمده بود.

-پس هنوز طرف قوم نامزد سابقت هستی ناقلا.

-این چه ربطی به آن موضوع دارد؟ امشب میخواهم با اشتها غذا بخورم. این چندذ روز آخر در لندن خیلی گرسنگی کشیدم.

-چرا مگر موجودی ات ته کشیده بود یا اعتصاب غذا کرده بودی؟

-هیچ کدام، فقط اشتهایم کور شده بود.

-این هم یک دلیل برای اینکه بدانی هنوز عاشقی و بهخاطر نزدیکی دوران فراق بی اشتها شده بودی. دختر لجباز و یک دنده.

خیال داشتم آنشب دل از عزا در بیاورم و هر چه دلم میخواهد بخورم. بشقابمرا از انواع اغذیه لذیذ و خوش طعم انباشتم. قمر خانم که فقط چند تکه کوچکجوجه کباب و کمی سیب زمینی سرخ کرده برداشته بود، زیر چشمی محتویات بشقابمرا از نظر گذراند و با تعجب پرسید:

-ببینم عسل جان، یعنی میخواهی همه ی آنها را بخوری؟ تو باید بیشتر از اینها مواظب تناسب اندامت باشی.

از فضولی اش خوشم نیامد. دهان گشودم تا جواب دندان شکنی به او بدهم، اما قبل از من فخر السلطنه به زبان آمد و خنده کنان گفت:

-به نظرم در لندن زیاد گرسنگی کشیده و دلش برای غذاهای ایرانی لک زده، وگرنه مطمئن باش عسل اصلا شکمو نیست.

مگر من کالای فروشی بودم که بخواهد با محک زدن متوجه شود به دردشان میخورمیا نه. اشتهایم کور شد با بیمیلی نظری به

بشقاب غذا افکندم و گفتم:

-راست میگویید زیاده روی کردم . هر چه گیرم آمد در بشقاب ریختم. گمان نکنم یک چهارم آن را هم بتوانم بخورم.

ظرف غذا را به دست گرفتم و از ناهار خوری بیرون آمدم. در اتاق پذیرایی بهروی مبل نشستم و در حالی که از گرسنگی دلم ضعف میرفت با بی میلی آمیختهبه غضب نوگ چنگال را در شکم گوشت ژیگو فرو بردم و از جمعیت کنارهگرفتم. از اینکه آن زن میخواست لقمه هایم را بشمارد حرصم گرفته بود. صدایگرم احترام خانم کنار گوشم زمزمه وار شنیده شد:

-گوش به این حرفها نده. بخور نوش جانت.

سپس در کنارم نشست و در حالی که با کارد و چنگال مشغول بریدن گوشت بیفتک بود، ادامه داد:

-بعضی ها عادت کرده اند که از همه چیز ایراد بگیرند وبا ذره بین نگاهشان همه چیز را زیر نظر داشته باشند. میدانی عسل جان من وفاتحی اینجا خیلی تنهاییم. بچه هایمان همه از ما دور هستند. تو از پیشآنهامی آیی و لابد از تمام چیک و پیکشان خبر داری. درست است؟

-من دوست ندارم در زندگی کسی کنجکاوی کنم، اما الحمداله حال همه شان خوب است و مشکلی ندارند.

-این حرفها چیست آنها میزنند. مگر تو آنجا گرسنگی کشیدی؟

-فقط یک روز آخر بی اشتها بودم، وگرنه به شکمم بد نمیگذراندم.

-خانم فخر السلطنه طوری حرف میزند که انگار در منزل مهرنوش از نظر خورد و خوراک در مضیقه بودی.

در حال جویدن لقمه ای به دهان نهاده بودم گفتم:

-نه، اصلا اینطور نسیت. مهرنوش چیزی را از من دریغنمیکرد. آنجا همه به من محبت میکردند . ولی افسوس که در میان گرمیمحبتهایشان یک اهن سرب گداخته بود که دلم را سخت سوزاند. معذرت میخواهمالبته به نظر من شما هم مقصر بودید. جرا وقتی قبل از سفر من به لندن هومنبه ایران آمد با او همدست شدید و وجودش را از من و خانواده ام پنهانکردید؟ چرا اجازه دادی به عنوان یک همسفر معمولی کنارم بنشیند و مرا آلتدست خود قرار بدهد و به ساده لوحی ام بخندد؟

-من نمیدانستم این قضه بیخ پیدا میکند. تصورم اینبودکه قبل از رسیدن به فرودگاه دست از پنهان کاری برخواهد داشت و جریان را بهتو خواهد گفت.

-خب بعد که دیدید اینطور نشد و این بازی چند ماه ادامهیافت چی؟ چرا آن موقع به این فکر نیفتادید که این انصاف نیست. من نمیتوانمپایه زندگی آینده ام را براساس دروغ بنا گذارم. به خاطر همین بود کهبرگشتم.

-من انتظار برخورد بهتر را نداشتم. میدانستم که هیچکس، حتی دوست عزیزم عرت الملوک از آمدن بی دعوتمان خوشحال نخواهد شد. لابدمتوجه شدی که تا مادر بزرگت حکم را صارد نکرد عزت هم از جایش تکان نخورد.با وجود این آمدم، چون نمیتوانم بگذارم به همین سادگی همه چیز تمام شود.دلم میخواهد فقط به یک سوالم جواب بدهی.راست بگو تودیگر هومن را دوستنداری؟ اگربگویی نه، باورم نمیشود.

-وقتی تا این حد اطمینان دارید من چه جوابی میتوانم بهشما بدهم. من قبلا جواب شما را دادم برای چه دوباره میپرسید؟

-چون فکر میکنم خودت هم به آنچه میگویی اعتقاد نداری.

با لحن تندی که انتظار شنیدنش را نداشت گفتم:

-من عاشق دهناد شدم، نه هومن. وقتی واقعیت آشکار شد به احساسم لعنت فرستادم و نفرینش کردم.

-یک احساس واقعی حتی با لعن و نفرین هم ریشه کننمیشود. شاید برای اینکه به تیر غضب گرفتار نشود، در گوشه ای از قلبتپنهان بماند و در فرصت مناسب ماهیتش را آشکار کند.

-این تصور شماست. من اینطور فکر نمیکنم. وقتی تصمیم بهبازگشت گرفتم پست سرم خاک پاشیدم تا دیدگانم قدرت نگریستن به آنچه که پشتِسرم باقی میماند را نداشته باشد. هومن به دنبالم آمد و صدایم زد اما بهراهم ادامه دادم و سر به عقب برنگرداندم.

.

-این هم یک دلیل دیگر برای اینکه ثابت کنی از احساست واهمه داشتی و ازنگریستن به پشت سر میترسیدی، تا مبادا پای رفتنت سست شود و برگردی. به اینترتیب با ایجاد مانع راه برگشت را بستی. درست است یا نه؟

چرا سکوت میکردم، چرا جوابش را نمیدادم؟ چرا فریاد اعتراضم درگلو خفه شدهبود. نکند حق با او باشد! استحوان ران جوجه زیر دندانم صدا کرد و شکست.

برای خلاصی از دست پرسشهایش برخاستم و گفتم:

-معذت میخواهم من میروم برای خودم دسر بردارم. شما هم میل دارید؟

-نه ممنون. ترجیح میدهم بیشتر از این زیر نگاههایکنجکاو و پشت چشم نازک کردنهای خانم شرافت قرار نگیرم. از خجالت شام که دربیاییم زحمت را کم میکنیم. فقط یک سوال دیگر، راست بگو آنجا چه خبر است؟

منظورش را نفهمیدم و با تعجب پرسیدم:

-کجا؟!

-تو از پیش بچه ها میآیی. دلم میخواهد بدانم حال همه ی آنها خوب است یا نه؟

-شما که مرتب از آنها خبر دارید؟

-من یک مادرم و نمیتوانم نگران بچه هایم نباشم.کوچکترین تغییری در لحن صدایشان مرا نگران میکند. چند روزی است که احساسمیکنم هیچ کدامشان سرحال نیستند. مهرناز کوتاه و بریده صحبت میکند و صدایشهم گرفته و خفه است. مدتی است از گلنوش بی خبرم،چند ماه پیش یکی دوبار بهخانه اش در لوزان رنگ زدم و بالاخره هم اتاقی اش جواب داد که از آنجارفته. مهرنوش هم جواب درستی در مورد او نمیدهد. تو نمیدانی کجاست؟

پاسخ به این سوال مشکل بود. کمی مکث کردم . به دنبال گریز ار جواب گشتم.چه جوابی باید میدادم؟ هرگونه تناقضی با گفته های مهرنوش، بیشتر اورا کنجکاو دانستن واقعیت میساخت. اما سکوت وضع را بدتر میکرد. به ناچارگفتم:

-من نمیدانم واقعا کجا بوده، ولی الان پیش مادرش است.دختر نازنینی است و من خیلی دوستش دارم. با وجود اینکه مدت کوتاهی است ازآشنایی مان میگذرد، بیشتر از همه دلم برای او تنگ خواهد شد.

سپس چند قدمی از آنجا فاصله گرفتم و گفتم:

-الان برمیگردم.

به جلوی در تالار پذیرایی که رسیدم، سینه به سینه مادرم قرار گرفتم. دستش با محبت شانه ام را لمس کرد و پرسید:

-سر شدی عزیزم؟

-از شما چه پنهان خیلی پرخوری کردم. تازه میخواستم کمی هم دسر توت فرنگی بردارم.

-نوش جانت، احترام خانم کجاست؟

-توی سالن روی مبل نشسته.

-عزت هوایش را دارد یا نه؟

-خاله عزت را آن طرفها ندیدم. به نظرم از ترس مامیش زیاد دور بر دوستش نمیگردد.

-مامیش زیادی سخت میگیرد. مگر دختر این زن کم در آنجابه تومحبت کرده، در هر صورت در مملکت غربت به دادت رسیده. حالا اگر ازپسرش خطایی سر زده، گناه ا زخود اوست نه از پدر و مادر و خواهرهایش. اصلمطلب این است که شما دو نفر قسمت هم نبودید. من میروم ببینم چیزی کم و کسرندارد. پدرت و نصرت هم هوای آقای شرافت را دارند و هم هوای آقای

فاتحی را.

از پشت سر صدای قمر خانم را شنیدم که پرسید:

-ببینم عسل جان همه ی آنها را نوش جان کردی؟

به طرفش برگشتم و با اشاره به ظرف غذایی که در دست داشتم، گفتم:

-میبینید که همه اش را خورده ام. خوش اشتهایی که جرم نیست.

با محبت دستش را به دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-خیلی عجیب است، تو مرا به دوران جوانی ام برگرداندی.شباهت چهره و حرکاتت به جوانی های فخری به اندازه ای است که وقتی با توحرف میزنم به نظرم میرسد که دوباره جوان شده ام و دوست جان در قالبمروبرویم ایستاده . بیخودنیست که این قدر دوستت دارد. مثل خودش حاضر جواب وسرکش و مغروری. دخترهایم قبل از سفر به آمریکه در ایران شوهر کرده اند وچندتا بچه دارند. پسر بزرگم زن آمریکایی گرفته و فقط پسر کوچکم کوروش کهسی سال دارد . مهندس برق است هنوز زیر بار ازدواج نرفته. مثل پدرش قد بلندو درست اندام است. میخواهی عکسش را ببینی؟

در حین ادای این این جمله از داخل کیفش عکسی را بیرون آورد و جلوی چشمم گرفت و گفت:

-نگاه کن ببین چقدر خوشتیپ است.

چشمهایم را بستم و گفتم:

-با روتوش میشود پستی و بلندی ها و زشتیهای چهره را پوشاند. منظور من پسر شما نیست. این یک اصل کلی است.

دستش را پس کشید و عکس را درون کیف لغزاند. حالت متکبرانه اش شکاف برداشت و از حاضر جوابی ام دلگیر شد.

با وجود اینکه نگاه مامیش به من آمیخته با تحسین بود. به هواداری از دوستش برخاست و. گفت:

.

-اگر دل تو از جای دیگری پر است. این چه ربطی به بقیه دارد؟ همه ی مردها رانباید که به یک چوب راند. بچه که بود او را روی زانویم مینشاندم و قربانصدقه اش میرفتم. نمیدانی کوروش چه پسر خوشگلی است.

خندیدم و گفتم:

-اما حالا یک مرد جوان است نه یک پسر بچه. خودتانبارها به من گفتید که همه ی بچه ها پاک و بی گناهند، ولی وقتی که بزرگشدند باید در مورد آنها قضاوت کرد.

قمر خانم پشت چشم نازک کرد و گفت:

-حقا که این دختر دست پرورده خودت است فخری، اصلا ازجواب وا نمیماند. باید یک سفر او را به آمریکا ببرم تا ببیند حق با من وتوست و کوروش با بقیه فرق دارد.

دستم را با اکراه تکان دادم و گفتم:

-من تازه از سفر برگشته ام و دیگر قصد ندارم به این زودیها دوباره به سفر بروم.

کیکی بستنی از میان قاشقی که داشتم به دهان نزدیک میکردم لغزید وبه رویدامنم افتاد و ناشیگریهایم را در موقع خوردن ماکارونی در رستوارن لندن بهیادم آوردم. خاطرات گذشته در عین تلخی، شیرین بودند و در موقع یادآوری بهقلبم نیش میزدند. تکلیف گلنوش چه میشد؟ آیا با مادرش کنار می آمد و همانجا میماند؟ آیا بهاین زودیها میتوانست میشل را فراموش کند یا این غم برای همیشه با اومیماند. لابد هومن الان در منزل نشسته و منتظر بازگشت مادرش از منزل ما وتماس با آنهاست. زندگی تکرار لحظه هاست و آسیابش دائم در چرخش. ساعت شماطهدار سالن در موقع رسیدن به نیمه شب عقربه هایش را به روی هم فشرد و به صدادر آمد. به سالن که برگشتیم احترام خانم و آقای فاتحی خداحافظی کردند ورفتند. چشمهایم با خستگی به روی هم می افتادند. مامیش با یک نگاه پی بهخستگی ام برد و پرسید:

-خوابت میآید عزیزم؟

با بی حالی چشم گشودم و با صدای ضعیفی گفتم:

-دیشب دیر وقت خوابیدم و از خستتگی خوابم نبرد. پس چه موقع مهمانها میروند؟

با مهربانی دست به شانه ام زد و گفت:

-قمر و شرافت پیش من میمانند. بقیه میهمانها هم کم کم دارند میروند. الانبه بدری و مهاجر میگویم که زودتر تو را به خانه ببرند. خوب بخواب و فرداسر حال از خواب بیدار شو. نزدیک ظهر منتظرت هستیم. ناها ر بیا پیشخودمان.

تصمیمگرفتم تا وقتی قمر خانم مهمان مادربزرگ است، به آنجا نروم. نه حوصلهروبروشدن با وی را داشتم و نه حوصله شنیدن کلمات مهرآمیز آمیخته با حرکاتمتکبرانه اش را.

قبل از رفتن به انگلیس کارم شده بود دیدن عکس و پوستر خوانندگان و هنرپیشههای معروف و چسباندن آن به در و دیوار اتاقم، اما اکنون این کار به نظرمبچه گانه و مضحک می آمد.

صبح روز بعد اولین اقدامم کندن و دور ریختن انها بود و سپس لباسهایی را کهسالها بود نمی پوشیدم و بی جهت در کمدم

نگهداری می کردم و به زن مش رمضانبخشیدم و به این ترتیب صبح را به ظهر رساندم.

مادرم که بدون هیچ اظهار نظری اقدامات و حرکاتم را زیر نظر داشت. پس از فراغتم از این کارها، پرسید:

-پس چرا آماده نمی شوی؟ مگر نمی خواهی به منزل مادربزرگت بروی؟

با لحن مصمم و قاطعی پاسخ دادم:

-نه نمی روم. حوصله اش را ندارم.

-یعنی چه! تو که همیشه با اشتیاق به آنجا می رفتی؟

در حالی که چشب زخم را به دور انگشتم که در موقع کار خراش برداشته بود می بستم، گفتم:

-از آن قمر خانم فیس و افاده ای خیلی بدم می آید.

-اتفاقاً زن خوبی است و از تو هم خیلی خوشش آمده.

-من از نقشه هایی که در طراحی اش نقشی ندارم خوشم نمیآید. آن بار اشتباه کردم که زیر بار رفتم، ولی حالا دیگر نمی گذارم بدونمیل قلبی ام دیگران برایم تصمیم بگیرند.

دستش را در لابلای گیسوانم لغزاند و گفت:

-معلوم می شود ظرف این چند ماه خیلی بزرگ و عاقل شدی، پوسترهایت را چرا پاره کردی؟

-برای اینکه به ثول خودت ظرف این چند ماه بزرگ و عاقل شده ام و این کارها به نظرم بچه گانه می آید.

-کم کم دارم به تو امیدوار می شوم عزیزم. به نظرم اینسفر با همه ی تلخی اش برایت تجربه خوبی بود، درست می گویم یا نه؟

قبل از اینکه پاسخی بدهم زنگ تلفن به صدا درآمد منتظر جوابم نشد و با دستپاچگی گفت:

-وای خدای من. این حتماً مامیش است. من که جرات ندارم جوابش را بدهم. برو خودت گوشی را بردار.

با تانی به طرف تلفن رفتم و آن را برداشتم.

-اول عسل سلام، قرار نبود بدون خداحافظی بروی.

صدای گرفته هومن از فرسنگها فاصله به گوش می رسید.

یک لحظه مکث کردم. چه جوابی می توانستم به او بدهم. باید می فهمید که با مراجعتم همه ی رشته ها را گسسته ام. دوباره صدایش را شنیدم:

-توی فرودگاه حاضر نشدی گوش به حرفم بدهی. حتی به خودتزحمت ندادی سر به عقب برگردانی و نگاهم کنی. تو می دانستی ما در چه وضعیتروحی بدی به سر می بریم و هر عکس العملی دلیلش معلوم است.فکر نمی کردم اینقدر زودرنج باشی. مرا ببخش و بدان غیر ممکن است بگذارم دوست جون جونیمادربزرگت تو را از من بگیرد، می دانی چه می گویم.

-چه زود خبرها به تو رسید!

-بالاخره آنجا کسانی هستند که هوایم را دارند. همین کهخیالم از بابت مهرنوش و گلنوش و مهرناز راحت شد، به سراغت می آیم.

-بی فایده است این کار را نکن.

-منظورت این است که اینجا بنشینم و منتظر شوم تا تو را با پسرآقای شرافت دست به دست بدهند؟

-پسر آقای شرافت اینجا نیست و من طبق نصیحت تو زیر بارازدواج غیابی نمیروم. همان یک بار امتحان کافی است دیگر حاضر نیستم نامزدمبا نام مستعار به عنوان یک ناشناس در هواپیما در کنارم بنشیند و امتحانمکند.

-هیچ کس نمی تواند به اندازه من دوستت داشته باشد. چهدر هواپیما در کنارت بنشیند و چه در فرودگاه آمریکا تحویلت بگیرد. من بهخاطر تو پدر و مادرم را وادار کردم بدون دعوت به خانه خانم فخر السلطنه یابه قول تو مامیش بیایند و تحقیر شوند، وگرنه آنها آنجا چه کار داشتند.

-کسی به آنها بی احترامی نکرد. چه کسی به تو گفت که تحقیر شدند؟

-در هر صورت هیچ کس حتی دوست چندین ساله اش عزت الملوکخانم هم تحویلشان نگرفت. اینجا جایتو خیلی خالی است. گلنوش هم خیلی افسردهو دلمرده است. دلم برایش می سوزد.

-اگر به جای اینکه آن جوان را به حال خودش رها کنی،کمکش می کردی که از آن دام خلاص شود، حالا خواهرزاده ات این طور افسرده ودلمرده نبود. من از روش زندگی تو خوشم نمی آید.

-تو همیشه دوست داری خطاهای مرا به رخم بکشی. اعترافمی کنم که اشتباه کردم، چه در مورد میشل و چه در مورد تو. آن یکی جبرانناپذیر است، اما این یکی را می شود جبران کرد. چطور توانستی ما را بگذاریو بروی؟ من و گلنوش به تو نیاز داشتیم. پریشب وقتی از فرودگاه به خانهبرگشتم، همین که حال زارم را دید سر به روی شانه ام گذاشت و گریست. می گفتتو تنها تکیه گاهش در ان خانه بودی و هر وقت صدای پایت را روی پله ها میشنید، نوید آمدنت دلش را به وجد می آورد. تو هم به خودت ظلم کردی هم به ما.

احساس خفگی در صدایم کردم. دلم نمی خواست متوجه اندوه و سردرگمی و پریشانیام شود. با همه تلاش برای اینکه آرام باشم، صدایم گرفته بود:

-حالش چطور است؟

-اینجاست، کنار من ایستاده.

-پس تو الان منزل مهرنوش هستی، سلام مرا به او برسان.

-نه، من در خانه خودم هستم. گلنوش حاضر نشد بدون تو درآنجا بماند. جای خالی ات در آن اتاق اذیتمان می کند. قرار است یک مدتی پیشمن بماند. مهرنوش هم به خاطر دخترش بیشتر اینجاست تا منزل خودش. کاش میفهمیدی چقدر دوستت دارم. نباید این قدر با عجله تصمیم می گرفتی.

صدایم در نمی آمد. حلقه دستم به دور گوشی تلفن تنگ تر شد و آن را فشرد.

-چرا حرف نمیزنی عسل؟ مگر نشنیدی چه گفتم؟

با فشار صدایم را از گلو خارج کردم.

-گوشی را بده به گلنوش.

-هنوز نوبت من است و حرفم تمام نشده. به محض اینکه ردیاز سامی بیابم و حقش را کف دستش بگذارم به ایران می آیم. این بار حتی اگرشده به زور عقدت می کنم و تو را با خودم می آورم. دیگر نمی گذارم از دستمفرار کنی. زنجیر اسارتم را به گردنت می آویزم و در بند خودم اسیرت می کنم.

اشکهایم که به روی گونه هایم جاری شدند، آرام گرفتم و گریه را با خنده در آمیختم و گفتم:

-از نظر تو رویای شیرینی است، ولی از نظر من مضحک وخنده دار است. تو همیشه زور گو بودی و همیشه می خواستی، خواسته هایت راتحمیل کنی. خیال کردی می توانی دست و پای مرا هم مثل گلنوش به تخت ببندی واسیرم کنی.

-این تویی که مرا در بند خودت اسیر کردی. طوری پایبندت شده ام که هیچ راهی برای رهایی از این بند ندارم.

با لحن طعنه آمیزی گفتم:

-پس به خاطر این بود که گفتی رفتن و ماندنم برایت بی تفاوت است؟ این جمله را هیچ وقت از یاد نمی برم.

-باورم نمی شد که این قدر کینه توز باشی!

مامان در ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بود، اما احساس می کردم ششدانگ حواسشمتوجه من است و با دقت گوش به سخنانم

دارد. پاهایم قدرت ایستادن را از دستدادند. به روی مبل کنار تلفن نشستم و گفتم:

-تو دوبار دلم را شکستی، یک بار وقتی فهمیدم فردی کهعاشقش شدم همان مردی است که به قصد ازدواج با او به لندن آمده ام و او بهجای خوش آمد گویی به نامزدش، به عنوان یک شخص ناشناس قصد امتحانم را داردو دوم وقتی که بعد از فرارگلنوش در مقابلم ایستادی و به من توهین کردی.دیگر کافی است. یادآوری اش مرا بیشتر از آنچه بر من گذشته بیزار می کند.گوشی را بده به گلنوش، وگرنه قطع می کنم.

-من هنوز حرفهایم را نزده ام.

-باشد برای بعد. الان دیگر حوصله شنیدنش را ندارم.

-به من گوش کن عسل، خواهش می کنم.

از پافشاری اش حوصله ام سر رفت و با سماجت گفتم:

-نه، دیگر حاضر نیستم بشنوم، خداحافظ

قبل از اینکه قطع کنم، صدای گلنوش را شنیدم:

-عسل جان، سلام.

صدای گرم و پرمهرش دلم را به وجد آورد.

-سلام گلنوش جان، حالت چطور است؟

-می دانی که خوب نیست. بخصوص که دیگر نه صدای پایآمدنت را می شنوم و نه دلت در کنار دلم گوش به فریادهایم می دهد. دلم پراز گفتنی است. کاش تو اینجا بودی. هنوز باورم نمی شود که رفته ای. داییهومن خیلی بی قراری می کند. دیشب تا صبح نخوابید. مرتب توی اتاق راه میرفت. به نظرم خیلی کلافه و سردرگم است. شاید باورت نشود، اما من می دانمکه چقدر دوستت دارد.

-حتی اگر هم باور کنم، دیگر راهی برای برگشت نیست، هومن حرفهایش را زده از خودت بگو.

-در قفس به رویم گشوده شده، ولی پر پروازم شکسته، نهمیلی به رهایی دارم و نه مقصدی برای پرواز و این بدترین درد است.

-بعضی درد ها درمان ندارد و هیچ مسکنی آرامش نمی کند. من هم در میان جمع تنهایم. میانه ات با مادر چطور است؟

-به فکر جبران بی مهری هایش است و بیشتر اوقاتش را بامن می گذراند. حفره ی خالی بی محبتیهایش به این سادگیها پر نمی شود و شایدهم هرگز.

-از قول من به او خاله ات سلام برسان. از دور می بوسممت.

-به امید دیدار عسل جان.

بلافاصله گوشی را گذاشتم و صورتم را با دو دست پوشاندم. اشکهایم برایباریدن فقط منتظر یک اشاره بودند. سکوت قلبم شکست، به زبان آمد و بهملامتم پرداخت. آنچه که می خواستم از آن بگریزم، سایه وار به دنبالم بود.

دست نوازشگر مادرم شانه ام را لمس کرد و صدایش در گوشم پیچید:

-این طور به نظر می رسد که در آمدن عجله کردی.

صورتم را از زیر دستهایم رها ساختم، برخاستم و گفتم:

-به جایی رسیده بودم که دیگر نمی توانستم بمانم.

-چرا؟ احساس می کنم هنوز همه چیز را به من نگفته ای. چرا نمی خواهی آنچه در دل داری به زبان بیاوری.

هق هق گریه ام شانه ی مادرم را می لرزاند و دستهای او را در حال نوازش گیسوانم می لرزید.

-به من گوش کن عسل. اگر او را دوست داشتی چرا برگشتی واگر دوستش نداشتی، پس چرا گریه میکنی؟ همه چیز برای من معماست. کاش میدانستم در دلت چه می گذرد.

-از پشت پرده اشک نگاهش کردم. آنچه که او از من می پرسید، همان چیزی بود که من از خودم می پرسیدم.

صدای گوشخراش زنگ تلفن مانع ادامه بحث شد. مامیش عصبانی و خشمگین بود.

-تو هنوز آنجایی عسل! تلفن چرا اینقدر اشغال بود؟ فکر می کردم خراب شده، پس چرا نمی آیی؟

با بلاتکلیفی نگاهی به مادرم افکندم و ملتمسانه از او یاری خواستم. گوشی تلفن را از دستم گرفت و گفت:

-سلام مامیش جان. عسل زیاد سرحال نیست. به نظرم سرماخورده. برایش سوپ داغ کردم که بخورد و استراحت کند.

صدایش آنقدر بلند بود که شنیدم:

-خب چرا زودتر نگفتید؟ پس چرا تلفن این قدر اشغال بود؟ با که صحبت میکردید؟

-دوستان عسل از آمدنش باخبر شده اند و مرتب زنگ میزنند.

-گوشی را بده به عسل.

گوشی را گرفتم و گفتم:

-معذرت میخواهم مامیش جان، خودتان می دانید که چقدردلم میخواهد پیش شما باشم، ولی اگر استراحت کنم شاید حالم زودتر خوب شود.

-باشد عزیزم. آقای شرافت امروز صبح برای دیدن اقوامشبه شیراز رفته. من و قمر تنها هستیم. هر وقت حالت خوب شد، سری به ما بزن،می بوسمت. خداحافظ.

هوایتهران هم، چون هوای لندن مه آلود بود و حوصله ام را سر میبرد. پای اقوامدو رو نزدیک، دوستان و آشناییان به خانه ی ما باز شد. یکی پس از دیگری وگاه دسته جمعی به دیدنم می آمدند. بی حوصله گی ام در جمع آشکار بود و ازسوال و جواب طفره میرفتم.

دختر عمو ی پدرم که عادت به ایرادگیری داشت و در میان خانواده به این صفتمشهور بود گمان میکرد که بامیبایستی در ظرف چند ماه علامه دهر شده باشم وموقعی که بی رودربایستی به او فهماندم که در این سفر چیز زیادی به معلوماتانگلیسی ام افزوده نشده، گوشه چشمهایش را تنگ شد و لبها را به علامت تحقیربه هم فشرد و به نشانه ناباوری سر تکان داد.

مهرو دختر همسایه روبرویی که در حسرت سفر به فرنگ به سر میبرد، منتظر روبهرو شدن با یک دختر فرنگی مآب مینی ژوب پوش بود و از دیدن چهره ساده وآرایش ملایم دخترانه ام حیرت کرد. دلم برای هوای صاف و آفتابی تهران تنگشده بود. انتظار شب آرامی را داشتم بدون هیچ صدای رعد و برق و شکست بغضابرها ی تیره آسمان و صدای بارش مداوم باران. اما آسمان گرفته بود وابرهایش بیشمار. شاید هم ابر آسمان شهر لندن را به همراه غصه های بیشمارمبه خود ایران آورده بودم . چرا در میان جمع خانواده دلم شاد نبود؟ چرا هرزنگ نلفنی مرا از جا میپراند و قلبم را میلرزاند؟چرا سحنان اطرافیانم رانمیشندیم . در جواب فقط سر تکان میدادم و در افکار خود غوطه ور میشدم؟

فردای آن روز موقعی که میکوشیدم تا به بهانه های مختلف از رفتن به خانهمادربزرگم شانه خالی کنم مامیش و خانم شرافت بیخبر به دیدنم آمدند. نزدیکظهر بود و بوی سیر داغ آش رشته آمنه مشامم را نوازش میداد و باعث تحریکاشتهایم میشد. مامان پای تلفن مشغول درد و دل با حاله عزت بود و من کهتازه از حمام بیرون آمده بودم داشتم موهایم را خشک میکردم. به شنیدن صدایزنگ، حوله را به دور خود پیچیدم و با دلخوری گفتم:

-خدا کنم مهمان نباشد

مامان دست ش را به روی دهنی تلفن گذاشت وخطاب به من که هنوز روبدوشامبر به تن داشتم گفت:

-برو لباست را عوض کنف شاید مهمان باشد.

با بی میلی از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم و زیر لب گفتم:

-خروس بی محل. حالا چه وقت مهمان آمدن است.

صدای مادربزرگ را که شنیدم باورم نشد. هیچ وقت بیخبر به منزل بچه هایش نمیرفت.

-امروز ناهار مهمان داری بدالملوک. مخصوصا بیخبر آمدیم که به زحمت نیافتی. پس عسل کجاست؟

-تازه از حمام بیرونآمده و دارد لباس عوض میکند. خوشآمدید قدمتان روی چشم. ولی کاش خبر میدادید که شرمنده خانم شرافت نشویم.

-من با قمر از این حرفها ندارم. خانه ی شما هم که همیشه نعمت فراوان است. بوی سیر داغ آش رشته هم که می آید.

دیگر نمی تواستم خودم را از چشمشان پنهان کنم. به این ترتیب میخواستند به من بفهمانند که اگر من به آنجا نروم، آنها می آیند.

کمی طول کشید تا آماده شوم. بعد ا ز آن هم یک مدت به وقت کشی پرداختم، بیهدف در اتاف به این سو و آن سو رفتم و گاه جلوی آیینه ایستادم و دستی بهسر و رویم کشیدم و موهای خیسم را شانه زدم. در اتاق پذیرایی نشسته بودند وبا هم گپ میزدند. از پله ها که پایین آمدم، مامیش صدای پایم را شنید وصدایم زد:

-کجایی دختر لوس نازنازی؟ حالا برای مادر بزرگت هم ناز میکنی؟

صدای گرم و تحکم آمیزش را دوست داشتم و عاشق این زیر و بمهایش بودم. جلوتررفتم و زیر لب سلام کردم. سپس دست به دور گردنش آویختم و چندین بار پی درپی گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-من فدای شما . خودتان میدانید که چقدر دوستتان دارم.

-تو گفتی و من باور کردم. آن موقع ها دلت به هوای خانه ی من پر میکشید.

-حالا همهمینطور است، ولی خب تازه از راه رسیده ام ودوستان و آشناییان مجال نمیدهند.

-کو؟ حالا که خانه سوت و کور است و غیر از تو و مادرت کسی اینجا نیست.

-خب می آیند و میروند. درست نیست که ما خانه نباشیم.

قمر خانم به روی صندلی جابه جا شد و هر دو دستش را به طرف من دراز کرد تا در آغوشم بگیرد.

تظاهر به شادی کردم و ناچار به بوسیدنش شدم.

مامان سبد گل زیبایی را که گوشه اتاق قرار داشت نشانم داد و گفت:

-ببین خانم شرافت چه گل قشنگی برایت آورده.

نگاهی گذرا به آن سو افکندم و گفتم:

-حیلی ممنون. چقدر زیباست. چرا زحمت کشیدید.

-در مقابل زیبایی تو هیچ لطفی ندارد. به فخری گفتمنمیدانم چرا این دختر از من فراری است. جالا که او نمی آید بلند شو ما بهآنجا برویم. البته نباید بی خبر مزاحم میشدیم.

مامان گفت:

-اختیار دارید. اینجا خانه خودتان است.

فنجان چایی را از داخل سینی برداشت و با دست قندان را که آمنه به طرفش گرفته بود پس زد و گفت:

-نه ممنون. من چایی را تلخ میخورم.

سپس خطاب به من ادامه داد:

-دیشب به کوروش تلفن زدم و گفتم آنجا نشسته ای که چه بشود. بلند زو بیا ببین چه حوری برایت در نظر گرفته ام.

زبان درازم در دهان قرار نمیگرفت ونمیتوانستم جوابش را ندهم. هیچ کسنمیتوانست برای من تصمیم بگیرد. این بار نمی گذاشتم. مامیش داشت زیرچشمینگاهم میکرد و مادرم با نگرانی منتظر عکس العملم بود.

در حالی که با لذت مشغول خوردن یک تکه کیک بودم پرسیدم:

-یعنی خیال دارید ندیده و نشناخته برایش زن بگیرید؟

فقط چند جرعه ای از چایی را نوشید و بعد فنجان را روی میز نهاد و پاسخ داد:

-او سلیقه ام را قبول دارد. من که بپسندم کافی است و از این گذشته وقتی که بچه بودی بارها تو را دیده.

تظاهر به تعجب کردم . پرسیدم:

-مرا! مگر منظورتان من هستم؟

-خب معلوم است که تو هستی. پس فکر کردی منظورم چه کسی است.

روی صندلی میخکوب شدم و سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-مغذرت میخواهم خانم شرافت. ولی من اشتباه گذشته راتکرا نمیکنم و حاضر نیستم بدون هیچ شناختی تن به یک ازدواج غیابیبدهم.

مامیش به زبان آمد و با مهربانی گفت:

-ای با آن یکی فرق میکند عزیزم. تو که هیچ وقت روی حرف من حرف نمیزدی.

مامان که متوجه کلافگی و حال پریشانم بود، ناچار به دخالت شد و گفت:

-مامان فخری. عسل هنوز سردرگم و عصبانی است. باید بهاو فرصت بدهیم تا آرامش اعصاب خود را به دست بیاورد. شما که بهتر میدانیدچقدر در این مدت تحت فشار بوده.

.

مادر بزرگ که در حال بازی با نگین درشت انگشتر زمردش گفت:

-به خاطر همین است که دلم میخواهد زودتر سر و سامانبگیرد و بیخود غم و غصه به دل راه ندخد. آن بار پای آن عزت بی عقل در میانبود.تو و شوهرت هم عقلتان را به دست خواهر نادانت داده بودید ولی این بارمن هستم که پا پیش گذاشتم و خیالم راحت است که اشتباه نمیکنم.

دست خودم نبود. بی اختیار اشکهایم سرازیر شد و با صدای لرزانی گفتم

-من شما را خیلی دوست دارم مامیش جان و قصدم فضولی ونافرمانی نیست. تنها خواهش من از شما این است که بگذارید یک مدتی به حالخودم باشم. من نمیتوانم به جوانی که او را ندیده ام بله بگویم.

قبل از اینکه مامیش پاسخی بدهد، خانم شرافت پیشدستی کرد و گفت:

-من صبرم زیاد است. کوروش هم عجله ای برای ازدواح ندارد.

زنگف تلفن دوباره مرا از جا پراند. انچنان با شتاب به طرف رابالا راهرودویدم تا گوشی را بردارم که پایم به لبه ی قالی گرفت و چیزی نمانده بود کهبه زمین بخورم. گوشی را که برداشتم صدای هومن را شنیدم:

-سلام عسل جان، هر چه کردم نتوانستم قبل ز اینکه حالیاز توبپرسم به بیمارستان بروم. میدانی که اینجا تازه اول صبح است. صبحی باهوای مه آلود و گرفته. حالت چطور است؟

-ای بد نیستم. گلنوش چطور است؟

-چندان تعریفی ندارد. هنوز زیاد سر حال نیست. اول صبحمهرنوش به سراغش آمد . رفته اند بیرون با هم گشتی بزنند.

نمیدانی چقدرلاغر شده. اگر او را ببینی دلت میسوزد. هنوز لباس سیاه به تنش است.

-دلیلش این است که به این زودیها نمیتواند فراموش کند. تو نباید ملامتش کنی و احساسش رابه مسخره بگیری.

-شاید آن وقتها برایم مسخره بود ولی حالا که خودم گرفتار شده ام درکش میکنم. طفلکی شبها اصلا خواب ندارد.

-تو از کجا میدانی؟

-چون من هم شبها خواب ندارم و در واقع هر دو با هم شبزنده داریم. با وجود اینکه چند روزی بیشتر نیست که رفته ای، دلم برایتخیلی تنگ شده. حرفی نداری که به من بزنی؟

-مثلاچه حرفی؟ اگر منتظر ی که بگویم من هم دلتنگم،جواب درستی نمیتوانم به تو بدهم. دلم بی بهانه است و در جمع خانواده دلیلیبرای دلتنگی نمیبینم.

-نمیخواهی بازدید پدر و مادرم را پس بدهی؟ آنها به خاطر دیدن تو به منزل مادربزرگت آمده بودند.

-در اولین فرصت به دیدنشان میروم. فعلا دور و برمان شلوغ است و مرتب مهمان داریم.

-الان چطور؟

-الان مامیش و دوستش قمر خانم اینجا هستند.

-منظورت خانم شرافت است؟ از قول من به او بگو مبادا بهاین فکر بیفتد که قاپت را بدزدد. چون در این صورت با من طرف است.

-خیالت راحت. من دیگر آن دختر ساده ای نسیتم که که درهواپیما به راحتی توانستی گولم بزنی ودروغهایت را بخوردم بدهی. حالا آنقدرعاقل شده ام که خودم بتوانم تصمیم بگیرم.از مهرناز چه خبر؟

-روحیه اش خیلی خراب است. دهناد در جریان قرارگرفته و پا به پای من در جستجوی آن بی شرفهاست. همین که پیدایشانکنیم، حسابشان را میرسیم.

-هنوز هیچ ردی پیدا نکردی؟

-چرا از طریق بیمارستان دکتر معالج زنش را پیدا کرده ام. شاید بتوانم از این طریق آدرسشان را پیدا کنم.

-موفق باشی پول تلفنت زیاد میشود. من هم مهمان دارم و باید به آنها برسم.

-از مهمانهایت خوشم نمی آید. یعنی از هر کسی که بخواهد تو را از من بگیرد بیزادم.

-آن کسی که مرا از تو گرفت خود بودی، نه کس دیگری. این موضوع را هیچ وقت فراموش نکن.

-فکر میکنی یک عمر باید چوب آن اشتباه را بخورم؟ خود هم حیرانم که چرا دست به این کار زدم.

-این احساسی است که بعد از اشتباه پیش می آید و آغازپشیمانی است. اولین اشتباهت دلم را سوزاند و دومی آتش زد. تو نه میتوانیاز میان شعله های فروزانی که وجودم را میسوازند بگذری و به من برسی و نهمیتوانی خاموشش کنی. پس مرا به حال هود بگذار و دیگر تماس نگیر. مامیش دارصدایم میکند. باید بروم خداحافظ.

قبل از اینکه گوشی را بگذارم صدایش را شنیدم:

-خواهش میکنم این را از من نخواه. دست خودم نیست. هرروز صبح قبل از اینکه به بیمارستان بروم تا صدایت را نشونم آرام نمیگیرم.هر روز همین موقع به تو زنگ میزنم.

به سالن که برگشتم نگاه کنجکاو مادرم را متوجه خود دیدم. شکی نداشتم که میداند مخاطبم چه کسی بوده.

فخر السلطنه زیر چشمی نگاهم کرد و پرسید:

-که بود

گونه هههایم از دروغی که میخواستم بگویم گلگون شد، گرمای شرم وجودم را فرا گرفت و پاسخ دادم:

-یکی از دوستانم. از اینکه ناچار به پرحرفی شدم، مرا ببخشید.

مامیش زن زیرک و تیزی بود و به راحتی نمیشد فریبش داد. این بار نگاهش دقیقتر و موشکافانه تر بود و لحن کلامش نیشدارتر.

-پس میدانستی چه کسی قرار است با تو تماس بگیرد، چونهمین که صدای زنگ تلفن برخاست، انقدر هول شدی و با عجله دویدی که نزدیکبود به زمین بخوری. خب دوستت چه میگفت؟

خودم را از تک و تا نیداختم و با خونسردی پاسخ دادم:

-یک مشت سوالهای تکراری که حوصله جواب دادنش را نداشتم. چرا رفتی؟ چرا برگشتی و خیال داری چه کنی؟

پوزخندی زد و سکوت اختیار کرد.

تنها که شدیم، مادرم درست مثل اینکه منتظر این لحظه بود ناگهان منفجر شد و با لحن تندی که هیچ وقت را اوانتظار نداشتم گفت:

-نمی فهمم این پسر از جان تو چه می خواهد؟ برای چه وقتو بی وقت تلفن می زند؟ مگر برگشت تو به ایران به این معنی را نمیداد که همه چیز تمام شده؟ اگر یک ساعت با او درد دل نکنی، به خودش اجازهنمی دهد دوباره تماس بگیرد. حالا چی گفت؟ به نظرم خیلی چیزهاست که تو بهمن نگفته ای، هر چه فکر میکنم نمی فهمم چطور شد آن طور با عجله برگشتی وچرا

می خواهی ارتباطت را با آنها حفظ کنی؟

-من نمی خواهم این ارتباط را حفظ کنم. اگر این خیال را داشتم همانجا می ماندم و برنمی گشتم.

در نهایت خشم به چهره اش حالت تعجب داد و پرسید:

-خب پس چرا یک کلام نمی گویی دست از سرم بردار و دیگرتماس نگیر. چرا می خواهی با یک گره کور بخت بخودت را ببندی. فکر میکنیمادربزرگت و قمرخانم نفهمیدند چه کسی پشت خط است و با چه کسی دل دادی وقلوه گرفتی؟ امروز آنها فهمیدند و فردا یا پس فردا خیلی های دیگر. من نمیخواهم حرف پشت سرت باشد. تا همین جا کافی است.

عصبی شدم و در حالی که می گریستم، گفتم:

-تا کجا؟ منظورتان این است که رفت و برگشتم باعثبدنامی ام شده؟ باعث این بدنامی من نبودم، شما بودید. این شما بودید کهبرخلاف میل خودم وادارم کردید به این سفر بروم و در آنجا دلم بشکند. حالادوباره می خواهید این اشتباه را تکرار کنید، این دفعه دیگر زیر بار نمیروم. هر اسمی می خواهید روی من بگذارید، یاغی، سرکش، نافرمان.

لحن کلامش آرام شد و نگاهش حالت دلسوزی به خود گرفت، اشتباهات گذشته خودش و پدرم را به یاد آورد و گفت:

-منظور من از این حرفها این نیست که خیال دارم به زورشوهرت بدهم، بلکه منظورم این است که مواظب رفتارت باشی و کاری نکنی کهبرایت حرف در بیاورند. اگر آن پسر را می خواهی، چه دلیلی به کتمان است.پدر و مادرش که هنوز تو را عروس خودشان می دانند، خودش هم که بی تاب است.پس معطل چه هستی، بگو پاپیش بگذارند و کار را تمام کنند. دیگر لزومی بهقایم موشک بازی نیست، ولی اگر نمی خواهی، دیگر به تلفن هایش جواب نده. بهجای اینکه سر در گریبان فرو ببری و غصه بخوری، تصمیم نهایی را بگیر. مناین را به خاطر خودت می گویم عزیزم و دلم نمی خواهد صدمه ببینی.

به دنبال یافتن راهی برای گشودن کلاف سردرگم افکارم؛ غرق اندیشه هایم شدم.هدف من از برگشت این بود که خط قرمزی به روی آنچه پشت سر باقی می گذاشتمبکشم، پس برای چه به این بازی ادامه می دادم؟ بی آنکه سربلند کنم، گفتم:

-حق با توست. بهتر است به تلفن هایش جواب ندهم. خودمهم همین خیال را داشتم. به خاطر همین هم چندین بار تکرار کردم که دیگر بامن تماس نگیر، اما او دست بردار نیست و با سماجت پاسخ داد " این را از مننخواه، چون تا هر روز صبح با تو صحبت نکنم، نمی توانم به بیمارستان بروم وبه مریض هایم برسم".

با عصبانیت روی مبل جا به جا شد، پاهای لرزانش را روی هم انداخت،دستهایش را تهدید کنان تکان داد و گفت:

-اگر تو نمیخواهی غلط می کند مزاحمت شود. خودم تکلیفشرا روشن می کنم. اگر این بار زنگ زد بگذار من گوشی را

بردارم یا اینکه بعداز این هر روز صبح به بازدید یکی از اقوام می رویم. بعدازظهرها هم که خانهشلوغ است و بچه ها گوشی را برمی دارند.

پدرم عقیده داشت چون آمنه و رمضان سواد درستی ندارند و قادر به پیغامرساندن نیستند، برای اینکه برای پیغام دهنده این سوءتفاهم پیش نیاید کهنخواسته ایم با آنها تماس بگیریم، بهتر است اصلاً در ساعتهایی که ما منزلنیستیم، گوشی را برندارند.

آن شب شاهد پچ پچ و گفت و گوی پدر و مادرم با هم بودم. به نظر می رسیدمامان دارد در مورد تماسهای تلفنی هومن و ماجرای آمدن مادربزرگ و قمر خانمبا او صحبت می کند.

.

حرکت دستهای پاپا یا حاکی از تهدید بود و حالت گرفته و برافروخته چهره اش بیانگر خشمش از آنچه که می شنید.

فقط یک لحظه سکوت در میانشان پرده افکند و سپس پاپا به طرف من آمد و با صدایی لرزان از خشم گفت:

-یک غلطی کردم فرستادمت آنجا، فکر کردم آن پسر لیاقتترا دارد. حالا که راهت را کشیدی و آمدی اینجا، پس دیگر حق ندارد به توتلفن بزند، شنیدی چه گفتم؟

زبانم بند آمد. هرگز گمان نمی کردم همه ی خانواده در مقابلم جبهه بگیرند.تا وقتی آنجا بودم؛ یک بند در گوشم می خواندند که عجولانه تصمیم نگیر وبمان، حالا که گوش به حرفشان ندادم و برگشتم ملامتم می کنند که چرا نگاهمبه پشت سر است.

نمی دانستم گناه من چیست، این راهی بود که آنها پیش پایم گذاشتند و من بدون تمایل قلبی ام ناچار به گردن نهادن شدم.

فریاد زنان پاسخ دادم:

-من نمیخواستم به انجا بروم، شما مرا به زور فرستادید.

پاپا بلندتر فریاد کشید:

-من فرستادم که شوهر کنی، نه اینکه خودسرانه تصمیم بهبرگشت بگیری و بی جهت بهانه گیری کنی، حالا که برخلاف میل من و مادرتبرگشتی، این دندان پوسیده را که لق شده از دهنت بکش بینداز دور، برای چهانگولکش می کنی و نمی گذاری بیفتد؟

-من میخواهم این کار را بکنم/، ولی هومن دست بردار نیست.

-اگر فقط او دست بردار نیست، پس چرا وقتی تلفن می زندپر در می آوری و پرواز میکنی؟ می خواهی آبروی چندین ساله

ام را ببری. بادست پس می زنی و با پا پیش می کشی که چه بشود؟ باز هم دارم می گویم اگرفقط یک بار دیگر بشنوم که با او صبحت کردی، وای به حالت. یا همین الان بگوکه او را می خواهی و حاضری زنش بشوی، یا اصلاً فراموش کن که چنین آدمی چندصباحی در زندگی ات وجود داشته. می فهمی چه می گویم؟ از آن گذشته تو هنوزآنقدر پخته نیستی که بتوانی برای زندگی ات تصمیم بگیری. این را میخواهم،آن را نمی خواهم را بگذار کنار. اگر آدم مناسبی پیدا شد، من تصمیم میگیرم، نه تو.

دلم می خواست می توانستم به او بگویم که آن یکی را هم شما تصمیم گرفتید و به من تحمیل کردید.

ولی آنقدر خشمگین بود که جرات نکردم بر خشمش دامن بزنم. به نظر می رسیداین عکس العملها زمینه سازی است برای اینکه زبانم را در مقابل جواب رد بهخواستگاری خانم شرافت برای پسرش ببندد و با تهدید وادار به تسلیمم کنند،اما این بار امکان نداشت زیر بار بروم.

امیر علی و امیرحسین از دو طرف مرا در میان گرفته بودند. دستهای کوچکشانبا گرمی به روی دستانم قرار گرفت. این چند ماه دوری مهربانشان ساخته بود وطاقت غم و اندوهم را نداشتند.

پاپا بی اعتنا، به چهره ی ماتم زده ام تشر زنان گفت:

-برو فکرهایت را بکن. اگر هنوز او را میخواهی، به جایاین اداو اطوارها، کار را یکسره کن و این قدر من و مادرت را عذاب نده.فهمیدی چه گفتم؟

جوابم سکوت بود. بغض داشت خفه ام می کرد. صدا از گلویم بیرون نمی آمد. آنها حق داشتند. باید زودتر تکلیف همه ی ما روشن می شد.

موقعی که سکوتم ادامه یافت، خشمگین روی برگرداند و مادرم را مورد خطاب قرار داد و گفت:

-تقصیر توست. این چند بار هم نباید می گذاشتی با همصحبت کنند. خوب گوش کن بدرالملوک از امروز دیگر خود دانی و این دختر. هرچه پیش بیاید من از چشم تو می بینم.

با مهربانی دست برادرهایم را کنار زدم و با عجله از سالن گریختم و به اتاقم پناه بردم.

صدای زنگ تلفن را که شنیدم، قلبم به تپش افتاد. این دیگر که بود؟ و برای چه این موقع شب تلفن می زد؟ نکند باز هم هومن باشد.

پاپا آماده رزم گوشی را برداشت. گوشهایم را تیزکردم تا ببینم مخاطبش کیست.لحن صحبتش زیاد گرم و صمیمانه نبود. معلوم می شد با اکراه تن به اینمکالمه داده.

-لطف کردید تماس گرفتید. از دعوتتان ممنون. فعلاً عسلمشغول پذیرایی از اقوام و دوستان است. نوبت بازدید که شد خدمت میرسیم.البته برای شام زحمت نخواهیم داد به آقای فاتحی سلام برسانید.

پس مخاطبش احترام خانم بود که می خواست ما را برای صرف شام به منزلشاندعوت کند. بدون شک این نقشه را هم هومن کشیده و به آنها دیکته کرده.

حق با پدرم بود. چه دلیلی داشت. به او اجازه بدهم وقت و بی وقت به من تلفن بزند.

بی خود نبود که نازیلا می گفت" بازگشت به ایران راه مراجعت را می بندد."وقتی که قلبم در موقع گریز ساکت بود و فریادهای هومن را در فرودگاه نمیشنید که با لحن ملتسمانه ای صدایم می زد و از من می خواست که برگردم، حالاچرا به تب و تاب افتاده؟ باید خودم را پیدا می کردم و جلوی این تب و تاب را می گرفتم.

پدرم هنوز داشت فریاد می زد:

-خجالت نمی کشند. پسرشان هزار دروغ سر هم کرده به خورداین دختر داده باز هم از رو نرفته اند. هر چه می خواهم احترامشان را نگهدارم، نمی گذارند. می ترسم بالاخره وادارم کنند هر چه از دهنم در می آیدبه آنها بگویم. یک کاره بلند شدند تلفن کردند که فردا شب تشریف بیاوریدشام منزل ما دور هم باشیم. صدسال سیاه نمی خواهم دور هم باشیم. یادت باشدبدرالملوک اگر من هم منزل نبودم، دوباره تماس گرفتند،محلشان نگذار. مباداقولی بهشان بدهی. دور بازدید این یکی را خط بکش. آشنایی ما با این خانوادهفقط به خاطر وصلت بچه هایمان بود، حالا که دخترمان، پسرشان را نمی خواهددیگر حرفی برای گفتن با هم نداریم.

امیرعلی لای در اتاقم را گشود و با صدای آهسته ای گفت:

-عسل جون می تونم بیام تو؟

سرم را از روی متکا بلند کردم و گفتم:

-بیا عزیزدلم.

پاهای کوچکش را به آرامی روی فرش حرکت داد و با یک جهش خود را به روی تختم انداخت. سپس بوسه آبداری به روی گونه ام زد و گفت:

-نمی فهمم! تو که نبودی مامان هر روز از فراقت گریه می کرد و پاپا دلتنگت بود، پس چرا حالا باهات دعوا می کنند.

موهای فرفری و پرپشتش را نوازش دادم و گفتم:

-مثلی است معروف که می گویند" دوری و دوستی". لابد از دلتنگی هایشان پشیمانند و آرزو می کردند که برنمی گشتم.

بهبهانه های دلم نهیب زدم که آرام باشند. آسمان دیگر ابری برای باریدننداشت. ستارگان به دور هلال ماه مشغول رقص و پیکوبی بودند و چشمک زنان بهجلوه گری میپرداختند.

خانه در سکوت فرو رفته بود. دیگر نه صدای غرلوندهای پدرم به گوش میرسید ونه خبری از جنب و جوش و شیطنتهای برادرانم بود. پرنده ها در مقابل پنجرهاتاقم از شاخه ای به شاخه ی دیگر میپریدند. صدای مستان نیمه شب که در حالبازگشت به خانه تلوتلو خوران با صدای مستانه ای از سوز دل غزلی را زیر لبزمزمه میکردند. بر حزن و اندوهم افزود:

گفتم از دل برود چون زمقابل برود

غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود

همه چیز به حالت اول برگشته بود، اتاقم، فضای اطراف و محیط خانواده ام وآنهایی که دوستشان داشتم در کنارم بودند. اما آنچه که کمبودش را حسمیکردم، آزارم میداد.

چشمهایم را روی هم نهادم و زیر لب زمزمه کردم:

گفتم از دل برود چون زمقابل برود

غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود

صبح که از خواب برخاستم،همین که صبحانه را خوردیم، مادرم معطلی را جایز ندانست و گفت:

-بلند شو آماده شو، نوبت بازدید زندایی ات است. ناهار را هم همانجا ماندیم.

بعد از ظهر پدرت و بچه ها هم به آنجا می آیند که هم دیداری تازه کنند و هم ما را به خانه برگردانند. با بیمیلی گفتم:

-وای نه. یعنی برای یک بازدید تمام روز را آنجابمانیم. اگر این طور باشد، یک ماه رمضان طول میکشد تا همه ی بازدید ها راپس بدهیم. خب چرا صبر نمیکنیم بعد از ظهره با پاپا به آنجا برویم؟

-نه نمیشود، منصوره ناهار منتظر است. لابد کلی تهیه دیده. تا بجنبی و لباس بپوشی یک ساعت طول میکشد. عجله کن.

دمغ شدم. هدفش این بود که مرا از خانه بیرون بکشد. با خود گفتم:" روز خستهکننده ای را در پیش رو دارم. اگر قرار باشد هر

روز همین برنامه تکرار شود،بیچاره میشوم"

در حال بالارفتن از پله ها سر برگرداندم و پرسیدم:

-غیر از ما کس دیگری هم آنجا هست؟

-نمیدانم باید از صاحبخانه بپرسی.

با بی حوصلگی لباسم را عوض کردم و شانه ای به موهایم کشیدم. با خوداندیشیدم" وقتی هومن زنگ بزند و ببیند کسی در خانه نیست چه حالی خواهد شد؟لابد فکر خواهد کرد این نقشه را من کشیده ام تا آزارش بدهم. آیا واقعا اینقصد را داشتم؟"

مشغول وقت گذرانی شدم. مدتی را صرف آرایش موهایم کردم و مدتی را صرف انتخاب لباس مناسب.

مادرم بی حوصله به اتاقم سرک کشید و پرسید:

-چه کار میکنی؟ اگر عروس درست میکردند تا حالا تمام شده بود.

شانه در لای گره گیسوانم گیر کرد و پایین نرفت.

-الان تمام میشود.

پس از بیان این جمله در دل گفتم:" کاش زنگ تلفن به صدا دربیاید".

از سماجتک تعجب کردم. پس قولی که به خود داده بودم چی؟ مگر قرار نبود دیگر منتظر تلفنش نشوم.

مصمم برخاستم و گفتم:

-من آماده ام میتوانیم برویم.

بین خانه ما و داییم دو کوچه فاصله بود. پا به پای مادرم در پیاده رو قدمبرمیداشتم و از بوی سبزه و خاک وطنم پس از آبیاری صبحگاهی لذت میبردم.درختان همراه نسیم با حرکت موزونی برگهایشان را میلرزاندند. پاییز هنوزسرسبزی و شادابی برگهای جوان درختانش را به دست رنگرز طبیعت نسپرده بود تابا آب زرد پیرشان کند و به زمینشان بزند.

زن دایی منصوره به گرمی از ما استقبال کرد و مژده داد که نزدیک ظهر خالهعزت و مامیش و قمر خانم به جمع ما خواهند پیوست. حدس میزدم که این طورخواهد شد.

باز هم همان طعنه ها و نیش و کنایه ها در انتظارم بود.

خاله عزت که آمد، متوجه حال زارم شد و با صدای آهسته ای پرسید:

-چیه، باز هم که وارفتی؟

-چیز مهمی نسیت. بی حوصله ام.

قمر خانم در عین کبر و غرور باز هم به فکر جلب نظرم بود و من با سماچتبیشتر به فکر گریز از او . بعد از ظهر خانه شلوع شد و هم مردها از سر کاربرگشتند و هم بچه ها از مدرسه. سرم به گفت و گو با ساقی گرم شد و تا حدودیآرامشم را به دست اوردم. روز بعد نوبت منزل عمویم بود و فردای آن روز منزلعمه ام.

میدانستم که هومن وقت وبی وقت در صدد تماس با من است. از اینکه هر روز شالو کلاه کنم و همراه مادرم از خانه بیرون بروم دلخور بودم. روزهای تکراریحرفهای تکراری و رفت و آمدهای فرمایشی تمام روز به روی مبل لم دادن، پا بهروی پا انداختن و گپ زدن، سر سفره ای به غیر از سفره خانه نشستن، وقتگذرانی بیهوده ای بود که به صورت یک نواخت و خسته کننده ای در آمده بود.نمیدانستم منتظر چه هستم و چرا شاد نیستم؟ چرا دلم میخواست از جمع کنارهگیری کنم و تنها باشم؟

احترام خانم دوباره تلفن زد و این بار از مادرم پاسخ رد شنید. نوبت بهمهمانی خاله عزیت که رسید مرا به بهانه کمک به خود به آشپزخانه کشاند.همین که تنها شدیم، از ترس اینکه کسی موی دماغمان شود، با لحن شتابزده ایگفت:

-بیچاره هومن هر روز دارد به تو تتلفن میزند. نمیدانی چقدر کلافه شده. بالاخره میخوای چیکار کنی؟

-در مورد چی؟ منظورتان را نمیفهمم.

-خانم شرافت دو پا را در یک کفش کرده و با همدستیمامان فخری میخواهد تو را برای پسرش عقد کند. اگر دیر بجنبی و تکلیف خودترا روشن نکنی، همین که به خودت بیایی. میبینی که دوباره راهی دیار غربتی.این بار حلقه به دست با نام بیگانه ای در شناسنامه ات.

با نفرت گفتم:

-نه خاله جان، مطمئن باشید من زیر بار نمیروم.

-این حرفها را حالا میزنی. وقتی دوره ات کنند و از هرطرف به تو فشار بیاورند. ناچار به اطاعتی کار درستی نکردی که برگشتی.

-کارم به جایی رسیده بود که باید برمیگشتم. مننمیتوانم آنچه را که بر من گذشته به زبان بیاورم. قول و قرارهایی هست کهگفتنی نیست. به غیر از آن بازی که هومن شروع کرد و مرا رنجاند. روزهای آخراقامتم وضعیتی پیش آمد که آخرین تارهای نازک باقی مانده را گسست و حرفهاییگفته شد که جبرانش آسان نیست. شاید اگر آن وضعیت پیش نمی آمد،برنمیگشتم.

در حالی که خود را سرگرم آشپزی نشان میداد پرسید:

-نمیخواهی به من بگویی چه اتفاقی افتاد؟

-نه خاله جان نمیخواهم چون آن موقه ناچارم بعضی ازاسرار این خانواده را که دلشان نمیخواهد کسی بویی از آن ببرد فاش کنم.

-آنچه را که نباید بگویی، نگو. فقط به یک سوالم جواب بده. از نظر تو آن ماجرا تمام شده یا نه؟

-نمیدانم. من با این تصور برگشتم که تمامشده.

بار زیرکی پرسید:

.

-منظورت این سات که این یک تصور بود و حالا بر عکس آن ثابت شده؟

-نه خاله جان منظورم این نبود.

-عیب تو این است که تکلیف خودت را نمیدانی. رنجش که بهدل داری چون بختک به روی سینه ات افتاده و با فشارش دارد خفه ات میکند. تونمیفهمی داری چه به روز خودت میآوری. با لج و لجبازی یک روز به خودت میآیی که باخته ای. پدر و مادرت مخالف هومن نیستند، فقط چون تو قادر بهتصمیم گیری درست نیستی، نمی خواهند وجودش مانع سعادت آینده ات بشود. فقطکافی است که بگویی او را می خواهی، فوراً ورق بر میگردد و خانواده فاتحیعزیز و قابل احترام می شوند.

-شاید به قول شما رنجش من از او چون بختک به روی قلبمافتاده و صدای احساسم را در زیر فشارش خفه کرده، از من جواب نخواهید، چونوقتی جوابتان را می دهم که پاسخی برای خودم داشته باشم.

-نمی خواهی با هومن صحبت کنی؟

با تعجب پرسیدم:

-الان! اینجا! مگر می شود؟

-به بهانه سردرد به اتاق من برو و همانجا بمان. منتلفن پذیرایی را از پریز می کشم. تا ده دقیقه دیگر او به تو زنگ خواهد زد.برو معطل چه هستی. آنها سرگرم صحبت هستند و اصلاً نخواهند فهمید که کجارفته ای.

قلبم از زیر فشار آزاد شد و به تلاطم افتاد. حتی یک لحظه هم درنگ نکردم.با شتاب از آشپزخانه بیرون آمدم. همه گرم صحبت بودند و هیچ کس توجهی به منندداشت. به اتاق خواب رفتم و بی صدا در را پست سر بستم.

با اولین زنگ تلفن گوشی را برداشتم و گفتم:

-الو بفرمایید.

صدای هومن هیجان زده به گوشی رسید:

-خدای من این تویی عسل! باورم نمی شود! چرا جواب تلفنهایم را نمی دادی؟ می ترسیدم دیگر هیچ وقت صدایت را نشنوم.

-آن وقت چه می شد؟

-مسخره ام نکن. به اندازه کافی اذیتم کرده ای. دیگر ساقت ندارم. همین روزها به ایران می آیم.

-به همین زودی! یعنی همه ی کارها رو به راه شد؟

-نه هنوز.

-پس چرا می خواهی به ایران بیایی؟

-چون خاله ات به مادرم گفته که اگر به موقع خودم را نرسانم تو را از دست می دهم.

-امان از دست خاله عزت.

-منظورت چیست؟ دلت نمی خواهد من بیایم، یا آنجا خبری نیست؟

-اینجا خبری نیست. یعنی تا من نخواهم خبری نمی شود.

-ممکن است گلنوش را هم با خودم بیاورم.

آن چنان به هیجان آمدم که فراموش کردم نباید بلند صحبت کنم. ذوق زده گفتم:

-راست می گویی؟

-اگر از دیدنش خوشحال میشوی، حتماً این کار را می کنم.

-معلوم است که خوشحال می شوم. دلم برایش خیلی تنگ شده.

-کاش دلت برای من هم تنگ شده بود.

جوابش را ندادم. در انتظار جواب ساکت ماند و پس از مکث کوتاهی دوباره پرسید:

-تنگ شده یا نه، راست بگو؟

-تو مرا خیلی اذیت کردی. چه آن موقع که در نقش دهناد ظاهر شدی و چه آن موقع که باعث فرار گلنوش شدم.

-هنوز مرا نبخشیده ای؟ اقرار می کنم که بعضی وقتها زود از کوره در میروم. فرار گلنوش برای من و مهرنوش ضربه ی بزرگی

بود. وقتی پریشانی خواهرمرا دیدم، اصلاً نفهمیدم دارم چه کار می کنم.

-از این اتفاقات ممکن است زیاد در زندگی مان بیفتد و تو از کوره در بروی.

-مطمئن باش که دیگر هیچ وقت پیش نمی آید. قول می دهم. نمی دانی دراین یک هفته ای که تلفنت جواب نمی داد چه کشیدم.

-پدرم قدغن کرده با تو حرف بزنم. می گوید حالا که خودت نخواستی و برگشتی، این تماس ها باعث بدنامی ات می شود.

-تو چه می گویی! خودت دلت نمی خواهد با من حرف بزنی؟

-حالا که می بینی دارم حرف میزنم.

-تصمیمت را بگیر، چون نمیخواهم این همه راه را بیایم و تو را نبینم. هدف من این است که تنها برنگردم.

-تنها نیستی، گلنوش همراهت است.

-شوخی نکن. منظورم زنم است نه خواهرزاده ام. به جای بازی با کلمات جوابم را بده.

یک نفر داشت به طرف آن اتاق می آمد و صدای پا هرلحظه نزدیکتر می شد.

با لحن شتابزده ای گفتم:

-یک نفر دارد به اینجا می آید. مجبورم قطع کنم. خداحافظ.

سپس با لحن عجولانه ای گوشی را گذاشتم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. صدای جیر جیر باز شدن در اتاق راشنیدم، اما به رویم نیاوردم و همانطور بی حرکت به جای خود باقی ماندم. چندلحظه طول کشید تا دست گرمی به روی سرم قرار گرفت و صدای پرنوازش مادرم بهگوش رسید:

-خوابی یا بیدار.

چشمانم را نیمه باز کردم و پاسخ دادم:

-داشت خوابم می برد.

-حالت خوب است؟

-نه زیاد. یک دفعه سرم گیج رفت. از وقتی آمده ام حتییک روز هم استراحت نکرده ام. ازبس این خانه آن خانه رفته ایم خسته شدم.

-الان برایت یک آب قند درست می کنم. شاید فشارت پایین افتاده.

از فکر اینکه مبادا مجبور به خوردن آب قند شوم، حرکتی به خودم دادم برخاستم و به اعتراض گفتم:

-نه ممنون، حالم بهتر شد.

-پس بیا برویم توی سالن. مهمانی به خاطر توست. صورت خوشی ندارد اینجا بمانی.

از نقشی که بازی می کردم خوشم نیامد. دلم نمی خواست به مادرم دروغ بگویم.گناهکارانه دستش را به نزدیک لبم بردم و آن را بوسیدم.

دلم می خواست دور و براحساسم را خلوت کنم و نگذارم رنجشها و دلخوریهایمخللی در واقعیت آن به وجود بیاورد، اما همهمه و غوغایی که در اطرافش برپابود، فرصتی برای ابرازش باقی نمی گذاشت.

بارشاولین برف زمستانی حال و هوای شهر را دگرگون ساخت. درختان جامه زردپاییزیرا از تن بیرون آوردند و جامه سپید به تن کردند. بوته ها ی گل سرخدر باغچهتور سپیدی بع سر افکندند. نفتی محل با صدای خسته ای طلب مشتریمیکرد و ازترس لیز خوردن به روی سطح سخزده خیابان دسته ی گاری اش را حایلمیساخت.پنجره ها باز و بسته شدند و درز شیشه ها و جرز پنجره ها برایجلوگیری ازنفوذ سرما به داخل اتاقها گرفته شد. پسر خانم شرافت بیخبر بهایران آمد تابهانه ازدواج غیابی را از میان بردارد و نظرم را به سوی خودجلب کند.

باوجود اینکه بیشتر از ۲ماه از آخرین تلفن هومن میگذشت، خبری از آمدنشنبود وارتباط ما با هم کاملا قطع شده بود. دلم به نق نق و بهانه گیریافتاد وفرصت ابراز یافت. آنجا چه اتفاقی افتاده که قید تماس را زده است؟

خاله عزت ساکت بود و حرفی نمیزد و من جرات سوال نداشتم. نه از پدر و مادرش خبری بود و نه از خودش.

پسرقمر خانم از من جواب رد شنید و پس از رفت و آمدهای زیاد و مقاومت منناامیدشد و ساقی را عقد کرد و با خود به آمریکا برد. آقا وخانمشرافتهم رفتند و آن ماجرا خاتمه یافت.

دلم شور میزد. نکند آنجا اتفاقی افتاده؟ نکند سامی را پیدا کرده و آن بیوجدان بلایی سرش آورده؟

نگرانیو اضطراب لحظه ای آرامم نمیگذاشت. ساقی که رفت تنهاتر شدم و بیشتردر لاکخودم فرو رفتم. اتاق طبقه بالا تنها پناهگاهم بود و پنجره رو بهحیاط تنهانقطه ارتباطم با خارج.

بعد از آن نافرمانی رفتار مامیش با من سرد و آمیخته با قهر و غضب بود و کاری به کارم نداشت.

مادرم به زحمت گاه مرا از خلوت اتاقم بیرون میکشید و گاه با هزار دوزو کلک میکوشید تا از علت افسردگی وگوشه نشینی ام آگاه شود.

آنروز بعد از یک شبانه روز بارش مداوم، آفتاب به جان برفهای انباشته شدهبهروز هم در باغچه حیاط افتاد تا با نفوذ گرما به جسمشان ذره ذره آنها راآبکند.

آمنه و مش رمضان مشغول برفروبی حیاط در محل پارک اتومبیل بودندو من پشتپنجره بهت زده چشم به سویشان داشتم . صدای باز شدن دراتاقم رانشنیدم. دستگرم مادرم که به روی شانه ام قرار گرفت، روی برگرداندم و نگاهشکردم.

با تاسف سر تکان داد و گفت:

-چرا بهمن نمیگویی دردت چیست؟ مگر در لندن چه بلاییسرت آورده اند که این طور بهتزده ای؟وقتی که رفتی یک دختر بانشاط وسرزنده بودی و حالا یک دختر دل مردهو افسرده. به جای خودخوری با مادرتدرددل کن. من و پدرت که حق انتخاب را بهخودت دادیم. هومن را نخواستیبرگشتی و بعد کفتی کوروش را نمیخواهم، تسلیمشدیم. پس چرا در را به رویخودت بسته ای و بی حوصله ای. تو فقط ۲۰سال داریودر این سن باید پر از شورو نشاط جوانی باشی. حتی آن کسی که جوانی اش برلبه پرتگاه پیری ایستاده،باز به زحمت خود را به عقب میکشد و سرپا نگهمیدارد. و حاضر نیست به خودبقبولاند که فصل شباب را پشت سر گذاشته. پس توچرا بهترین سالهای جوانی اترا هدر میدهی؟ حرف بزن عسل، بیشتراز این خون بهدلم نکن.

زخم پانسمان شده قلبم سر باززد و همراه با خود جگرم فوران زد.

-یادتمی اید که چند ماه پیش به من گفتی که فکر میکنیبرای مراجعت به ایران عجلهبه خرج دادی. حالاهم خود به این نتیجه رسیده امکه نباید برمیگشتم.من هومنرا دوست داشتم. چه آن موقع که گمان میکردم نامشدهناد است و چه بعد ازاینکه فهمیدم همان هومن پسر خانم فاتحی است که بهقصد ازدواج با او بهاینجا آمده ام، اما پس از آگاهی به این حقیقت به خاطرکلکی که به من زددلخور شدم و دلم شکست. با وجود این با تردید و دودلیهایم در مورد انتخابعشق یا ایستادگی در مقابل مردی که غرورم را شکسته،باز هم آنجا ماندم

-خوب پسر چطور شد که برگشتی؟

-اگربخواهم جواب این سوال را بدهم باید همه آنچه راکه بر من گذشته برایت شرطدهم، نمیدانم کار درست ی میکنم یا نه. من محرماسرارشان بود، اسراری که حتیخانم و آقای فاتحی هم از آن بیخبرند.

-اگرحتی یک گوشه کوچکی از آنها به تو هم مربوط میشودباید بهمن بگویی. قولمیدهم بین خودمان بماند. من بایدبدانم در آنجا چه برتو گذشته.

روی دومبل راحتی که دراتاقم داشتم نشستم و اسراری که سنگینی اش داشت سینهام رامیشکافت بیرون ریختم و سبک شدم.

مادر با دیدگان از حدقه در آمده بادقت گوشبه سخنانم میداد. همین که ساکت شدم،سرم را به روی سینه فشرد و گفت:

-باورنکردنی اسن. بیچاره مهرنوش، بیچاره مهرناز.هومنم باید مرد خوبی باشد کهاینقدر به خانواده اش میرسد. تو نباید ازچنین آدمی دلیگر باشی. هر کس بهغیر از او بود در آن لحظات بحرانی شایدعکس العمل بدتری نشان میداد. علتشاین است که تو بیشتر از همه ی ما بهمادربزرگت شباهت داری و میخواهی همهچیز مطابق میلت باشد و کسی پا به رویغرورت نگذارد. حالا به من بگو وقتی کهبرگشتی چه احساسی داشتی؟

-از دستش سخت عصبانیبودم . با وجود اینکه حتی تافرودگاه به دنبالم آمد و التماسم کرد کهبرگردم. حاضر به گذشت نشدم. حتیسر برنگرداندم که نگاهش کنم. دلم سنگ شدهبود، سنگ و نفوذ ناپذیر.تنهاچیزی که در آن لحظه به یاد نمی آوردم، عشقیبود که قبلا به او داشتم.

-نو هنوز او را دوستداشتی و در عین عشق ترکش کردی،چون تو را مورد سرزنش قرار داده و غرورت راشکسته بود. همان موقع که بااشتیاق به تماسهایش پاسخ مثبت میدادی، من اینرا فهمیدم. فقط منتظر بودمآن را به زبان بیاوری.

.

.با تعجب پرسیدم"

-یعنی چه! متوجه منظورت نمیشوم. اگر این فکر را میکردی، پس چرا جلوی این تماسها را نگرفتی؟

با زیرکی خندید و گفت:

-به خاطر اینکه باید اول به خودت می آمدی و رد احساست را میگرفتی و پی به وجودش میبردی.

با صدای بغض کرده ای گفتم:

-چه فایده ای دارد. الان حدود ۲ماه است که از هومنبیخبرم. آخرین باری که با هم تماس گرفتیم به من گفت حیال دارد به زودی بهایران بیاید و مرا با خودش ببرد. بعد از آن دیگر خبری از او نشد.

برای دلجویی ام گفت:

-شایدعلتش این است که میخواست مدتی تو را به حال خودتبگذارد تا بفهمی چقدر دوستش داری و بر تردید و دودلیهایت غلبه کنی. درستمیگویم؟

بعید میدانستم اینطور باشد، بیشتر فکرم به راه بد میرفت و میترسیدم اتفاقی برایش افتاده باشد. متفکرانه سر تکان دادم و گفتم:

-مطمئنم دلیلش این نیست. از هومن بعید است. اگر سامی بلایی سرش آورده باشدچی؟ از تصورش دیوانه میشوم.

احساس کردم حرفهایم باعث نگرانی اش شده و به فکر چاره است. لحظه ای در اندیشه فرو رفت و سپس گفت:

-ما یک بازدید به خانواده فاتحی بدهکاریم. چطور استتلفن بزنم اگر احترام خانم منزل بود یک سری به آنجا بزنیم ببینیم چه خبزاست. موافقی یا نه؟

بعد از آن سختگیریها باورم نمیشد راست بگوید. شاید سر به سرم میگذاشت ومیخواست ببیند چه جوابی میدهم. منتظر جواب نگاهم میکرد. با حرکت تندیبرخاستم و گفتم:

-واقعا میخواهی به خانه آنها برویم؟!

با لحن آرامی پاسخ داد:

-چرا که نه. اگر این ماجرا طول کشید، تقصر خودت است که نمیدانستی دردلت چه خبر است.

آمننه و مش رمضان با دستهای یخ زده مشغول پارو کردن برفهای حیاط بودند.گاه مش رمضان دست از کار میکشد و با دستهایش، دستهای سرد همسرش را گرممیکرد. آن در عنفوان جوانی بودند و در بهار عشق. با محبت به هم لبخندمیزدند و به کمک هم باری از روی دوش زندگی شان بر میداشتند.

انگشتان مادرم به روی شماره گیر تلفن به حرکت در آمد. اگر تلفنشان جوابنمیداد چی؟ اگر احترام خانم در پاسخ به بی احترامیهای خانواده ما بهانه میآورد و حاضر به دیدنمان نمیشد چی؟

بالاخره در آن سوی سیم گوشی برداشته شد و مادرم شروع به صحبت کرد. ازلبخندش پیدا بود که مورد استقبل واقع شده.

بالاخره گوشی را گذاشت و با شورو شوق گفت:

-ناهار دعوت شدیم. نمیدانی وقتس صدایم را شنید چقدر خوشحال شد. زودتر حاضر شو برویم.

برای اولین بار بعد از دو ماه، موهایم را به طرز زیبایی آراستم و پس ازآرایش ملایم دخترانه ای لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم.

پالتوی کلفتی به تنکردم و موهایم را زیر روسری پنهان ساختم تا گوشهایم را بپوشاند و مانعنفوذ سرما شود.

مامان اشاره به پاهایم کرد و گفت:

-چکمه بپوش. چون هوا خیلی لطیف و دلپذیر است. حیف است پیاده نرویم.

-خیلی راه است. میترسم روی برفهای لیز بخورم.

-نترس. هیچ اتفاقی نمی افتد. من مواظبت هستم. از آنگذشته خیلی وقت است که خودت را توی آن اتاق حبس کرده ای و

هوا نخورده ای.خیالت راحت باشد عشق وجودت را گرم میکندو گرمایش باعث آب شدن برفهای زیرپایت میشود .

قبلاز رفتن به انگلیس، چندین بار به عنوان عروسآینده مهمان این خانوادهبودم.و عمارت ویلایی دو طبقه شان بی شباهت به ساختمان خانه ی ما نبود.

گونه هایم از سرما گل انداخته بود و لبهایم میلرزید. به نظرم رسیدکه دستهایم درون دستکش یخ زده و نوک بینی ام قرمز شده. از ترس لیز خوردن با احتیاط قدم برمیداشتم و با وجود عجله ام برای به مقصدرسیدن، محتاط بودم. زنگ در را که به صدا در آوردیم. گل بهار خدمتکار خانهدر را به رویمان گشود و به عادت دیرین قربان صدقه ام رفت. احترام خانم درایوان جلوی عمارت انتظارمان را میکشید.

استقبالش گرم و صمیمانه بود، دستهایش را برای در آغوش کشیدنم از هم گشود،حلقه وار به دور گردنم آویخت و با بوسه های گرمش به گونه های یخ زده امگرمی بخشید و خطاب به مادرم گفت:

-خوش آمدید. خیلی عجیب است که یادی از ما کردید.

مادر در حال فشردن دستش گفت:

-حق با شماست ما را ببخشید. باید زودتر از اینها خدمت میرسیدیم.

-فکر کردم دیگر به کلی از یاد برده اید که یک زمان ما را میشناختید.

-اختیار دارید. این حرفها نیست. گرفتاری فرصت رفت وآمد را نمیدهد. البته وظیفه ما بود که با مهاجر به بازدیدتان می آمدیم،ولی یکدفعه من و عسل تصمیم گرفتیم که امروز به خدمت برسیم.

-قدمتان روی چشم. اینجا منزل خودتان استو

هوای داخل عمارت گرم و مطبوع بود. روسری را از سرم برداشتم و در آیینه کریدور نگاهی به لپهای قرمزم انداختم و گفتم:

-شکل دهاتیها شده ام.

احترام خانم که زیاد سرحال به نظر نمیرسید، زیر لب خندید و گفت:

-نگران نباش مثل همیشه خوشگل و تو دل برو هستی.

هنوز روی مبل جا به جا نشده بودیم که گل بهار با سینی چایی وارد شد و بهپذیرایی پرداخت. نمیدانستم چطور وارد به سخن گفتنش کنم و از او بخواهم بهجای حاشیه رفتن خبری ار هومن به من بدهد. چایی تلخش را شیرین کرد و در حالهمزدن آن

گفت:

-خوش به حال شما بدالملوک خانم که بچه ها دور و برتانهستند. خانه ی ما سوت و کور است و دل من و فاتحی به این رفت و آمد ها خوشاست.

-بچه ها نباید اینقدر تنهایتان بگذارند. مگر به این رفت و آمد مشکل دارند؟

مه موضوع این نیست. بالاخره هر کس گرفتاری مخصوص خودش را دارد و تا تصمیمبگیرند که عملی کنند مدتی طول میکشد. البته قرار بود ماه گذشته هومنوگلنوش به ایران بیایند، اما....

لحظه ای مکث کرد. طاقت نیاوردم و با لحن عجولانه ای پرسیدم:

-اما چی؟

نگاه سرزنش آمیزش چون آتشی چهره ام را سوزاند.

-چرا به من نگفتی عسل جان که آنجا چه خبر است؟

با یک جهش سقوط قلبم را در درون سینه حس کردم و هراسان پرسیدم:

-مگر چه خبر است؟

آهی کشید و گفت:

-اگر بدانی چه به سرمان آمده و چه روزگاری داریم. دلمنمیخواهد سرتان را درد بیاورم. شما بعد از مدتها انتظار به اینجا آمدهاید، گفتن این حرفها جایز نیست. ولی چه کنم که دلم خون است.

دیدگانش پر از اشک شد و حالت بشاش لحظه اول برخورد از چهره اش رخت بست.دستهایم به روی دسته های مبل استیل فشار آورد و با صدای لرزان از وحشتپرسیدم:

-برای هومن اتفاقی افتاده؟

نگاه پر ملامتش به روی چهره ام نشست و با لحن پر سرزنشی گفت:

-برای تو چه اهمیتی دارد. اشتباهی که با چند ضربه شلاقجبران میشود، به صد ضربه شلاق محکومش نمیکنند. تو از مشکلات بچه های من درآنجا باخبر بودی و میدانستی که هر کدام چه روزگاری دراند.پس چرا در بحرانیترین لحظات رهایشان کردی و آمدی؟

نمیدانم چرا حاشیه میرفت و اصل مطلب را نمیگفت. مادرم هاج و واج بود و چشم به دهنان او داشت. با صدای آهسته ای

پرسیدم:

-پس شما میدانستید آنجا چه خبر است؟

-نه نمیدانستم. ییعنی تا همین چند هفته پیش نمیدانستم چه اتفاقی افتاده.

-پس چطور شد که فهمیدید؟

-بعد از اینکه آن اتفاق افتاد. همه چیز آشکار شد.

دلهره و اضطراب قلبم را نشانه گرفت و دلم را آشوب کرد. با حرکت شتابزده ای از جا برخاستم و چند قدمی به طرفش رفتم و گفتم:

-خواهش میکنم به من بگویید چه اتفاقی افتاده.

به فنجانهای چایی که در مقابلمان بود اشاره کرد و گفت:

-مرا ببخشید. حتی اصول مهمان نوازی را هم از یاد برده ام. فعلا دهانتان را شیرین کنید و چایی تان را بخورید.

فنجان چایی را کنار زدم و با لحن ملتمسانه ای گفتم:

-نه ممنون میل ندارم. فقط میخواهم بدانم چه بر سر هومن آمده و چرا به ایران سفر نکرد؟

آخرین ضربه را در یک آن وارد کرد و با لحن تیز و برنده گفت:

-معلوم نیست. بیشتر از یک ماه است که ناپدید شده است.

.سرمگیج رفت.چیزی نمانده بود که به زمین بخورم. دستم را به لبه میز گرفتم کهنیافتم. حرکن دستم میز را لرزاند و چایی در نعلبکی لبریز ساخت.

-نه، نه، این امکان ندارد، چرا؟!

بی توجه به التهابم دستش را به آرامی به سویم تکان داد و گفت:

-آرام باش عزیزم و گوش کن. هومن داشت مقدمات سفر بهایران را فراهم میکرد . به من گفته بود که به احتمال زیاد گلنوش هم بههمراهش خواهد بود. نزدیکی دیدار پسر و نوه ام دلم را به وجود آورده بود وبه لحظه شماری میپرداختم. دخترهای من هر دو یک بار در زندگی مشترک شکستخورده اند و این بخت دومشان بود و من غافل بیهوده میپنداشتم که خوشبختهستند. .قتی که تو رفتی دلم خوش بود که هومن دارد سر و سامان میگیرد. بعداز اینکه ناغافل برگشتی به دست و پا افتادم تا نگذارم رشته هایم پنبه شود.اما تو و خانواده ات سخت در مقابلم ایستاده بودید. داشتم نا امید میشدم کههومن تلفن

زد و گفت" بزودی به ایران می آیم و هر طور شده عسل را با خودمیبرم" روزنه امید در نا امیدیهایم نور ضعیفی داشت، ولی باز هم بهتر ازتاریکی مطلق بود. فکر کردم ورق برگشته، تو هم میدانی و منتظرش هستی. ماهبه هفته رسید و هفته به روز. من و فاتحی داشتیم آماده میشدیم که بهاستقبالشان برویم که تلفن زنگ بدبختی را به صدا در آورد. اولین بار بود کهزنگ گوشخراشش دلم را لرزاند. پیشدستی کردم و نگذاشتم فاتحی گوشی رابردارد. صدای مهرنوش بریده و آمیخته با گریه بود. بعد از سلام و احوالپرسیعجولا نه ای گفت که امشب منتظر هومن و گلنوش نباشید. آنها نمی آیند. بهاین سادگی! مگر میشد؟ آخه چرا؟ زیر بار نرفتم . فهمیدم اتفاقی افتاده کهاز گفتنش به من هراس دارد. سماجت کردم و گفتم:" باید بدانم چرا و تا نفهممدست بردار نیستم. آخه چرا خودش تلفن نزده و چرا صدای تو خفه و گرفته است؟"بالاخره ناچار به اقرار شد. ابتدا از تلخکامیهای خودش گفت و بعد ماجرایگلنوش و آنگاه نوبت به پیدا شدن سامی و گیتی پست فطرت رسید و سماجت هومنبرای یافتنشان. همه ی آنچه را می گفتند با بردباری تحمل کردم و گذاشتم بهنقطه عطف آن برسد. هر کدام ازآنها یک ضربه بود، ضربه ای سهمگین و پتکمانند که یکی پس از دیگری بر سرم فرود می آمد، اما آن آخری مرا از پاافکند و قدرت تحمل را از من گرفت. هومن یک هفته قبل از آمدن به دنبال ردیکه از سامی یافته از خانه بیرون رفته و دیگر برنگشته بود و تلاش مایکل ودهناد برای یافتنش به جایی نرسیده. مهرنوش این امید را داشت که هر جا باشدبالاخره آن روز که قصد مراجعت به ایران را دارد پیدایش میشود، ولی اینفرضیه اشتباه بود و باز هم خبری از اونشد. فاتحی طاقت نیاورد و هفته گذشتهبا لندن رفت و حالا من مانده ام و این تلفن سیاه که در کنارش نشسته ام ومنتظرم تا به صدا در بیاید و خبر پیدا شدن پسرم را بدهد.

گریه صدایش را برید و نفسهایش را نامنظم ساخت. صورتش در میان دستهایش گمشد و حرکت سینه اش حاکی از گریه بی صدایش بود. دستهایش را جلوی چهر ه اشکناز دم و صورتم را روی گونه اش تکیه دادم و همراه او گریستم. بغلم کرد وحرکت سینه هایمان را در هم آمیخت و هق هق کنان گفت:

-اگر تو آنجا میماندی، اینطور نمیشد. معلوم نیست آنسامی بی همه چیز بی وجدان چه بلایی سرش آورده. مردی که بتواند آن نقشهماهرانه و بی شرمانه را بکشد و خودم را گم کند، هر کاری از دستش بر می آید.

مادرم برای دلجویی مان گفت:

-آخر مگر آن کشود بی در و پیکر است. چطور چنین چیزیممکن است؟ شاید جایی کمین کرده و حاضر نیست تا به مقصود نرسد، برگردد.

به علامت یاس سر تکان داد و گفت:

-بعید میدانم بدرالملوک خان. اگر حرف شما درست باشد،لااقل میتوانست با یکی از خواهرهایش تماس بگیرد که نگران نباشند.

با نگرانی پرسیدم:

-یعنی شما فکر میکنید بلایی سرش آورده اند؟

-خدا نکند عزیزم، اما هر اتفاقی ممکن است افتاده باشد. بی خود اینجا ماندم . باید با فاتحی میرفتم.

بی اختیار گفتم:

-من هم با شما می آیم.

نگاه مشکوکی به سویم افکند و با تعجب پرسید:

-یعنی اینقدر وجودش برایت اهمیت دارد؟ پس چرا آمدی و چرا پاسخ تلفنهایش را نمیدادی؟

-چون وقتی باعث فرار گلنوش شدم، عکس العمل بدی نشان داد و مرا از خود رنجاند.

دستم را در میان دستهایش گرفت و با گرمی فشرد و گفت:

-با هم دعا کنیم که سالم باشد و پیدایش بشود. ما هر دو نگرانش هستیم و هر دو دوستش داریم.

میوه کال خوشبختی ام رسیده بود، ولی عفلتم در چیدنش باعث شد که فصلش بگذرد و نصیب پرندگان شود.

.آبدیدگان گونه هایم را سیراب می کرد. گلویم خشک شده بود و می سوخت. احترامخانم با وجود بی حوصلگی، سفره رنگینی گسترد، اما هیچ کدام ما میلی بهخوردن نداشتیم.

در حالی که گوش به زنگ تلفن داشت، دردهای انباشته شده در دلش را یکی بیرون می ریخت.

-هومن بدجوری خواهرهایش را به خودش وابسته کرده. گرچهاز هر چه دوی آنها کوچکتر است، اما حتی بچه هم که بود نسبت به دو خواهر دمبختش تعصب نشان می داد و مواظبشان بود. اصلاً تحمل ناراحتی هایشان راندارد.

به علامت تایید سرتکان دادم و گفتم:

-حرفتان را قبول دارم. تصور من هم همین است که او حتیممکن است رن و بچه های خودش را هم فدای منافع آنها کند. من این واقعیت رادر موقع فرار گلنوش لمس کردم. کاملاً مشخص بود که در ان موقعیت آنچه برایشاهمیت داشت مشکل مهرنوش و گلنوش بود و به وجود من اهمیتی نمی داد. به خاطرهمین تصمیم گرفتم پشت پا به همه چیز بزنم و برگردم.

-اگر کلاهت را قاضی می کردی به این نتیجه می رسیدی کهاشتباه می کنی. بعد از آن همه زحمت و مرارتی که برای نجات گلنوش از آنورطه هولناک کشیده بودند، غفلت تو همه ی زحماتشان را به هدر می داد.

-من قصد تبرئه خود را ندارم، اشتباهم این بود کهنتوانستم در مقابل اصرار و التماسهای گلنوش مقاومت کنم. باورم نمی شد کهبه فکر فرار باشد. در آن لحظه من بیشتر از همه از کار خودم پشیمان بودم وبیشتر از همه درمانده و آن وقت آن دو نفر باران ملامت را بر سرم باریدند.

لبه ی مبل نشسته بود. و دستش روی میز تلفن درست به روی گوشی قرار داشت ومنتظر بود با اولین زنگ گوشی را بردارد. برای کشتن لحظات انتظار پرحرف شدهبود و آسمان و ریسمان را بهم می بافت. از شیرین زبانی بچه هایش در کودکیشروع کرد و به غمها و غصه هایشان رسید. از شیرین زبانیها که می گفت، لبخندبه لب می آورد و در موقع بیان تلخیهایش ابرو در هم می کشید.

زنگ تلفن که به صدا در آمد، هردو با هم از جا پریدیم و هردوباهم دست پیش بردیم، ولی او زودتر از من گوشی را برداشت.

صدای مهرنوش آن قدر بلند بود که کاملاً واضح به گوش می رسید. پس از احوالپرسی گفت:

-اوضاع کمی بهتر شده. بالاخره توانستیم آشنای هومن راکه نشانی سامی را درآلمان به او داده پیدا کنیم. بنا به گفته آن شخص، هومنپس از به دست آوردن این آدرس، عازم مونیخ شده. پدر و دهناد هم به محض کسباین خبر بلافاصله راهی آلمان شدند.

احترام خانم با نگرانی پرسید:

-اگر بلایی سرش آورده باشد چی؟ از آن بی شرف هر چهبگویی برمی آید خیلی نگرانم، چون اگر سالم بود، حتماً با شما تماس می گرفت.

-بهتر است به دلت بد نیاوری مامان جان فقط دعا کن و منتظر خبر باش. تنها هستی؟

-نه . اگر بدانی چه کسی اینجاست؟

-نه، چه کسی؟

-بدرالملوک خانم و عسل جان. او هم مثل ما نگران هومناست، ما را بی خبر نگذار. گوشی دستت. عسل می خواهد با تو صحبت کند.

با صدای ناله مانندی گفتم:

-سلام مهرنوش جان.

با ناباوری گفت:

-تویی عسل! چه عجب یادی از ما کردی، از وقتی رفتی دیگر تماسی با من نگرفتی، حالت چطور است؟

-خیلی بد، چه بلایی سر هومن آمده؟

-پس تو هم نگرانش هستی؟ داشت می آمد پیش تو. روزهایآخر آرام و قرار نداشت. نمی دانم این بلا ازکجا بر سرمان نازل شد. همه چیزناگهان اتفاق افتاد. وقتی هومن تصمیمی بگیرد، کسی جلودارش نیست. قسم خوردهبود هر طور شده حق سامی بدذات را کف دستش بگذارد، اما آن پدرسوختهمارخورده افعی شده، به این سادگیها حریفش نمی شود.

-یعنی تو فکر میکنی بلایی سرش آورده؟

-خدا نکند. بلند شو بیا اینجا. بودن تو پیش ما قوت قلب برای همه ی ماست.

-اگر احترام خانم بیاید، من هم می آیم.

-راضی اش کن که بیاید، وقتی همه دور هم باشیم، تحملاین درد آسانتر است. مهرناز با گلنوش رفته به خانه اش سری بزند. به مادرتسلام برسان. در اولین فرصت باز هم تماس می گیرم.

گوشی را که گذاشتم، احترام خانم پرسید:

-حاصری با من به لندن بیایی؟

به جای پاسخ نگاهم را به سوی مادرم چرخاند تا از او جواب بگیرم. با تاییدی سرتکان داد و گفت:

-بعید می دانم پدرش موافقت کند. آن سفر نافرجام بود وکلی آه و افسوس به همراه داشت. بهتر است صبر کنیم تا خبر خوشی برسد.

خانم فاتحی با صدای بغض کرده ای پرسید:

-یعنی شما امیدواریم که خبر خوشی برسد؟ پسر بیچاره ام خودش را بدجوری گرفتار کرده.

بغض او در گلوی من ترکید، اشکهایم را سرازیرساخت وگفتم:

-آخر شما نمی دانید وقتی مهرناز شوهر سابقش را دست بهدست گیتی دید، چه حالی شد. من شاهد بودم که چه عذابی می کشید. چند ساعتیکاملاً بیهوش و بی حس بود و چند روزی در بستربیماری به سر می برد. همانموقع هومن قسم خورد که انتقام خواهرش را از آن دو خائن بگیرد.

-و حالا به دنبال انتقام رفته و خدا میداند الان در چه حالی است.

سپس دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

-خدایا خودت رحم کن که سالم برگردد و آن دو خیانتکاررا به سزای اعمالشان برسان. من تحمل این درد را ندارم، به دادم برسید.

رنگ از چهره اش پرسید و بدنش به لرزه افتاد. احساس کردم دچار تشنج شده. مادرم هراسان برخاست و خود را به او رساند و خطاب به من گفت:

-زود باش برو یک لیوان آب برایش بیاور.

مدتی طول کشید تا به خود آمد. به کمک گلبهار او را در اتاق خواب خواباندیم. گلبهار گفت:

-دفعه اولش نیست. از وقتی آقا هومن گم شده، هر چند روزیکبار حال خانوم بهم می خوره و غش می کند. خان دایی این قرصها رو دادن،گفتن هر وقت دیدی حالش بهم خورد، یکی بهشون بده. خودشونم هر روز غروب سریبه اینجا می زنن.

مدتی در کنارش ماندیم. همین که احساس کردیم ارامتر شده و به خواب رفته، بهخانه بازگشتیم. هوا سوز داشت و باد سردی که می وزید، بقایای برف را از رویدرختان بر سرمان می تکاند.

محتاطانه به روس سطح یخ زده پیاده رو قدم برمیداشتیم. نشاطی که در موقع آمدن به منزل آنها داشتیم از بین رفته بود.

مادرم دستم را گرفت و گفت:

-مواظب باش زمین نخوری.

-مهم نیست. الان اصلاً به فکر خودم نیستم. نگرانیدارد، دیوانه ام می کند. کاری کن پاپا اجازه بدهد که به لندن برگردم.

اخم کرد و با لحن تندی گفت:

-یعنی چه؟ هیچ می فهمی چه می گویی. آن دفعه به عنوانامزدش رفتی، حالا به چه عنوان میخواهی بروی؟ از آن گذشته معلوم نیست هومنکجاست و چه بلایی سرش آمده. شاید اصلاً زنده نباشد. باید خودت را برای هراتفاقی آماده کنی.

تلخی کلامش دلم را سوزاند. پایم لیز خورد و چیزی نمانده بود به زمینبخورم. دستم را به دیوار مقابل گرفتم و ایستادم. زیر بازویم را گرفتو گفت:

-من که گفتم مواظب باش.

دستم را از زیر بازویش بیرون آوردم و با رنجیدگی گفتم:

-نمی خواهم مواظب باشم. طوری حرف میزنی که انگار هومن مرده و دیگر هیچ امیدی نیست.

دوباره دستم را گرفت و گفت:

-من نگفتم که مرده. منظورم این است که هر اتفاقی ممکناست افتاده باشد.در چنین موقعیتی صلاح نیست تو را به آنجا بفرستم. نه منراضی ام، نه پدرت راضی خواهد شد. اصلاً به فکر رفتن نباش می توانی هر روزبه مهرنوش زنگ بزنی و خبر بگیری، یا هر روز به سراغ مادرش بروی. چه اینجاباشی و چه در لندن؛ فرقی ندارد. فقط باید منتظر زنگ تلفن از آلمان بود،همین. من نمی گذارم درگیر این ماجرا بشوی. در این چند ماه به اندازه کافیرنج و عذاب کشیده ای، دیگر کافی است.

-این جوری بیشتر عذاب می کشم. بی خبری دیوانه ام می کند.

-خونت رنگین تر از خون آن مادر بیچاره که نیست. دیدیکه چه حالی بود. صبر داشته باش. تو تا همین چند روز پیش تکلیف خودت را نمیدانستی و در تشخیص احساست حیران بودی، حالا چرا اینقدر آتشت تند شده که بیطاقتی.

عصبی شدم و گفتم:

-لعنت به من، اصلاً چرا آمدم. باید همانجا می ماندم.

با وجود اینکه منظورم را فهمید پرسید:

-کجا؟ منزل احترام خانم؟

-نه منظورم لندن است. اشتباهم این بود که به خودم لج کردم و برگشتم.

-و حالا اشتباهت این است که میخواهی برگردی. من یکدختر بیشتر ندارم. خودت می دانی که چقدر برایم عزیزی. آن بار که گذاشتیمبروی، دلم به این خوش بود که داری شوهر میکنی، این بار چی؟ چطور می توانمبگذارم به جایی بروی که آبستن حوادث است. امشب پدرت که به خانه بیاید بایدیک ساعت بنشینم و همه چیز را برایش شرح بدهم. او نمی داند که امروز برایما چه روز پرماجرایی بوده است.

پافشاریمن برای رفتن به لندن به نتیجه نرسید. پاپا حتی حاضر نبود در این موردکلامی بشنود. به ناچار با دلی پر از ا ضطراب و نگرانیتن به قضا دادم و منتظر رسیدن خبری از هومن شدم.

یک هفته بعد از طریق آقای فاتحی خبر رسید که سامی و گیتی با تغییر محلسکونت نشانی از خود به جای ننهاده بودند و از سرنوشت هومن اطلاعی در دستنبود.

در نهایت نا امیدی من و احترام خانم به همراه برادرش فتح اله خان به امیداینکه شاید خانواده سامی خبری از او داشته باشند به

منزل آنها رفتیم.

توراندخت خانم از دیدن مادرزن سابق پسرش بعد از سالها بی خبری، حالت تعجببه خود گرفت. با وجود تظاهر به خوشحالی، تمایلی به این ملاقات نداشت ومنتظر بود زودتر از شر این دیدار که به نظر نمی رسید دوستانه باشد، خلاصشود.

دایی فتح اله خان همین که بدنش با مبل جفت شد، فرصت را از دست نداد و به بیان مقصود پرداخت و گفت:

-خب خانم چه خبر از سامی خان؟

شوک شنیدم این جمله باعث شد که عصا از دستش رها شود و به زمین بیفتد. از دسته مبل تکیه گاهی ساخت برای ایستادن و بهت زده پاسخ داد:

-اصلاً نمی فهمم چه می گویید! به نظرم یادتان رفته پسرم چطور ناگهانی سر به نیست شده.

خان دایی مجال نداد که اوبه دروغ گفتن ادامه بدهد و گفت:

-سربه نیست نشده، بلکه خودش را سربه نیست کرده. لابد خود شما همه چیز را می دانید.

-چه حرفها می زنید. یعنی چه!

-یعنی اینکه اگر به نظر شما مرده باشد. حالا مرده زندهشده و به همراه گیتی دوست زن سابقش در اروپا مشغول عیش و عشرت است و بهریش همه می خندد.

-چه حرفها می زنید! شوخی بی مزه ای است.

احترام خانم رشته ی سخن را در دست گرفت و گفت:

-نه تنها بی مزه نیست، بلکه شرم آور است. بیچارهمهرناز چقدر اشک ریخت و غصه خورد. فکر میکرد عاشق سینه چاکش جوانمرگ شده،غافل از اینکه بدجوری کلک خورده.

حالت رعشه بدن توراندخت را فراگرفت گونه های استخوانی اش فرو رفت و رگهایدستش متورم شد، معلوم نبود نقش بازی می کند یا واقعاً این خبر ناگهانی ودور از انتظارش است. کلمات نامفهوم و بریده از دهانش خارج می شد.

-باورم نمی شود، یعنی ممکن است سامی زنده باشد!

احترام خانم با نیشخندی پرسید:

-یعنی می خواهید باور کنیم که شما نمی دانید. زندهاست؟ مگر می شود! باورکردنش آسان نیست. چه دلیلی داشت به خانواده اش همکلک بزند. پسر شما با طرح نقشه ماهرانه ای به همراه گیتی از ایران خارجشده. مهرناز با چشم خودش او را

دست به دست دوست جان در قالبش گیتی در لندندیده.

-من باور نمی کنم. نه باور نمی کنم! سامی اگر زنده بودمرا بی خبر نمی گذاشت. نمی بینید که از دوری اش چه حالی دارم. دیگرچیزی ازمن باقی نمانده. یک پوست و استخوان. آخر چطور دلش آمده بگذارد من به اینروز بیفتم.

-این را باید از خودش پرسید، نه از من. قصد من از آمدنبه اینجا به دست آوردن نشانی اوست. اگر میدانید کجاست به من بگویید.

-من نمی دانم، ولی برایم مهم ایست که بدانم نشانی اش به چه درد شما می خورد؟

-مدتی است که هومن تعقیبش می کند و چند هفته ای است کهدر جستجویش به آلمان رفته و درآنجا ناپدید شده. من همین یک پسر را دارم.به خاطر خدا اگر می دانید کجاست، دریغ نکنید. باید قبل از اینکه اتفاقیبیفتد ردش را بیابیم.

به علامت یاس سر تکان داد و گفت:

-داغ دل من کهنه شده بود، اما شما تازه اش کردید.همیشه با خودم می گفتم اگر مرده پس سنگ قبرش کجاست؟ چرا من نمی توانم سربه روی خاکش بگذارم و اشکهایم را نثارش کنم. باورم نمی شود این قدر بیانصاف باشد. آخر چرا خودش را ازمن پنهان کرد؟ من که دشمنش نبودم.

سپس آه سردی از سینه بیرون کشید و ادامه داد:

-شما مرا دیده بودید احترام خانم. نه عصایی به دستمبود و نه این طور لاغر و تکیده شده بودم، یک زن سرزنده و شاداب، فراق سامیپیر و شکسته ام کرد. اگر بدانم کجاست، اینجا چکار دارم؛ بدون معطلی خود رابه او می رسانم.

-اگر شما ندانید، لابد مادر گیتی میداند، غیرممکن است خانواده اش را بی خبر بگذارد.

-مادر گیتی سال گذشته فوت کرد. پدرش هم که چند سال پیش مرده.

-طوری حرف می زنید که انگار همه ی درها برای یافتننشانی اش بسته است. چه شما نشانی اش را بدهید، چه ندهید، هر طور شدهپیدایش می کنیم. دست انتقام دراز است و هر جا که باشد گریبانش را خواهد.

توراندخت خانم طوری حرف می زد که انگار اولین بار است که خبر زنده بودن پسرش را می شنود و باور ندارد که واقعیت داشته باشد.

دایی فتح اله خان عقیده داشت که او می داند و در جریان کلیه وقایع است،حتی از آخرین محل اختفایش خبر دارد، ولی دلیلی برای اثبات ادعایش نداشت.لحظه ای متفکرانه شم به گلهای قالی دوخت و سپس مصمم از جا برخاست و با لحنغضب الودی

گفت:

-خواهرم حق دارد. دست انتقام دراز است. هر جا که باشدما پیدایش خواهیم کرد. حتی اگر تمام انهایی که نشانی شان را دارند بمیرندبه چنگشان خواهیم آورد.

دیدار بی نتیجه ای بود، چیزی به معلوماتمان نیفزود و در محیطی سرد و پر تظاهر به پایان رسید.

کشتی امیدم با دکلی شکسته در دریای نا امیدی به گل نشست. کلید تمام درهایبسته گم شده بود و به هر دری می زدیم به رویمان گشوده نمی شد. از سالن کهبیرون آمدیم. احترام خانم با نا امیدی گفت:

-او می داند، من مطمئنم که می داند. آخر مگر ممکن است مادرش را بی خبر گذاشته باشد.

ناگهان خان دایی از رفتن باز ایستاد و با حرکت تندی به عقب برگشت، سپس درمقابل دیدگان حیرت زده توراندخت خانم به طرف قاب عکسی که در گوشه سالن بهروی میز تلویزیون پشت به ما و رو به دیوار داشت رفت و آن را به سوی ماچرخاند. سامی و گیتی با چهره خندان شانه به شانه در کنار هم.

صدای قهقهه خنده خان دایی در فضا پیچید. توراندخت خانم رنگ به چهره نداشت و دستش به روی دسته ی عصا می لرزید.

-.خب خانم محترم حالا چه میگویید. این عکس مال چند سال پیش است. مال زمانیکه خواهرزاده ام زن پسرتان بود و دوستش به او خیانت کرد یا مال یکی دو سالاخیر؟ پس چرا حرف میزنید؟ چرا ساکتید؟ نکند از دروغهایتان شرمنده اید؟

زبان پیرزن بند آمد. مدرک صدق آنچه که داشت با حرارت حاشا میکرد در مقابلدیدگان حقیقت را آشکار میساخت. به کمک عصا پاهای لرزانش را چند قدم به عقببرد و برای جلوگیری از افتادن به دیوار تکیه داد و با کلمات بریده پاسخداد:

-راستش درست نمیدانم.

-ولی من میدانم. چه یک سال چه ۵سال پیش. مربوط بهزمانی میشود که پسرتان به قول خودتان سر به نیست شده بود. یعنی هنوز همآرزو دارید سر به روی خاک گورش بگذارید و اشک بریزید؟ چرا به جای اینکه اورا به خاطر عمل ناجوانمردانه اش سرزنش کنید به فکر حمایتش هستید؟ هوم بهدنبال آنهاست و اگر پیدایشان کند. هر دو را میکشد. در این قضه شما هم بهاندازه آن دو نفر آلوده شده اید. اگر با آنها تماس دارید بهشان بگویید وایبه حالشان.

-باور کنید من نمیدانم که او کجاست. هیچ وقت نشانی اشرا نمیدهد. فقط برایم نامه و عکس میفرستد و هر بار از یک شهر و یک کشوردیگر. به نظرم کار ثابتی ندارد. فقط دلم به این خوش است که زنده استو

-تلفن چی؟ تلفن هم میزند؟

-هر چند ماهی یک بار

-پس یادتان نرود چه گفتم. همه ی اینها را برایش تکرار کنید. خداحافظ.

درست در همین لحظه زنگ تلفن به صدا در آمد. خان دایی ایستاد و منتظر شد تاتوراندخت خانم عصا زنان به طرف دستگاه تلفن برود و آنرا بردارد.

به محض شنیدن صدای مخاطب چهر ه اش به سپیدی گرایید. با اشاره دست از ماخداحافظی کرد و به عبارتی از ما خواست که زودتر زحمت را کم کنیم، اما خاندایی از رو نرفت و به جای رفتن به طرف در به آن سو رفت و در کمال پررویبگوشی را از دستش گرفت و به استراق سمع پرداخت، پس از مکثی کوتاه و شنیدنسخنان طرف مقابل گفت:

-خوب گوش کن سامی. من فتح اله دایی مهرناز هستم. کاریندارم که کدام گوری هستی و به چه کاری مشغولی، به اندازه کافی به ما صدمهزندی. برو به هر جهنم دره ای که میخواهی. اگر به هومن صدمه ای برسد، قسممیخورم همان بلا را سر مادرت بیاورم. میشنوی چه میگویم کثافت رذل؟

گوشهایم را به گوشی چسباندم تا پاسخ را بشنوم. قلبم در جست و خیز درون سینه از سویی به سویی میپرید.

-مجبور نبودم با زنی که دوست نداشتم زندگی کنم. من بهنبال خواسته خودم رفتم و او به دنبال زندگی خودش ما با هم خوشبخت نبودیم.

-دروغگو. وقتی سرت جایی گرم شد، از چشمت افتاد، قربانصدقه رفتن ها و ادعای دوستی داشتن از یادت رفت و با آن دوز و کلک خودت رابه مردن زندی و دل ان زن بیچاره را سوزاندی. فقط کافی است یک مو از سرهومن کم شود، ان وقت من میدانم و تو، حالا بگو کجاست؟

-من از کجا بدانم کجاست؟

-مطمئنم که میدانی، وقتی به دنبالت به آلمان آمد. از ترس تغییر آدرس دادی، پس نمیتوانی بگویی او را ندیده ای.

-چرا دیدمش، درست جلوی در خانه مان سبز شد. به شدتخشمگین بود و قصد حمله داشت. پا به فرار گذاشتم. شاید اگر می ایستادم مرامیکشت. میدویدم و به پشت سر نگاه نمیکردم. آنقدر دویدم که از نفس افتادم وقدرت پیشروی را از دست دادم. آنموقع از ترس به دام افتادن سر به عقببرگرداندم و در سیل جمعیت به دنبالش گشتم. ولی دیگر اثری از او نبود.

دستم را به روی دهانم نهادم تا صدای فریادم را نشنود.

خان دایی در نهایت خشم فریاد کشید:

-حرامزاده دروغگو لابد سر به نیستش کردی؟

-نه، باورکنید نه، همان مسیر را به خانه برگشتم،در بینراه صحبت از تصادف اتومبیل با یک مرد بیگانه بود. بهتز است دربیمارستانهای مونیخ به دنبالش بگردید.

-دروغ میگویی. هر بلایی سرش آمده باشد، مسبب آن تو هستی. .

-من آدمکش نیستم فتح اله خان. وگرنه همان موقع کهخواهرزاده تان دنبالم میکرد می ایستادم و میکشتمش، ولی این کار از من برنمی آید.

-این قدر مادرت دروغ به خوردمان داد ه که من حرفهای هیچ کدام از شما دو نفر را باورنمیکنم.

-اما این یکی را باور کنید. من به هومن هیچ صدمه اینرساندم. اصلا ما با هم روبرو نشدیم. تا دیدمش پا به فرار گذاشتم، همین وبعد ناچار به ترک آن کشور شدم.

-حالا کدام گوری هستی؟

-جای ثابتی ندارم. شغلم طوری است که معمولا زیاد در یکجا نمیمانم. اگر پیدایش کردید. از قول من به او بگویید،گذشته، گذشته. بهتراست دست از تعقیبم بردارد. در این میان نه خواهرش ضرر کرده و نه من .بیشتر از این نمیتوانم پول تلفن بدهم. قصد من احوالپرسی از مادرم بود نهدرد دل با شما. به آن پیرزن کاری نداشته باشید. ان بیچاره گناهی ندارد.خداحافظ.

قبل از اینکه به خان دایی مجال اعتراض بدهد. گوشی را گذاشت.

خاندایییزیر بازوی خواهرش را که قدرت حرکت را نداشت گرفت، کمکش کرد تا از یخبندانکوچه به سلامت بگذرد و به خیابانی که اتومبیل در آن پارک بود، برسد.پاهایم روی زمین کشید میشد و قدرت جلو رفتن را نداشت.

سوار ماشین شدیم، فتح اله خان گفت:

-دلم نمیخواهد ناراحتت کنم، آبجی جون. اما اگر فقطگوشه کوچکی از گفته های آن پست فطرت صحت داشته باشد همان قمست تصادف است.البته معلوم نیست خودش تا چه حد در این پیش آمد دست داشته. در هر صورتخودت را آماده سفر کن. اول میرویم لندن و بعد به فاتحی و دهناد در آلمانملحق میشویم.

سپس سر برگرداند و خطاب به من که گوشه صندلی عقب با نا امیدی کِز کرده بودم، گفت:

-اگر تو هم دلت بخواهد میتوانی با ما بیایی.

اشکهایم اختیار از کف دادند و جاری شدند، با نا امیدی گفتم:

-از خدا میخواهم، ولی پاپا اجازه نمیدهد.

-شاید اگر جریان امروز را برایشان تعریف کنی، راضیمیشود. ممکن است آن بیشرف حتی بداند که هومن را به کدام بیمارستان بردهاند، اما نم پس نمی دهد.

در نهایت درماندگی پرسیدم:

-اگر مُرده باشد،چی؟

-نفوس بد نزن عزیزم، خدا نکند مرده باشد. از این تعجبمیکنم چرا از طریق مدارکی که همراه داشته به سفارت یا مهرنوش خبری ندادهاند.

احترام خانم متفکرانه سر تکان داد و گفت:

-اینها همه شک برانگیز است. در این قضیه هم باید دستسامی در کار باشد، حتی شاید مدارکش را هم او از بین برده که شناسایی نشود.

با وجود اینکه بخاری ماشین روشن بود، احساس سرما میکردم. نوک انگشتانمدرون کفش یخ زده بود. دیگر هیچ حرارتی نمیتوانست سرمای وجودم را گرم کند.در کوران حوادث بی اراده و اختیار به جلو رانده میشدم و معلوم نبودبالاخره به کجا میرسم.

به جلوی در خانه که رسیدیم، خان دایی پرسید:

-میخواهی بیایم خودم با پدرت صحبت کنم؟

از برخورد سر پاپا ترسیدم و پاسخ دادم:

-نه ممنون. بهتر است اول خودم با او صحبت کنم. اگر قبول نکرد از شما کمک میگیرم.

-پس تا فردا صبح به من جواب بده، چون باید زودتر به فکر تهیه بلیت باشم.

چراغ سالن پذیرایی روشن بود و به نظر میرسید که مهمان داریم. حوصله روبروشدن با کسی را نداشتم. با دلخوری از مش رمضان که در را به رویم گشودپرسیدم:

-مهمان داریم؟

-بله، خانم بزرگ و عزت خانم اینا اینجا هستند.

بی اختیار گفتم:

-وای چه بد!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-واسه چی؟ مهمون حبیب خداست.

دچار تردید شدم. الان موضوع را مطرح کنم یا منتظر شوم همه بروند و تنها شویم؟

مادرم به محض شنیدن صدای پایم از سالن بیرون آمد و گفت:

-چرا اینقدر دیر کردی؟ زودتر پالتویت را در بیاور بیا تو. مامان فخری و خاله ات اینجا هستند.

با بی حوصلگی گفتم:

-وای نه، حوصله اش را ندارم. حالم خوش نیست.

با نگرانی پرسید:

-چرا؟ مگر چی شده؟! نکند خبری از هومن رسیده. عیبی ندارد عریبه که نیستند اگر خبری هست بهتر است آنها هم بدانند.

پالتوی کلفتم را از تنم بیرون آوردم و پاهای یخ زده ام را در مقابل بخاری گرم کردم و با بیمیلی وارد سالن شدم.

مامیش از من دلخور بود و در موقع برخورد آن شور و حال سابق را نداشت. خاله عزت با گرمی بوسه ای بر گونه ام زد. پاپا اخم کرد و گفت:

-کجا بودی، چرا اینقدر دیر کردی؟

حرارت بخاری یخ اشکهایم را آب کرد. بغضم شکست و به گریه افتادم. بعد ازچند ماه دلخوری، دل مامیش به رحم آمد و رنجشهایش را از یاد برد. با لحنمهربان و گرم سابق پرسید:

-مگر چه شده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟ بیا اینجا کنار خودم بنشین و بگو از چی ناراحتی؟

د رکنارش نشستم، دستش گرمش را به روی دستم نهاد و آنرا فشرد. هق هق کنانماجرای رفتن به منزل توراندخت خانم وتلفن سامی را برایشان شرح دادم. هیچکس حرفی نمیزد و همه در سکوت گوش به سخنانم داشتند. همین که دیگر حرفیبرای گفتن باقی نماند، پاپا گفت:

-نمیدانم عاقبت این ماجرا به کجا خواهد کشید. هر چهکردم پای این دختر را از این قضیه بکشم، نشد. اولش میگفت

نمیخواهم، حالاکه اصلا معلوم نیست آن پسر مرده یا زنده است، دست بردار نیست. مرتب آبغورهمیگیرد و آه و ناله میکند. اگر از اول تکلیف را روشن میکرد، کار به اینجانمیکشید. حالا بگو منظورت از این حرفها چیست؟

میدانستم که پاسخم آتش به پا خواهد کرد و جو مجلس را به هم خواهد ریخت.اما چه آن موقع چه چند ساعت بعد، بالاخره باید حرفم را میزدم. پس از مکثکوتاهی گفتم:

-احترام خانم و فتح اله خان خیال دارند تا چند روز دیگر اول به لندنبرودند و بعد به آلمان. خواهش میکنم پاپا اجازه بدهید من هم با آنها بروم.اگر بلاتکلیف اینجا بمانم دیوانه میشوم.

.همانطورکه انتظار داشتم شنیدن این جمله برای پدرم ثقیل بود. ابتدا اخم کرد، پس ازکمی تامل با حالتی آمیخته با غضب به من خیره شد و گفت:

-که چه بشود! چه ربطی به تو دارد، نه زنش هستی نهنامزدش. وقتی حدود ۲ماه از سر به نیست شدن یا به قول آن سامی ناجوانمردتصادف ماشین میگذرد و خبری ازش نرسیده، میخواهی بروی نعشش را پیدا کنی وبر سر خاکش اشک بریزی.

ار تصور مرگش دلم لرزید و با صدای فریاد مانندی گفتم:

-چرا فکر میکنید که مرده؟

-خب وقتی هیچ خبری از خودش نداده، معلوم است که مرده

مامیش از گریه ام بی طاقت شد و با لحن پر ملامتی خطاب به دامادش گفت:

-چرا عذابش میدهی؟ مگر میخواهی این دختر را دق مرگکنی؟ از اینکه بخواهی به زود در گوشش فروکنی که آن پسر مرده چه هدفی داری؟

-میخواهم سر عقل بیاید.

-به همین راحتی! با چند جمله تو؟ این دختر آنقدر آلودهآن جوان شده بود که بخت به آن خوبی را پس زد و گذاشت نصیب دختر خاله اششود. تو نمیتوانی جلویش را بگیری. تا وقتی خودش از نزدیک واقعیت را لمسنکرده، این حرفها بیهوده است.

-منظورتان این است که بگذارم برود؟ مردم چه میگویند؟آن بار وضع فرق میکرد، چون داشت به عنوان نامزد هومن به انجا میرفت، ولیحالا دارد با خانم فاتحی میرود، با زنی که قرار بود مارد شوهرش بشود.

لحن کلام مامیش تحکم آمیز و پر ملامت بود:

-من اگر جای تو بودم سخت نمیگرفتم.

اولین بار بود که میدیدم پدر در مقابل مادرزنش زبان درزای میکند. پاسخش هم محترمانه بود، هم نیشدار.

-ولی مامان فخری شما خودتان قبل از آمدن عسل داشتیدمیگفتید که چرا اجازه میدهم دخترم دنبال فک و فامیل فاتحی راه بیفتد و بهاین ور و آن ور برود.

مامیش انتظار این برخورد را نداشت. از گستاخی دامادش آزرده شد، با خشمی آشکار انگشتان دستش را در هم فشرد و با لحن تندی پاسخ داد:

-آن موقع نمیدانستم این دختر تا چه غرق شده. حالا کهکار به اینجا کشیده، بگذار برود. دوری و بیقراری بر اتش عشقش دامن زده.اگر آنجا باشد واقعیت را لمس تراست و تحملش آسانتر. از نظر تو آنپسر مرده، اما من میگویم به احتمال زیاد نمرده و گرفتار توطئه سامی شده.از آن گذشته اگر مرده باشد عسل در آنجا با واقعیت روبرو میشود و برمیگردد. اگر هم زنده باشد که چه بهتر. این بار دیگر تکلیف خودش را میداندو از احساس قلبی اش آگاه است.

خاله عزت که به اندازه کافی در این ماجرا شماتت شنیده بود، میکوشید کهخارج از گود قرار بگیرد و اظهار نظر نکند،نتوانست ساکت بماند و همین کهمامیش به عمد رو به او کرد و پرسید:

-تو چه مگویی عزت الملوک؟ نظر تو در این مورد چیست؟

پاسخ داد:

-والا مامان فخری، راستش را بخواهید بعد از اینکه همهی کاسه کوزه ها سر من شکست، ترجیح میدهم این بار ساکت بمانم و چیزی نگویم.

به یقین میدانستم که مامیش مخالفتی با رفتنم نداشته باشد و اراده کند که این کار انجام شود، بقیه تسلیم خواهند شد.

بعد از چند ماه رنجش و دلخوری و پشت چشم نازک کردن، حالا که با من مهربان شده بود، وقت سوءاستفاده از خلق خوشش بود.

سرم را به روی دامنش گذاشتم و به عادت زمان کودکی خودم را برایش لوس کردم و التماس کنان گفتم:

-خواهش میکنم مامیش جان شما یک کاری کنید. من نمیتوانماینجا بنشینم و منتظر معجزه باشم، هر طورشده باید به آنا بروم. امید منفقط به شماست، کمکم کنید.

انگشتهایش به روی انگشتانم که روی دامنش قرار داشت جفت شد، مهربانانه آنها را فشر و سپس خود فرمان را صادر کرد:

-به قول عزت بگذار این کاسه کوزه ها سر من بشکند. هر چه باداباد.

سپس روبه پدرم کرد و گفت:

-بسپارش به دست فتح اله خان، خودش مقدمات رفتنش را فراهم میکند.

فخرالسلطنه فرمانی را صادر می کرد، هیچ کس جرات نافرمانی را نداشت. پاپابا بی میلی و از روی ناچاری، من من کنان طبق دستور مادرزن مقتدرش دست ازمخالفت برداشت، اما پنهان از چشم او،به خاطر این تحمیل، با غرولندهایش جانمادرم را به لب رساند.

شور و حالی برای رفتن نداشتم. از آنچه در انتظارم بود می ترسیدم. نه میتوانستم خارج از گود بنشینم و با دلهره و اضطراب منتظر رسیدن خبری باشم ونه یارای رویارویی با واقعتی که بیم آن می رفت تلخ و جانفرسا باشد راداشتم.

لزومی می دیدم بار زیادی همراه ببرم، معلوم نبود مدت اقامتم زیاد طولبکشد. شاید کولی وار ناچار به کوچ از کشوری به کشوری دیگر و از شهری بهشهر دیگر می شدم.

با بی حوصلگی چند دست لباس گرم انتخاب کردم و به طور پراکنده و درهم وشلخته وار در چمدان کوچکم ریختم. لحظه های زندگی به شادی ها و غمهایم شکلمی دادند، آن روزها فقط نقش غم به چهره ام شیار می زد.

همان کیف دستی چرم مشکی که در موقع بازگشت از لندن به دست داشتم برای سفرجادارتر و مناسب تر از بقیه بود، آن را از داخل کمدم بیرون آوردم تاپاسپورت و بلیت و سایر مدارکم را در آن جای دهم.

اول باید چیزهای زائدی را که درونش بود و دیگر نیازی به آنها نداشتم،بیرون می آوردم. همین که دست پیش بردم، انگشتم در تماس با فلز سردی خراشبرداشت و این دیگر چه بود؟ خون انگشتم را مکیدم و با کنجکاوی درون کیف بهجستجوی آن فلز مزاحم پرداختم. سپس در مقابل دیدگان حیرت زده ام لنگهگوشواره ای را که می خواستم در هواپیما با حرص و خشم منفذی بیابم تا بهبیرون پرتاب کنم و از شرش خلاص شوم، در میان انگشتانم یافتم.

یک یادگاری از عشقی که فدای لج و لجبازی شده بود. دستهایم نوازش وار بهروی نگینهایش کشیده شد. یک لنگه اش کجا بود؟ لابد جایی در میان اشیاء بیمصرف هومن.

لاله گوشهایم به خارش افتاد. نگینهایش برق می زدند و با زبان بی زبانیجفتش را طلب می کردند. چرا هیچ معیاری برای سنجش ارزشها در زندگی نیست وبه قدر و میزان ارزش هر چیز بعد از، از دست دادنش پی می بریم؟

کلمه ای کاش همراه با آه حسرت از سینه ام بیرون جست.

-ای کاش هومن زنده باشد. ای کاش پیدایش کنیم.

بعدازظهر یک روز قبل از سفر به همراه مادرم برای خداحافظی به خانه مادربزرگم رفتیم.

هم خوانی آوای پرندگان با انواع و اقسام صدای حیوانات موجود در باغ خانهاش، ملودی زیبایی را به وجود آورده بود. در حالی که متناسب با فصل، لباستیره ی کلفتی به تن داشت و یک شال بافتنی مشکی به روی شانه، در ایوان خانهدر کنار قفس پرنده هایش مشغول دانه پاشی بود. به دیدن من و مادرم رویبرگرداند، تبسم شیرینی به روی لب بنشاند و در پاسخ سلامم گفت:

-سلام عزیز دلم، خوش آمدی. داشتم با خودم می گفتم امروز روز خوبی است،چون عسل نازنینم برای خداحافظی به دیدنم می آید. فردا عازم سفری، درست است؟

حلقه ی دستش به دور کمرم محکم شد. لبهای یخ زده ام را به روی گونه اش چسباندم و پاسخ دادم:

-به لطف شما.

-بیا برویم تو اتاق نشیمن. کنار بخاری گرم شو. لبهایت یخ زده و نوک بینیات قرمز شده، اما باز هم مثل همیشه خوشگل و تو دل برو هستی. تو هم اخمهایترا باز کن بدرالملوک. دفعه اول نیست که این دختر را از خودت دور می کنی.آن بار رفت و به سلامتی برگشت، این بار هم به سلامتی و به امید خدا با دستپر برمیگردد.

آب دیدگان مادرم سیلاب شد. به زحمت بغض گلو را فرو داد و گفت:

-راستش مامان فخری، دلم خیلی شور می زند.

تشر زنان گفت:

-خبه، خبه، این حرفها را میزنی که چی؟ که ته دل این بچه را خالی کنی.برای چه دلت شور می زند. دارد به دنبال بخت خودش می رود، بختی که خودشخواب کرده و حالا باید بیدارش کند، حتی اگر لازم باشد کفش آهنی بپوشد وهمه ی اروپا را زیر پا بگذارد. تا سختی نکشد قدر عافیت را نمی داند. لوسشنکن. بگذار برود دنبال زندگی اش. من غرورش را دوست دارم، مثل خودم است،ولی مساله احساس و خواسته های دلش را باید از مسایل دیگر جدا کند. غرور درمقابل عشق می شکند، وگرنه آسیب پذیر است. لابد یادت هست که من چقدر درمقابل پدرت تسلیم بودم و چقدر راحت نرم و انعطاف پذیر می شدم؟ یادش بخیرچقدر زود تنهایم گذاشت. خاطره هایش همیشه برایم عزیز است.

به پشتی مبل تکیه داد و به فکر فرو رفت. رژه ی خاطره ها در مقابل دیدگانشبه نسبت تلخی و شیرینی، خطوط چهره اش را از

هم گشود و در هم فرو می برد.ارزش ثروت بی کرانی که برایش به جای نهاده بود در مقابل ارزش از دست دادنیار و غمخوار زندگی اش، قیمتی نداشت.

من و مادرم به احترام سکوتش ساکت ماندیم و به دریای بی کران اندیشه هایشراه نیافتیم. چقدر طول کشید، نمی دانم، اما چشمهایش را بسته بود و به نظرمی رسید که خوابیده. پنجره های ذهنش را به روی همهمه و غوغای بیرون بستهبود و با دنیای درون خلوت داشت. در سفر خاطره ها گاه صدای ناله ضعیف آهسینه اش را می شکافت و به بیرون راه می یافت.

با نگرانی چشم به مادرم دوختم. با اشاره سر از من خواست که ساکت باشم.بالاخره به خود آمد، چشم گشود و نظری به اطراف افکند. برای یک لحظه ازدیدن ما تعجب کرد و سپس به زمان حال برگشت و گفت:

-داشت یادم می رفت که شما اینجا هستید. یادآوری خاطره ها به اندازه خودخاطره ها شیرین هستند و به اندازه تلخی شان، تلخ. خیلی عجیب است، ذهن ماهیچ وقت از آنچه که دلمان را سوزانده و یا دلمان را شاد کرده، خالینمی شود.

نگاهش در اطراف اتاق به گردش در آمد و به روی شمشیر و تفنگ پدربزرگ درکنار پوست آهوی شکار شده به روی دیوار خیره ماند. سپس آهی کشید و گفت:

-من این یادگاری ها را با هیچ ثروتی در دنیا عوض نمی کنم.

به یاد لنگه گوشواره افتادم و دلم لرزید و بعد روزی را به یاد آوردم که درمنزل هومن جعبه جواهراتم را یافتم. چطور در آن لحظه به این فکر افتادم کهممکن است مردی که دوستش داشتم دزد آن طلا و جواهرات باشد؟ دیدگانم پر ازاشک شد. درست است که او با من روراست نبود و به دلایل خاص خودش برایم نقشبازی می کرد، اما این دلیل نمی شد که در احساسش را نادیده بگیرم و به اینسادگی محکومش کنم. خاطره آن سفر می توانست شیرین باشد، ولی من تلخش کردهبودم. در کوچ خاطره ها، چون کولی سرگردان به مرورشان پرداختم و قدم به قدمبه همراهشان از شروع سفر را مرور کردم و بر ندانم کاریها دل سوزاندم.

چه لزومی داشت در مقابل اصرار و التماس گلنوش تسلیم شوم؟ ههر کس به جایمهرنوش و هومن بود، بعد از آگاهی از فرار گلنوش، همان عکس العمل را نشانمی داد. به غیر از این چه انتظاری می توانستم از آنها داشته باشم. چرا درآن لحظات بحرانی در کنارشان نماندم و همدردشان نشدم؟ آن گریز و فرار چهمعنی داشت؟

زیر لب با حرص زمزمه کردم "دختر خودخواه"

مامیش که به نظر می رسید متوجه منظورم شده، به رویش نیاورد و پرسید:

-منظورت چه کسی است؟

از اقرار به اشتباه هراسی به دل راه ندادم و گفتم:

-منظورم خودم هستم.

انگار منتظر همین لحظه پشیمانی بود و اقرار به اشتباه. لبخند رضایت آمیزی به لب آورد و گفت:

-پس بالاخره به این نتیجه رسیدی. حالا بیشتر از گذشته دوستت دارم. بهخاطر همین هم می خواهم یک یادگاری باارزش به تو بدهم. باید قول بدهی بهخوبی از آن نگهداری کنی.

با حرکت فرزی که از سنش بعید بود از جا برخاست و به طرف جعبه جواهر نشانیکه روی میز آرایش قرار داشت رفت؟ در آن را گشود، از داخل آن انگشتر تکنگین برلیان سنگ درشتی را که فقط در مهمانی های رسمی به انگشت می کردبرداشت و با تبسم شیرینی گفت:

-دستتت را بیاور جلو. این اولین هدیه ای است که به مناسبت نامزدی از امیرطغرل گرفتم. عمر من آفتاب لب بام است و هر آن ممکن است غروب کند. از توعزیزتر کسی را ندارم. قول بده به خوبی از آن مراقبت کنی.

با شگفتی آمیخته به حیرت به نگینش خیره شدم و به اعتراض گفتم:

-نه مامیش جان. این برای من خیلی زیاد است.

با مهربانی گفت:

-نه عزیزم، این طور نیست. تو لیاقتش را داری.

باورم نمی شد. با تردید دست پیش بردم و آن را گرفتم. با محبت سر تکان داد و گفت:

-دستت کن.

حلقه اش را به دور انگشتم لغزاندم. درست اندازه ام بود. با شور و شعف خندید و گفت:

-درست حدس زدم. آن موقع که این هدیه را از طغرل گرفتم انگشتان دستمبه همین باریکی و ظریفی بود. حق با من است تو درست مثل جوانیهای خودم میمانی. به خاطر همین است که این قدر دوستت دارم. مطمئنم که احساست هم نسبتبه همسر آینده ات به پایداری احساس من به شوهر مرحومم خواهد بود. خوشبختباشی عزیزم.

دستهایش را برای در آغوش کشیدنم گشود. دیگر هیچ رنجشی از من به دل نداشت.از سرکشی ام در مقابلش در جریان خواستگاری پسر خانم شرافت شرمنده شدم وسرم را از روی شانه اش بلند کردم و پرسیدم:

-دیگر از من دلگیر نیستید؟ مرا ببخشید، ولی نمی توانستم زن مردی بشوم که دوستش نداشتم.

دستش را با محبت به پشتم زد و گفت:

-مهم نیست عزیزم. عشق همیشه قابل بخشش است. وقتی فهمیدم به خاطر علاقه بهآن جوان درست رد به سینه کوروش زدی، به راحتی گستاخی ات را بخشیدم. حالابرو عزیزم سفر بخیر. برای بدرقه ات به فرودگاه نمی آیم، اما اگر با هومنبرگشتی حتماً برای استقبالت خواهم آمد.

شال بافتنی را به روی شانه افکند، همراه با ما تا ایوان آمد و در آنجا دوباره مشغول دانه پاشی برای مرغ عشقهایش شد و گفت:

-پله ها یخ زده و لیز است. مواظب باشید زمین نخورید.

سر به عقب برگرداندم، دست به سویش تکان دادم و با احتیاط به همراه مادرماز پله ها پایین رفتم. میدانستم که در این سفر همچون گذشته دلم سختهوایش را خواهد کرد.

بخصوص که این بار یادگاری اش باعث تجدید خاطره مهربانی هایش خواهد شد.

درلندن همه چیز به هم ریخته بود. مهرنوش بعد از مشکلات پیش آمده حوصله ادارهپانسیون را نداشت و عذر همه ساکنین آنجا را خواسته بود. نازیلای کنجکاو همکه علاقه زیادی به دنبال کردن ماجراهای ساکنین آن خانه و راز زیرزمینشداشت، ناچار به نقل مکان به پانسیون دیگری شده بود.

خان دایی ترجیح داد ساعت پرواز را به خواهر زاده هایش اطلاع ندهد تا انهاناچار نباشند راه درازی را برای آمدن به فرودگاه و استقبال از ما طی کنند.

دیگر چون گذشته سفر هوایی باعث دل آشوبی و هراسم نمی شود. باز هم هوای مهآلودش به همراه ماجراهایی که معلوم نبود چه سرانجامی خواهد داشت انتظارمانرا می کشید.

این بار دیگر هومن همراهم نبود که بارانی اش را به من قرض بدهد و در گریزاز نامزد آبله رو همراهم شود. به محض رسیدن به فرودگاه خان دایی تاکسیگرفت و سوار شدیم. اکنون دیگر نه فرمان راست اتومبیل ها باعث تعجبم می شدو نه هوای گرفته و بارانی شهرش.

مایکل به عادت همیشه، گیلاس آبجو به دست با خونسردی مشغول تماشای تلویزیون و خوردن پسته بود.

همین که زنگ در را به صدا در آوردیم و دانستند که چه کسانی پشت در هستند، هر سه به استقبالمان آمدند.

مهرنوش و مهرناز از دو طرف مادرشان را بغل کردند. گلنوش در آغوش من جایگرفت. سدی که در مقابل دیدگانمان بسته بودیم شکست و همه با هم گریهافتادیم.

خان دایی ملامت کنان گفت:

-یعنی چه! این چه جور استقبال است. برای چه گریه می کنید؟ مگر خدای نکردهچه اتفاقی افتاده؟ به جای آبغوره گرفتن ها بگویی چه خبر تازه ای دارید؟

مهرنوش با ناامیدی سر تکان داد و گفت:

-هیچ خبر.

-مگر با فاتحی و دهناد تماس نگرفتید و نگفتید که در بیمارستانها دنبالش بگردند؟

-چرا، ولی از آن به بعد خبری از آنها نرسیده.

خان دایی با اشاره دست، دعوت مایکل را برای هم پیاله شدن رد کرد و با انگلیسی سلیس پاسخ داد:

-نه ممنون، اهلش نیستم.

سپس بارانی را از تن بیرون اورد و به جالباسی آویخت، دستی به موهای خیسش کشید و در حال نشستن به روی مبل راحتی خطاب به مهرنوش گفت:

-اینجا نشستن فایده ندارد. ما برای خوشگذرانی به لندن نیامده ایم. من وآبجی فردا صبح به مونیخ می رویم. حتی اگر زیر سنگ هم باشد، پیدایش خواهمکرد. خودت که می دانی من وجب به وجب خاک آن کشور را می شناسم و می دانممعمولاً مصدومین را به کدام بیمارستانها می برند. نمی فهمم مهرناز یعنیشوهر تو با آن سابقه و شناخت نتوانسته هیچ غلطب بکند، پس برای چه به آنجارفته؟

مهرناز به جای جواب هق هق کنان پرسید:

-یعنی شما فکر می کنید آن سامی پست فطرت راست می گوید و هومن با ماشین تصادف کرده؟

-شاید راست بگوید و شاید هم نه، در هر صورت امتحانش ضرر ندار. بالاخرهاین تنها سرنخی است که فعلاً داریم. این شوهر کثافت سابق تو معلوم نیست چهریگی به کفشش است و به چه کارهای خلافی مشغول است. گمان نکنم هدفش فقطفرار از دست تو و هومن باشد. به نظرم کارش خراب تر از این حرفهاست. من تهو توی کارش را در می آوردم و خدمتش می ررسم. اول بگذار هومن را پیدا کنیمبعد نوبت او هم می رسد. شما همین جا گوش به زنگ تلفن باشدو شاید به امیدخدا قبل از اینکه ما نشانی اش را بیابیم، خودش خبر سلامتی اش را به شماداد.

دوباره صدای گریه دسته جمعی به همراه صدای گرفته احترام خانم به گوش رسید.

-اگر بچه ام زنده بود، ما را بی خبر نمی گذاشت. لابد بلایی سرش آورده.

-بلا به دور آبجی. فکر بد به سرت راه نده. توکل به خدا. هر چه خیر باشد،همان می شود. فعلاً که مهرنوش به جای پذیرایی فقط آبغوره به خوردمان میدهد.

مهرنوش با شنیدن این جمله با یک حرکت عجولانه برخاست و گفت:

-وای خدا مرگم بدهد. باور کنید اصلاً حواسم سرجایش نیست. به خاطر همین همپانسیون را تعطیل کردم، چون اصلاً دیگر دست و دلم به کار نمی رود.

برخاستم و به دنبالش به آشپزخانه رفتم و گفتم:

-بگذار من چایی را بیاورم. تو برو بنشین.

با رنجشی آشکار نگاهم کرد و با لحن پر ملامتی گفت:

-تو دختر بی وفا و نامهربان در بدترین شرایط ما را گذاشتی و رفتی. حتی بهخودت زحمت ندادی که از ما خداحافظی کنی و از یک تلفن کوتاه هم دریغ کردی.شاید اگر می ماندی اوضاع فرق می کرد و این اتفاق نمی افتاد. مگر من به غیراز محبت به تو چه کرده بودم؟ نمی دانی هومن چقدر از دوری ات بی قرار بود.تو هیچ وقت نتوانستی بفهمی که چقدر دوستت دارد. افسوس که قدرش را ندانستی.از تو چه پنهان، بارها وقتی شاهد بی قراری اش بودم به او می گفتم" ولش کنآن دختر ارزشش را ندارد" ولی مگر این حرفها حالی اش می شد.

هول شدم و دستم را با بخار چایی سوزاندم و ناله کنان گفتم:

-وای سوختم.

دستم را گرفت و گفت:

-چرا مواظب نیستی صبر کن بروم برایت پماد سوختگی بیاورم.

آهی کشیدم و گفتم:

-عیبی ندارد، حقم بود، چون دلم هم به اندازه دستم می سوزد.

بعد از ناپدید شدن هومن، دیگر گلنوش چندان حساسیتی نسبت به زندگی در خانهناپدری اش نشان نمی داد، اما از گفت و گو با او پرهیز می کرد. مشکلاتی کهگریبانگیرش بودند، باعث می شد که تحملش کند.

.

آنشب پانسیون خلوت و سوت و کور و خالی از مسافر را اعضاء خانواده شلوغکردند. درد دلها تمامی نداشت و تا پاسی از شب گذشته همه به دور هم جمعبودند و به فکر راه چاره می گشتند. فتح اله خان رییس یک شرکت بزرگ حمل ونقل بین المللی بود و دایم در سفر اروپا به سر می برد و این او بود کهخواهر زاده اش هومن را برای ادامه تحصیل به انگلیس برد.

باز هم همان اتاق سابقم محل اقامت من و گلنوش شد. تنها که شدیم گفت:

-وقتی بی خبر گذاشتی و رفتی، دایی هومن خیلی ناآرام و پریشان بود. ازفرودگاه که برگشت با بی قراری طول و عرض اتاق را می پیمود و گاه مرا دررفتن تو مقصر می دانست و گاه مامی را. مشت به دیوار می کوبید و می گفت "تا فرودگاه به دنبالش رفتم، التماسش کردم، ولی حتی حاضر نشد روی برگرداندو نگاهم کند. یعنی به همین سادگی همه چیز تمام شد! باورم نمی شود؟" راستشعسل جان من هم باور نمی کردم. آخر چطور دلت آمد به این شکل ترکش کنی؟

با حسرت سرتکان دادم و گفتم:

-نمی دانم. حالا وقتی آن روزها را به یاد می آورم. از خودم تعجب می کنم.مسایل طوری پشت سر هم پیش آمد که گیج شدم. اول قضیه قلابی بودن مردی بهنام دهناد، بدل هومن که عاشقش شده بودم و بعد ماجرای فرار تو و عکس العملتند دایی ات؛ کار به جایی رسید که راهی به غیر از رفتن نداشتم.

-چه موقع به اشتباهت پی بردی و فهمیدی که نباید می رفتی؟

-درست نمی دانم. احساسم به تدریج رنگ عوض کرد و به شکل اول درآمد.

-به نظر من احساس تو همیشه رنگ ثابتی داشت، ولی تو با لجبازی می خواستیبا اوهام و تصوراتت رنگش کنی. هنوز هم این تصور را داری که غشق فقط نمکزندگی است؟

با لحن قاطعی گفتم:

-نه حالا دیگر یقین دارم که خود زندگی است. وقتی فهمیدم که هومن ناپدیدشده، با تو هم درد شدم و روزهای بی قراری ات را در موقع دوری و بی خبری ازمیشل به یاد آوردم و احساست را درک کردم. اگر نتوانم پیدایش کنم می میرم.

-گفتنش آسان است. من هم در موقع فرار به لوزان گمان می کردم که اگر میشلرا پیدا نکنم می میرم، اما وقتی با واقعیت مرگش روبرو شدم فقط قلبم مرد،ولی روح و جسمم هنوز زنده است و سیاهپوش. هیچ کس در شبهای سیاه زندگیهمراهم نبود. حتی تو که از همه به من نزدیکتر بودی تنهایم گذاشتی و رفتی.هنوز باورم نمی شود که میشل مرده است و هنوز از یادآوری نگاه محزون ودرمانده اش دلم آتش می گیرد. فکر میکنی برای من زندگی در این خانه آساناست؟ از ناپدری ام متنفرم. تحمل

وجودش را ندارم. تنها پناهم دایی هومن بودو حالا که او نیست ، نمی توانم در این روزهای بحرانی مادرم را تنها بگذارمو بروم، وگرنه می رفتم خودم را در گوشه ای سر به نیست می کردم. خط زندگیممتد است و کشیده، اما اشتباه در وضل نقطه چین هایش، منحنی هایی را بهوجود می آورد و خطوطش را کج و معوج می کند. اگر من به جای اینکه در مصرفمواد همراه میشل می شدم، سعی در نجاتش از آن گرداب می کردم، حالا این طوردرمانده نبودم.

-واژه اگر همیشه آه حسرت به همراه دارد. افسوس بر گذشته دردی را دوا نمی کند. آنچه از دست رفت دیگر برنمیگردد.

-تو لااقل این امید را داری که دایی هومن پیدا شود اما من چی؟

-میشل سایه ای از گذشته توست، ولی روشنایی آینده ات نیست. تو باید بهدنبال پرتو نوری بگردی که راه زندگی ات را روشن کند و چراغ راهت باشد.

-یعنی تو فکر میکنی می توانم؟

-چرا که نه، سخت ترین روزهای زندگی ات را پشت سر گذاشتی و از امتحانپیروز بیرون آمدی؛ پس در طی بقیه راه هم موفق خواهی بود. بعد از مراجعت بهایران خیلی از دوری ات دلتنگ بودم و می ترسیدم دیگر هیچ وقت همدیگر رانبینیم.

برق شادی در دیدگانش جای حزن و اندوه را گرفت و گفت:

حالا که می بینی باز هم با هم هستیم.

دهناد، دوست و همکلاسی سابق و یار قدیم فتح اله خان که اکنون طرف معاملهتجاری اش در انگلیس بود، به اتفاق آقای فاتحی در فرودگاه مونیخ انتظارمانرا می کشید.

صورت آبله رویش، خاطره ی اولین سفر به اروپا را در لحظه ورودم به فرودگاهلندن به یادم می آورد. بر عکس چهره زشتش، قلب مهربانی داشت و خوش برخورد ومتواضع بود و با شخصیت جالب توجه و نگاه نافذ و گیرایش نظرها را به سویخود جلب می کرد.

آقای فاتحی به طور محسوسی لاغر شده بود و تکیده به نظر می رسید. نهاستقبال کنندگان حوصله خوش آمد گویی داشتند و نه مسافرین میلی به خوش و بشو گفت و گوی دوستانه.

چهره ها گرفته و اندوهگین بود و هول و هراش نگاهها را از حالت عادی خارج می ساخت.

بارش برفی که از چند روز پیش شروع شده بود، هنوز ادامه داشت و به محضپیاده شدن از هواپیما به داخل وجودم راه یافت و بدنم را به لرزه افکند.احترام خانم به دیدن همسرش سدی را که در مقابل دیدگانش بسته بود، شکست وسیلاب اشک را جاری

ساخت.روحیه آقای فاتحی خراب تر از آن بود که حرفی برایدلجویی از او داشته باشد. دردشان یکی بود و سخنانشان حاکی از همدردینه دلجویی.

فتح اله خان آرام تر از بقیه بود و می کوشید تا به دیگران روحیه بدهد. دهناد چمدان را از دستم گرفت و با لحنی آمیخته با شوخی گفت:

-اگر از من نمی ترسی و خیال فرار را نداری، دستت را به من بده که روی برفها لیز نخوری.

دعوتش را قبول نکردم و گفتم:

-نه ممنون، خودم مواظبم. خیالتان راحت باشد. زمین نمی خورم.

سوار تاکسی که شدیم ، حرارت بخاری یخ وجودم را آب کرد و سرخی گونه هایم جای خود را به رنگ طبیعی پوستم داد.

میلی به تماشای زیباییهای شهری که برای اولین بار قدم به خاکش نهاده بودمنداشتم، برایم مهم نبود که کجا هستم، مهم این بود که هومن کجاست، آیا هنوزقلب گرمی درون سینه اش می تپد یا خاموش شده و از حرکت باز ایستاده؟

بی اختیار دستم به روی دهانم قرار گرفت تا جلوی فریادم را بگیرد. احترامخانم یک بند شوهرش را ملامت می کرد که چطور در این مدت نتوانسته ردی ازپسرش بیابد و اگر کاری از دستش بر نمی آمده، پس برای چه به آلمان رفته؟

آقای فاتحی طبق عادت غرولندهای او را با بردباری تحمل می کرد و آرام بود.

به هتل محل اقامتشان که رسیدیم، دهناد گفت:

-یک اتاق برای عسل و گلنوش رزرو کرده ام و یکی هم برای فتح اله. جای مادرجون هم که در تخت خواب همسرش محفوظ است.

هیچ کس حوصله شوخی را نداشت. هر کس به اتاق خودش رفت تا وسایلش را جابجاکند. قرار ما نیم ساعت بعد در رستوران هتل بود. شاید یک چای داغ حالم راجا می آورد.

به سرعت لباس عوض کردم و به طبقه پایین رفتم. بقیه همراهان در آنجا جمعبودند به تبعیت از بقیه سفارش چای دادم و در کنار گلنوش نشستم.

فتح اله خان که در طول راه سخت در اندیشه بود، ناگهان نقطه روشنی درتاریکی های ذهنش درخشید و با لحن عجولانه ای دهناد را مورد خطاب قرار دادو پرسید:

-تو آدرس محل اقامت سابق سامی را در مونیخ داری یا نه؟

-البته که دارم، ولی حالا دیگر آنجا نیست.

-گور پدرش. برای من مهم نیست که الان آن پدر سوخته کجاست، من به دنبالسرنخ می گردم و حالا اینطور به نظرم می رسد که سرنخ این ماجرا در همانآدرس است.

دهناد با نا امیدی سری تکان داد و گفت:

-بعید می دانم کمکی به حالمان کند. من از آنجا تحقیق کردم، نه یک بار،بلکه چند بار. آنها فقط مدت کوتاهی ساکن آن آپارتمان بوده اند و فردایروزی که آن اتفاق افتاد از آنجا رفته اند.

-از اهالی محل هم در مورد تصادف تحقیق کردی؟

-البته. اما همه گفتند که تصادفی در کار نبوده است.

-با وجود این من دوباره از همانجا شروع میکنم. ادرس را به من بده.

تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد و گفت:

-بیا بگیر اینم آدرس، ولی به نظر من شروع خوبی نیست و از این راه به جایی نخواهی رسید.

فتح اله خان بی توجه به سخنان او با اولین نگاه به آدرس لبخند رضایت آمیزی به لب آورد و گفت:

-من این محل را خوب می شناسم و همینطور بیمارستانهای اطراف آن را. تا شمااستراحت کنید میرم و برمیگردم. نمیخواهم فرصت را از دست بدم همین الان بهآنجا می روم.

هیجان زده گفتم:

-من خسته نیستم به جای استراحت ترجیح میدهم با شما بیایم.

با مهربانی دستی به شانه ام زد و گفت:

-تنها که باشم سرعت عملم بیشتر است. پیدایش کردم خبرت میکنم.

احترام خانم که از خستگی نای نشستن را نداشت با بی حالی گفت:

-خان داداش، لااقل بگذار من با تو بیایم. دلم طاقت نمی آورد ، با وجود اینکه خسته ام تاب و توان استراحت ندارم.

زیر بار نرفت و گفت:

-اگر میخواهی پسرت را پیدا کنم نباید دست و پا گیرم شوی. دهناد مهماندارشماست. هر چه لازم دارید به او بگویید، برای شام هم منتظرم نباشید. تا بهنتیجه نرسم برنمیگردم، خداحافظ.

منتظر اعتراض بقیه نشد و فقط چند جرعه دیگر از فنجان قهوه که در دست داشت نوشید و ناپدید شد.

احترام خانم نگاه غرور آمیز خود را بدرقه راهش کرد و گفت:

-این کار فقط از عهده خان داداش بر می آید. قلبم روشن است که دست خالی برنخواهد گشت.

آقای فاتحی گفت:

-تا چه خبری باشد.

-هر خبری بهتر از بی خبری است. بالاخره باید بدانیم چه به سرش آمده.

سپس با بغض گره خورده در گلو نالید:

-وقتی فهمیدم عاشق شده، حتی حاضر شدم خودم را خوار و خفیف کنم و بی دعوتبه خانه فخرالسلطنه بروم و انگشت نمای مهمانانش شوم. عشق غرورش را شکستهبود . پای تلفن التماس می کرد و می گفت " مادر به دادم برس، نگذار عسل رااز من بگیرند و شوهرش بدهند"

دهناد با مهربانی به میان کلامش دوید و گفت:

-این حرفها چیست؟ که میزنید مادرجان. طوری حرف می زنید که انگار مرده وارزوهایش را به گور مرده. امیدوار باشید و به دلتان بد نیاورید.

اشکهایم به روی سفره گونه هایم پهن شد و تا زیر بناگوشم را پوشاند. شوری اش را به روی لبهایم حس کردم و دست به دعا برداشتم:

-خدایا کمک کن زنده باشد. کمک کن خاندایی پیدایش کند.

از پنجره چشم به بیرون دوختم غروب لباس قرمز به تن ابرها را می شکافت وروشنایی روز را میکشت تا سیاهی شب را جایگزین آن سازد. سطح خیابانها بعداز بارش برف سنگین یخ زده بود.

نگاهم را در اطراف رستوران هتل به گردش در آوردم. چند میز آن طرفتر پیرزنو پیرمردی روبروی هم نشسته بودند و قاشق هایشان را در کاسه سوپی که در وسطمیز قرار داشت فرو میبردند و محتویات آن را چون شادیها و غمهایشان تقسیممیکردند. دلم گرفت. لذت یک عمر زندگی مشترک توام با آرامش و عشق درنگاهشان به هم نهفته بود. دلم میخواست در کنارشان بنشینم، از آنها درسزندگی بگیرم و از زبانشان بشنوم وقتی که قلب از غرور و خودخواهی و یکدندگی و لجبازی خالی میشود، مهر و محبت و عشق فضا را برای جولان مناسب مییابد و آنرا به خود اختصاص میدهد.

با خود گفتم" اگر پیدایش کنم به او خواهم گفت که چقدر دوستش دارم".

گلنوش هم داشت به آن سو مینگریست و نگاهش چون من آمیخته با حسرت زمانها و فرصتهای از دست رفته بود.

صدای دهناد سکوت را شکست.

-اینجا معمولت همه موقع غروب آفتاب شام میخورند. اگر گرسته هستید میتوانم غذا را سفارش بدهم.

هیچ کدام اشتهای خوردن شام را نداشتیم. احترام خانم از جا برخاست و گفت:

-حالا چه وقت شام است؟ ما در تهران ساعت ۹ تا ۱۰ شب غذا میخوریم، باشد هر وقت خان داداش برگشت.

دهناد گفت:

-پس بهتر است هر کس به اتاق خودش برود و استراحت کند. من هم میروم گشتی بزنم و یک روزنامه عصر بخرم و برگردم.

همه درست مثل اینکه منتظر فرمانش بودیم، برخاستیم و به اتاقهایمان رفتیم.رختخواب با ملافه سفید و بالش پر قو ما را دعوت به استراحت میکرد. به رویتخت دراز کشیدم. گلنوش پرسید:

-به چه فکر میکنی؟

با لحن پر حسرتی پاسخ دادم:

-به عشق مادربزرگ به یار و همسرش که سالها پیش مرده وهنوز با خاطره هایش زندگی میکند و به عشق آن پیرزن و پیرمرد که در خوردنهم، چون زندگی هم کاسه بودند و به فرصتهای از دست رفته ای که میتوانستمسیر زندگی ام را عوض کند.

روی تخت دراز کشیدم و چشم به سقف دوختم. دهان گلنوش یک بند میجنبید و با سر و صدا آدامس میجوید.

عقربهساعت کند شده بود و میلی به جلو رفتن نداشت. افکارم مغشوش و درهمبود " مگرفتح اله خان میتوانست معجزه کند. وقتی هومن خبری از خودش نداده،لابد بلاییسرش آورده اند".

چشمهایم را بستم و انگشتهای دستم را به روی لب فشردم.شاید هم خان داییبتواند معجزه کند. قرص خورشید تمام و کمال زیبایی هایش رابه نمایش گذاشتهبود. ستارگان رقصان به دورش حلقه زده و محو تماشایش بودند.

خاندایی بعد از فوت همسرش مرد تنهای فامیل نامیده میشد. دخترهایشمقیمآمریکا بودند و خودش با چهره جذاب، موهای فلفل نمکی و قد بلندی کهبهزودیها خمیده نمیشد و ثروت بی حساب، به راحتی میتوانست نظر خیلی ازدخترانجوان طالب همسر را به

سوی خود جذب کند، اما مرد تنهای فامیل به اینسادگیها نمیتوانست زن دیگری را به جای همسر مرحومش بنشاند. به خاطرههایشاحترام میگذاشت و به تنها خواهرش وابستگی شدیدی داشت و اکثر اوقاتفراغتشرا در منزل او میگذارند و گاه تا دیر وقت در آنجا میماند و با آقایفاتحیسرگرم بازی تخته نرد میشد.

هر وقت به لندن میرفت در منزل مهرنازو دهناد اطراق میکرد و در آنجاا اتاقاختصاصی داشت. به قول خودش هومنتصویری از جوانیهایش بود و از اینکهجوانیهایش را در مقابل میدید به خودمیبالید.

گلنوش هنوز ساکت بود و هنوز صدای فشردن دندانهایش به رویآدامسی که دردهان داشت بی وقفه به گوش میرسید نمیدانم چقدر طول کشید تابالاخره دهنادضربه ای به در اتاق زد و گفت:

-مگر گرسنه نیستید! بیایید برویم سر میز شام.

من و گلنوش هر دو در یک آن جستی زدیم و برخاستیم. به سرعت به طرف در رفتم، آن را گشودم و با نا امیدی از دهناد پرسیدم:

-هنوز از خاندایی خبری نشده؟

با خونسردی پاسخ داد:

-دیر نکرده، بزودی پیدایش میشود.

-هیچ تماسی با شما نگرفته؟

-هنوزکه نه، بهتر است بی خود به دلت امیدندهی. بیشتراز یک ماه است من دارم وجببه وجب همه جای این شهر را میگردم. فتحاله خان که نمیتواند یک شبه ره صدساله را طی کند.

با وجد سخنان نا امیدکننده اش، به دلم بد نیاوردم.با هم سوار آسانسورشدیم و به طبقه پایین رفتیم. احترام خانم با تشویش ونگرانی به همراههمسرش در رستوران هتل منتظرمان بود. موهای سفید فرق سرش دراثر بی حوصلگیبرای رنگ کردن از ریشه بیرون زده بود و با رنگ قهوه ایگیسوانش هماهنگینداشت.

به نزدیکشان که رسیدیم، از دهناد پرسید:

-فکر نمیکنی خان داداش دیر کرده؟

دهناد خندید و گفت:

-اینکار هر روز ماست، صبح تا شب خیابانگردی و جستجو.اگر قرار باشد نگران شویدکاری از پیش نخواهیم برد. شما تا غذا

را سفارشبدهید، سرو کله فتح اله پیداخواهد شد.

سر تکان داد و با بیمیلی گفت:

-گلویم خشک شده، اصلا اشتها ندارم

-بهقول خان داداشتان من مهماندار شما هستم و هر چهدلم بخواهد سفارش میدهم. یکسوپ داغ با کمی گوشت گوساله و سیب زمینی سرخکرده چطور است؟

هیچ کس اعتراضی نکرد، آقای فاتحی با حرکت عصبی پکی به سیگارش زد و دودش را به هوا فرستاد.

ازپنجره چشم به بیرون دوختم. برف به شدت میبارید و رهگذران چتر به دست دررفتو آمد بودند. از دور بارانی سرمه ای آشنایی جلبِ نظرم را کرد. خودشبود،فتح اله خان.

بی اختیار با صدای لرزانی گفتم:

-خان دایی دارند میآیند.

در یک ان همه نگاهها در جهت اشاره من به حرکت درآمد و اضطراب به جانمان چنگ زد. خداکندخوش خبر باشد.

من و احترام خانم برخاستیم تا به طرف در برویم، اما دهناد مانع رفتنمان شد و گفت:

-عجله نکنید چنددقیقه دیگر میرسد.

وارد رستوران که شد ار دور با دست علامت پیروزی را نشان داد. معلوم میشد خبری به دست آورده، اما چه خبری خدا میداند؟

.

.

باز هم حرکتی به خود دادم که برخیزم و با آن سو بروم. دوباره دهناد سد راهم شد . گفت:

-صبر کن. الان میرسد.

فنحاله خان نفس زنان به کنار میزمان رسید، با حرکتی از خستگی به روی مبلولوشدودر مقابل دیدگان مشتاق و نگران ما نفسی تازه کرد و گفت:

-مننمی فهمم این یک ماه تو اینجا چه میکردی دهناد؟ راست راست میرفتی وبرمیگشتی، بی آنکه کار مثبتی انجام بدهی.

حوصله مان سر رفت، چرا اصل مطلب را نمیگفت وحاشیه میرفت. احترام خانم با بی صبری به میان کلامش پرید و گفت:

-خواهش میکنم خان داداش اول اصل مطلب را بگو. خوش خبرهستی یا نه؟

با غرور سر بالاگرفت و پاسخ داد:

-البته آبجی جون که خوش خبرم. اگر کمی صبر کنی همه چیز را برایت تعریف میکنم.

-همین حالا بگو. من صبر ندارم، هومن کجاست؟

از کاسه سوپ داغ در وسط میز بخار مطبوع بر میخواست. با خونسردی یک ملاقه از آن در ظرف ریخت و با قاشق به هم زدن آن پرداخت و گفت:

-به موفع رسیدم. خیلی گرسنه ام.

-وای حوصله ام را سر بردی. زودتر بگو چه خبری از هومن داری؟

قاشق را به لب نزدیک کرد و گفت:

-انسامی پدر سوخته به من گفته بود که هومن تا چندخیابان آنطرفتر به دنبالآنها دویده و بعد با ماشین تصادف کرده، بنابراینبه جای جستجو در همان محل،به خیابانهای اطراف رفتم و پس از کمی پرس و جودانستم که تصادف واقعیتداشته، سپس چون بیمارستان شوابینگ نزدیکترینمریضخانه با ان محل است بهآنجا رفتم و نشانیهایش را دادم.

با هیجانی امیخته با دلهره پرسیدم:

-خب بعد چی شد؟

با مهربانی به رویم خندید، به شانه ام زد و گفت:

-صبرکن عزیزم. خیالت راحت. نامزدت نمرده و زندهاست،اما فعلا در حالت کما به سرمبرد واز همان روز تصادف هنوز به هوش نیامده.سر کیسه را شل کن آقای فاتحی،کلی به آن بیمارستان بدهکاری. در موقعانتقال به آنجا، هیچ مدرکی به همراهنداشته معلوم نیست کدام شیر پاک خوردهای جیبش را زده.

نه اشکهایم بهانهجاری شدن را میدانستند، نه من. نمیدانستم باید خوشحالباشم یا غمگین . هومنهنوز نمرده بود ، ولی چه بسا دیگر به هوش نمی آمد ومی مرد.

کاسه سوپ را کنار زدم و گفتم:

-میخواهم به دیدنش بروم. همین الان

خاندایی با صدای بلندی خندید و گفت:

-چیفکر کردی ساعت ۱۰شب چه وقت ملاقات است. به من هماجازه دیدنش را ندادند.فردا ساعت ۱۰صبح میتوانیم او را

ببینیم. خودت راحاضر کن آبجی، فردا پسرترا خواهی دید.

احترام خانم هم چون من بهانه گریستنش را نمیدانست وشادی یافتنش را با غمنا امیدی از بهبودش در آمیخته بود، صدای گرفته و خفهاش را از گلو بیرونفرستاد.

-اما چه دیدنی. بچه ام بیهوش است واصلا نخواهد فهمیدکه ما به دیدنش رفته ایم. کاش دردش به جان من می افتاد واو سلامت بود. باچه عشقی داشت به ایران می آمد که نامزدش را ببیند. حالااصلا نخواهیدفهمید که عسل به دیدنش آمده.

فتح اله خان تظاهر به دلخوری کرد وگفت:

-اینعوض تشکرت است آبجی. خوش باش که پیدایش کردم.دکتر کشیک بیمارستان پروندهاش را دید و گفت پزشک معالجش امیدوار است کهبه زودی به هوش می آید.

-من همیشه ممنونت هستم خان داداش. آخر کدام بی شرفی این بلا را سرش آورد و پا به فرار گذاشت.

-آنطورب که میگویند راننده گناهی نداشته واین بیاحتیاطی خود هومن بوده کهموقع تعقیب سامی به طور ناکهانی جلوی اتومبیل آنشخص سبز شده، تا همین جایشکه زندهاست جای شکر دارد.

آقای فاتحی سر تکانداد و گفت:

-خیلی عجیب است چطور ما دراین مدت نتوانستیم ردی از اوپیدا کنیم و تو در عرض چند ساعت موفق به این کارشدی؟

-تلفنآن سامی پست فطرت سرنخ خوبی بود برای ادامهجستجو. از این تعجب میکنم کهچطور بالاخره راضی شد این اطلاعات را به مابدهد. شاید دلیلش این بود کهمیخواست به ما بفهماند که در سر به نیست شدنشگناهی نداشته. به موقعش بایدبه حساب آن بی همه چیز هم برسیم.

دست گلنوش در زیر میز دستم را لمس کرد، آنرا فشرد وگفت:

-خوش به حالت که بالاخره گمشده ات را پیدا کردی، ای کاش در همه ی نا امیدی ها روزنه امیدی بود.

دهناد غذایش را دست نخورده باقی گذاشت وگفت:

-من میروم به مهرناز تلفن بزنم و مژده پیدا شدن هومن را بدهم. آنها هم در آنجا نگران و چشم به راه هستند.

خاندایی گفت:

-مناگر جای تو بودم فردا بعد از دیدن هومن این کار رامیکردم. چون آن موقعمیتوانی اطلاعات بیشتری به آنها بدهی.

زیر بار نرفت و گفت:

-نهمن به مهرناز قول داده ام قدم به قدم او را درجریان بگذارم. مایه اش یکتلفن دیگر است. فردا بعد از مراجعت ازبیمارستان دوباره با لندن تماسمیگیرم.

احترام خانم در تایید سخنان دامادش گفت:

-کار خوبی میکنی، اما غذایت دارد سرد میشود.

-مهم نیست مادر جون تا دخترهایت را از نگرانی در نیاورم میل به خوردن آن ندارم.

شبناآرامی بود. من و گلنوش گاه از این دنده به آن دنده می غلتیدیم، گاه بالشرا پشت سر قرار می دادیم، به روی تخت می نشستیم و در زیر نور ضعیف چراغخواب از دلشوره و اضطرابمان در مورد وخامت حال هومن سخن می گفتیم.صدای خنده و قهقهه های شادی رهگذران شب زنده دار سکوت خلوتمان را می شکست.شب دراز زمستان کش می آمد و به صبح نمی رسید و سیاهی اش بر دلتنگی هایمانمی افزود.

بالاخره نور آفتاب به اتاق راه یافت و از آغاز روزی پردلهره خبر داد.

موقعی که برای صرف صبحانه به رستوران رفتیم، فقط دهناد در آنجا منتظرمان بود.

سراغ بقیه را که گرفتم، پاسخ داد:

-فتح اله با آقای فاتحی به بیمارستان رفته اند تا درآنجا برای هومن تشکیل پرونده بدهند و نام و نشانی اش را در دفتر ثبت کنند.مادرجون هم طاقت نیاورد با آنها رفت.

-پس فقط سر ما کلاه رفت که دیرتر پایین آمدیم.

-زودتر رفتن چه فایده ای دارد. قبل از ساعت ده صبح ملاقات ممنوع است.

لقمه ها را نجویده قورت می دادم. دهناد در حال شمردن لقمه هایم گفت:

-عجله نکن، وقت بسیار است.

چایی داغ را سر کشیدم، زبانم سوخت. گلنوش به تبعیت از من زبانش را سوزاند. دهناد در مقابل اصرار ما برای رفتن تسلیم شد و گفت:

-خیلی خب من حاضرم، برویم. فقط تا می توانید لباس گرم بپوشید که سرما نخورید.

-مگر هنوز برف می بارد؟

-نه برعکس هوا آفتابی است، ولی سرما بیداد می کند.

اشاره به پالتویی که به تن داشتم کردم و گفتم:

-من یک لاقبا آمده ام و به غیر از این پالتو لباس کلفتدیگری همراه نیاورده ام. فعلاً آنقدر نگرانش هستم که اصلاً نه سرما را حسمی کنم و نه می دانم بیرون چه خبر است.

دهناد با لحن طعنه آمیزی گفت:

-به خاطر همین آنقدر اذیتش کردی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-اگر پای شما به میان نمی آمد و از روز اول خودش درفرودگاه از من استقبال می کرد و سربه سرم نمی گذاشت، اوضاع خیلی فرق میکرد.

-تقصیر خودش است که این نقشه را کشید. من از اول مخالفبودم و بارها به مهرناز گفتم روراست بودن اصل موفقیت است و این بازی هاعاقبتی ندارد.

سطح خیابان شیشه ای بود و قدم گذاشتن به روی آن همراه با سکندری خوردن ونقش زمین شدن. با احتیاط از کنار دیوار پشت سرهم قدم برداشتیم و به جاییکه تاکسی در آنجا منتظرمان بود رسیدیم. در بین راه دهناد گفت:

-یادتان باشد در بخش مراقبتهای ویژه باید آرام باشید. کوچکترین سروصدا و ابراز احساسات باعث می شود که ملاقاتش را ممنوعکنند.

چطور میتوانستم بعد از دیدنش آرام باشم.وقت آنطور بی حس و حرکت روی تخت افتاده بود. مگر میشد تحمل کرد؟

احترام خانم در راهرو روی نیمکت نشسته بود. ما را که دید به طرفمان دستتکان داد. با قدمهای آهسته ای پیش رفتم، در کنارش نشستم و با بی تابیپرسیدم:

-شما هومن را دیدید؟

با نا امیدی پاسخ داد:

-هنوز نه. اینجا مقرارت خاص خودش را دارد. اصلابرایشان مهم نیست که من چه حالی دارم و میگویند تا قبل از ساعت ده ملاقاتغیر ممکن است.

-پس خان دایی و آقای فاتحی کجا هستند؟

-رفته اند با دکتر صحبت کنند. باورم نمیشد. آخر چرا این بلا سر هومن آمد؟

گلنوش با محبت مادربزرگش را بوسید و برای دلجویی اش گفت:

-نگران نباشید. وقتی تا حالا زنده ماندهاست، حتما به هوش خواهد آمد.

-خدا کند. پس چرا فاتحی و خان داداش این قدر طولدادند؟ دلم مثل سیر و سرکه میجوشد، میترسم جواب دکتر نا امید کننده باشد.

گلنوش با مهربانی دست مادربزرگ را فشرد و سر به روی شانه اش تکیه داد و گفت:

-به دلتان بد نیاورید، خدا بزرگ است. اگر دایی هومنبداند چه کسانی به دیدنش آمده اند، حتما به هوش خواهد آمد. نفس گرم مادرشو دختری که دوستش دارد شفا بخش است.

دهناد توجه مارا به طرف در ورودی جلب کرد و گفت:

-نگاه کنید، این هم آقای فاتحی و فتح اله خان.

چهره آقای فاتحی آرام و گرفته بود و متفکر به نظر میرسید. انگار سنگینیبار غم دنیایی به روی چهره اش فشار می آورد. بر عکس فتح اله خان لبخند گرمکننده ای به لب داشت.

احترام خانم رنگ به چهره نداشت. از تصوراینکه ممکن است از پزشک پاسخمنفی شنیده باشند، دل در سینه اش ارام نمیگرفت. با نگرانی از جای برخاست،خود را به آنها رساند و گفت:

-خب چی شده دکتر چی گفت؟

قبل از اینکه آقای فاتحی مجال پاسخ داشته باشد، خاندایی پیش دستی کرد و گفت:

-دکتر خیلی امیدوار است. میگفت کم کم دارد آثار بهبودینمایان میشود. فقط کافی است یکی از اعضای بدنش به کار بیفتد و علایمبهبودی را نشان بدهد. هومن به غیر از مقداری پوند و دلار در کیف پولش مدرکدیگری به همراه نداشته، به احتمال زیاد پاسپورت و سایر مدارکش را در محلاقامت نگه داری میکرده و لزومی نمی دیده آنها را با خود به این طرف و آنطرف ببرد.

-پس قصد دزدی در کار نبوده؟

-.نه، فکر نکنم. چون اگر قصد دزدی در کار بود، اول باید سراغ پولهایشمیرفتند، نه مدارکش. در اولین فرصت هتل محل اقامتش را پیدا میکنم، نگرانناباشید.

احترام خانم که برای دیدن پسرش لحظه شماری میکرد گفت:

-پس چه موقع میتوانم او را ببینم؟

-فقط چند دقیقه دیگر صبر کن آبجی.

با بی قراری به قدم زدن در راهرو پرداخت. پاهای خواب رفته اش به زحمت بهروی زمین کشید ه میشد و منتظر یک اشاره بود تا به پاهایش قدرت بدهد و بهدیدار پسرش بشتابد.

از پشت شیشه مات به دنبال منفذی میگشتم تا بتوانم نظری به درون بیفکنم، درهمین حین پرستار بخش در اتاق را گشود و به زبان آلمانی جمله ای گفت کهمفهومش را نفهمیدم.

خان دایی به کمکمان آمد گفت:

-وقت ملاقات است آبجی. اول تو و عسل بروید. فقط خیلی آرام و بی صدا چند دقیقه ای درکنارش بمانید و برگردید.

به اعتراض گفت:

-چند دقیقه کافی نیست. این همه راه را آمده ام تا پیش پسرم بمانم. تا وقتی خوب نشده از پهلویش تکان نمیخورم.

-بس کن آبجی بچه که نیستی. کاری نکن که دیگر نگذارند به دیدنش بیایی. فعلا تا وقت تمام نشده برو تو.

احساس کرد که چاره ای بجز تسلیم نداد و اگر به پافشاری اش ادامه بدهد شایداز همین چند دقیقه دیدار هم محروم شود. با صدای نالانی خطاب هب من گفت:

-بیا برویم عسل جان. فعلا قدرت دست آنهاست.

شوق دیدنش آمیخته با هراس بود. جرات روبرو شدن با او را نداشتم. ازرویارویی با واقعیت تلخی که در انتظارمان بود، میترسیدم. چندین بارچشمهایم را باز و بسته کردم تا به کنار تختش رسیدم.درآرامش بدون هیچ حرکتیخفته بود. اطرافش پر از دستگاههایی بود که هر کدام به یک قسمت بدنش وصلبود.

نه نگاهم میکرد، نه صدایم میزد. قلبش درون سینه میتپید و ضربانش رادستگاههی که بالای سرش قرار داشت منعکس میکرد. اما افسوس که هیچ دستگاهینمیتوانست احاساسی که در قلبش هماره با سایر اعضاء بدنش خفته بود، نمایانسازد.

حرکت شانه های احترام خانم حاکی از گریه بی صدایش بود. بی توجه به قولی کهداده بودیم، چندی باز نامش را به زبان آوردم. نه صدایم را شنید و نه پاسخداد. کلمات ملتمسانه اش در آخرین دیدار در فرودگاه لندن در گوشم پیچید.

جرات مبارزه با پیشمانیهایم را نداشتم. وجودم در تسخیرش بود و فریاد ندامتها گوشم را کر میکرد.

شاید التماسهایم را میشنید و به تلافی التماسهایی که بی پاسخ مانده بود درجوابم ساکت میماند. پاهایم روی زمین میخ شده بود و قدرت حرکت را نداشت.

نمیدانم چقدر طول کشید تا پرستار بخش دست به روی شانه ام گذاشت و با اشارهبه طرف در خروجی به ما فهماند که وقت رفتن است. اشکهایم به روی گونه هایشمسر میخوردند و تا زیر گلویم میغلتیدند و پیش میرفتند.

انگشتان دستم را به نشانه ی ۵دقیقه دیگر فرصت در مقابل دیدگان پرستار گرفتم. در سکوتِ محض با نا امیدی دست تکان داد. وقت رفتن بود و هیچ بهانه ای برای ماندن نداشتم. یک بار دیگر به این امید چشم به هومن دوختم تا شایدتغییری در حالش مشاهده کنم.

صدای نفسهای آرامش آوای هستی را سر میداد و بوی عطر خوش زندگی را به مشاممیرساند. میل به زندگی در وجودش جان داشت و به قلبش قوت نفس کشیدن رامیبخشد.

احترام خانم در حال خروج از در، غرولند کنان زیر لب گفت:

-حالا اختیار ما دست این اجنبی ها افتاده.

در محیط پر رفت و آمد بیمارستان سکوت پر معنا و زنده بود. کلمات بیشتر باحرکات مفهوم میشدند تا با صوت.پاهایم به آرامی و در موقع حرکت کف سنگفرشرا لمس میکرد.

گلنوش و آقای فاتحی از جلوی چشمانم رد شدند و به داخل بخش رفتند. هیچ کسرا نمیدیدم و هیچ صدایی را نمیشنیدم. احترام خانم روی نیمکت ا زحال رفتهبود و سیلاب دیدگان، دانه های درشت عرق را که از پیشانی به روی گونه هامیلغزید در خود غرق میکرد.

چطور میتوانست باور کند که آرزوهای پسرش درون سینه مسخ شده و رویاهایش در حال شکل گرفتن در آخرین لحظات هشیاری در مغزش سنگ شدند.

زندگی به روی بام آرزوهایمان سقف دیگری زد تا جلوی نفوذ نو را به داخلش بگیرد و سیاهی یاس و ناامیدی را در درونش محبوس سازد .

گلنوش زیر بازویم را گرفت و گفت:

-بلند شو عسل جان. وقت ملاقات تمام شده، باید به هتل برگردیم.

به خود آمدم و در حالی که بازویم را از زیر دستش رها می کردم گفتم:

-یعنی چی که تمام شده! من فقط چند دقیقه هومن را دیدهام، نه نمی آیم. می خواهم همین جا پشت در اتاقش بنشینم و نزدیکش باشم تاهر وقت به هوش آمد خبرم کنند.

دوباره دستم را گرفت و گفت:

-هیس، یواشتر. قرار نبود اینجا داد بزنی. همه دارند نگاهمان می کنند. تن صدایم را پایین آوردم و گفتم:

- -شما بروید، من همین جا می مانم.

احترام خانم به تاسی از من گفت:

-من هم می مانم. مگر نشستن ما در اینجا به کسی آزاری می رساند. قول می دهم ساکت باشم.

خان دایی چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-بلند شو دختر. اگر تو این حرفها را نزنی، آبجی به اینفکر نخواهد افتاد که این کار عملی است. ساعت دو بعدازظهر هم می توانید چنددقیقه ای او را ببینید. فعلاً شما به هتل برگردید تا من هم بروم دنبالپاسپورت و سایر مدارکش. بالاخره وقتی که به هوش بیاید به آنها نیاز خواهدداشت.

احترام خانم پرسید:

-مگر می دانی کجاست؟

-نه نمی دانم، ولی با کمی جستجو؛ هتل محل اقامتش را پیداخواهم کرد.شکی ندارم چمدانش به همراه مدارکش در همانجاست.

-از تو ممنون خان داداش که زحمت می کشی، اما تا یک بار دیگر هومن را نبینم؛ از اینجا تکان نمی خورم/

-حواست را جمع کن، اینجا ایران نیست که پرستارانش تحتتاثیر احساس یک مادر قرار بگیرند و استثنا قایل شوند. وقتی که وقت تمامشده، دیگر هیچ قدرتی قادر به گشودن این در نیست. تو هم بلند شو عسل جان.

برخاستم و به احترام خانم هم کمک کردم که برخیزد. کوه سنگین غم به رویسینه ام افتاده بود و قدرت نفس کشیدن را از من می گرفت. فریادی را که درگلویم کشته بودم، به محض قدم نهادن به هوای آزاد، از گلو بیرون فرستادم.

-نه، نه، من نمی خواهم به هتل برگردم. خواهش میکنم بگذارید همانجا در قسمت پذیرش روی صندلی بنشینم و انتظار بکشم.

خان دایی از سماجتم کلافه شد، عکس العمل تندی نشان داد و تشرزنان گفت:

-یعنی چه! اصلاً می دانی چه می گویی؟ بگذار خیالت راراحت کنم دختر. بعید می دانم هومن به این زودیها به هوش بیاید. مخصوصاًاگر تو و آبجی بخواهید آه و ناله کنید و مقررات بیمارستان را زیر پابگذارید کارش زار است،چون ممکن است جوابش کنند و ناچار باشیم او را ازاینجا ببریم.

احترام خانم با دلخوری گفت:

-خب می بریم، بیمارستان که قحط نیست. شاید جای دیگرمقررات به این سختی نداشته باشد و پرستارهایش این قدر بداخلاق و بدعنقنباشند و اجازه بدهند بیست و چهار ساعت کنارش بمانیم.

-ممکن است حرکت دادن باعث مرگش شود و محبت مادر ونامزدش جان او را بگیرد. حاضری به این قیمت خودخواهی ات را ارضا کنی؟ آبجیجان حاضری یا نه؟

-خدا نکند خان داداش. حتی دلم نمی خواهد یک مو از سرش کم شود.

-پس آرام باشید و ننه من غریبم بازی در نیاورید.

گلنوش دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشاند و برای دلجویی ام گفت:

-اینجا مواظبش هستند. قبل از اینکه سرو کله فامیلشپیدا شود و احساسات به خرج دهند، آنها به وظیفه خودشان عمل می کردند. پسدلیلی برای نگرانی نیست.

انگشتهای پایم از سرما درون کفش کرخ شده بود. سوز سردی نوک بینی ام رانشانه گرفته بود. از شال گردنم حصاری ساختم برای جلوگیری از نفوذ سرما بهروی بینی و گونه هایم. قطرات اشک به محض فرو افتادن یخ می زد وپیش تر نمیرفت.

آقای فاتحی در عین آرامش ظاهری، درونی طوفانی و پرتلاطم داشت و با سکوتپرمعنایش می کوشید تا آشفتگی ها و پریشانی هایش را مهار کند. به کمک گلنوشاز دو طرف زیر بازوی احترام خانم را گرفتند و او را که چیزی نمانده بود ازحال برود به اتاقش بردند.

فتح اله خان فرصت را از دست نداد و جستجویش را برای یافتن مدارک هومن آغاز کرد.

بلاتکلیف و سردرگم در مقابل آسانسور ایستادم. میلی به سوار شدن و رفتن بهاتاقم نداشتم. با بدن کوفته و سردرگم به دیوار تکیه دادم. تا بعدازظهر آنروز چطور می توانستم وقتم را بگذرانم و لحظات انتظار دوباره دیدن هومن راتحمل کنم.

دهناد که روبرویم ایستاده بود و زیر چشمی مرا می پایید، متوجه حال زارمشد. نیازم را به یک هم صحبت احساس کرد، چشمکی به من زد و با لحنی آمیختهبه شوخی پرسید:

-مایلی با نامزد سابقت در کافه تریای هتل یک قهوه بخوری؟

حوصله شوخی را نداشتم. با بی حوصلگی پاسخ دادم:

-نه ممنون.

سماجت کرد و گفت:

-بیا برویم. ما خیلی حرف داریم که بهم بزنیم. اتفاقاً خیلی وقت است که منتظر این فرصت هستم.

با تعجب پرسیدم:

-چه حرفی؟ از آن گذشته اعصابم آنقدر تحت فشار روحی است که اصلاً آمادگی شنیدنش را ندارم.

-اتفاقاً درست حالا وقت شنیدنش است. بیا برویم، پشیمان نمی شوی. عسل خانم.

سپس در حالی که مرا به طرف کافه تریا هدایت می کرد ادامه داد:

-.تو ازمن بدت می آید. در اولین برخورد قیافه ام توی ذوقت زد. تو دخترظاهربین به خیالت رسید که زیبایی ظاهری همه ی عیبها را می پوشاند. درست میگویم یا نه؟

جوابش را ندادم و نزدیک در پشت اولین میز نشستم. منتظر پاسخم نشد وگفت:

-من از بچگی خانواده فاتحی را می شناسم. من و فتح الهبا هم در یک مدرسه درس می خواندیم و هم محل بودیم. از تو چه پنهان اززمانی که مهرناز یک دختر چهارده ساله بود و من یک مرد بیست و هشت ساله دلممی خواست او زنم بشود، ولی آن موقع آبله ای که به جان صورتم افتاده بود،آن دختر را از من فراری می کرد. چند سال بعد شاهد عقدش بودم و بعد از آندر عین نا امیدی و با وجود اینکه می دانستم حالا دیگر متعلق به مرد دیگریاست، نتوانستم دل صاحب مرده ام را خالی از عشقش کنم. از جمع خانوادگی شانفاصله گرفتم.حتی با فتح اله قطع رابطه کردم و به بهانه ادامه تحصیل بهلندن رفتم. مهرناز دلش به این خوش بود که زن مرد جوان خوش برورویی شده وبه کمال مقصود رسیده، غافل از اینکه آن پسا فطرت برخلاف چهره زیبا وفریبنده و زبان چرب و نرم باطنی پست و خبیث دارد و قادر نیست هوسهای دلشرا مهار کند.از دور آوای خوشبختی شان را می شنیدم و برنامرادی خودم حسرتمی خوردم و با خود می گفتم" لعنتی حالا دیگر منتظر چه هستی، چرا فکری بهحال تنهای ات نمی کنی؟" صدای تپش های تند قلبم در موقع به زبان آوردن نامش، پاسخ این سوالم بود. سالها طول کشید، ولی بالاخره به آرزویمرسیدم و توانستم زنی را که دوست داشتم از آن خود کنم.

دستم را با حرارت فنجان قهوه گرم کردم و پرسیدم:

-این حرفها را چرا به من می زنید؟

-برای اینکه به تو بفهمانم ظواهر زندگی فریبنده است.اما خود زندگی نیست و آن نور درخشنده ای که گاه در انتهای دالانها ودهلیزهای تنگ و تاریکش تو را به سوی خود میکشاند. فقط یک سراب است و هر چهجلوتر بروی بیشتر به این نتیجه میرسی که راه را اشتباه آمده ای و اکنوندیگر برای اینکه برگردی و دوباره در مسیر اصلی بیفتی، فرصتهای زیادی را ازدست داده ای. هم هومن در انتخاب راه درست اشتباه کرد و هم تو، و حالانتیجه اش را می بینی. با وجود اینکه گمان میکرد خیلی چیزها سرش می شود، نهاز عشق و محبت چیزی می دانست و نه از راه و رسم انتخاب درست. غرورش به اواجازه نمی داد با چشم بسته تن به وصلت با دختری بدهد که خانواده اش برایشدر نظر گرفته اند. تلخی شکست خواهرهایش در ازدواج اول باعث هراسش از شکستبود. به خاطر همین به فکر افتاد نامزد انتخابی مادرش را محک بزند، بعدتصمیم بگیرد و زمانی که فهمید عاشقت شده از بیان حقیقت واهمه داشت و ترساز گریزت باعث سکوتش شد. تو دختر خودخواه و سرسختی هستی و نتوانستی بهراحتی او را ببخشی.

-من از مردی که عاشقش بودم توقع ریا و فریب را نداشتم.وقتی پی به واقعیت بردم، هم قلبم شکست و هم وجودم و در عین عشق ترکش کردم.

درحالی که با نفسهایش حلقه های دود سیگار را در اطراف پراکنده می ساخت تبسمی به لب آوردو گفت:

-بالاخره در یک نقطه از دایره بسته زندگی انسانهادوباره به هم می رسند. همانطور که من و مهرناز رسیدیم و تو و هومن خواهیدرسید. در مقابل گذشته سد محکمی کشیده شده که شکست ناپذیر است. نه گذشتن ازآن و برگشت به عقب ممکن است و نه جبران خطاهایش. شما دو نفر لذت بخش ترینلحظات زندگی تان را خراب کردید و هر کدام به نوعی در این خرابی مقصربودید. هومن بحران را پشت سرگذاشته و بزودی به هوش خواهد آمد. آن موقعدیگر باید به جای گلایه از خطاهای گذشته به فکر بنای آینده باشید.

-از کجا این قدر مطمئنی که بحران را پشت سرگذاشته؟

-قلبم روشن است و اطمینان دارم که این طور خواهد شد.در مورد آن سامی بی پدر و مادر هم که دختر مورد علاقه ام را از من گرفت وبا نامردی رهایش کرد، خودم باید حقش را کف دستش بگذارم و تلافی کنم، نهههومن.

-او زرنگ تر از آن است که دم به تله بدهد.

-هر چقدر هم که زرنگ باشد. یک روز غاقلگیر خواهد شد وبه دام خواهد افتاد. بالاخره دیر یا زود باید تقاص ظلمی را که به مهرنازکرده، پس بدهد.

در موقع بیان این جمله سخت متفکر و اندوهگین به نظر می رسید. نگاه مهربان او در چهره ی نازیبایش جلوه خاصی داشت. بی اختیار گفتم:

-معذرت می خواهم.

با تعجب پرسید:

-برای چه؟ تو که حرف بدی نزدی!

از شرم سر به زیر افکندم و پاسخ دادم:

-به خاطر اولین برخوردمان در فرودگاه لندن. حالا تازهدارم شما را می شناسم و می فهمم که چه شخصیت قابل احترام و چه صفات خوبیدارید. مطمئنم مهرناز هم از اینکه سامی را به شما ترجیح داده بود پشیماناست.

دستی به شانه ام زد و تبسم کنان گفت:

-وقتی برگشتی لندن این سوال را از خودش بکن و حتماً بهمن هم بگو که چه جوابی به تو داد. قول می دهی که این کار را بکنی؟

با اطمینان گفتم:

-قول می دهم.

-خب حالا برو به اتاقت. من هم می روم به مهرناز تلفن کنم و بگویم که هومن را دیده ایم .

هنگامیکه رییس بیمارستان دانست که هومن هم پزشک است، تسهیلات بیشتری برایخانواده اش قایل شد و به من و مادرش اجازه داد که به شرط حفظ آرامش بخش،مدت بیشتری را نزد او بمانیم.

چند روز بعد فتح اله خان مژده داد که هتل محل اقامت هومن را یافته وتوانسته پس از تسویه حساب پاسپورت و سایر وسایلش را تحویل بگیرد. کم کمهمه ی معماها یکی پس از دیگری داشت حل می شد، فقط مانده بود بهبود حال ویکه تغییری در وضعش به وجود نمی آمد.

ده روز اقامتمان در آلمان می گذشت که دایی فتح اله زمزمه بازگشت به ایرانرا آغاز کرد. کلی کار نیمه کاره داشت که ناچار به

انجامش بود.

همه سر به اعتراض برداشتند و یک صدا اعتراف کردند که او بازوی راست بقیهاست و نبودنش شکاف بزرگی در جمع ما خواهد افکند. به ناچار تسلیم شد و قولداد یک هفته دیگر بماند.

احترام خانم بی طاقت بود، روز به روز رنجورتر و رنگ پریده تر می شد و درستصبح روزی که قرار بود بعدازظهرش مهرناز و مهرنوش به مونیخ بیایند پس ازعیادت از هومن از حال رفت و در قسمت اورژانس بیمارستان تحت مداوا قرارگرفت.

گلنوش به همراه دهناد برای استقبال از مادر و خاله اش به فرودگاه رفت و منترجیح دادم همانجا پشت در اتاق بخش مراقبتهای ویژه به انتظار بنشینم.

پرستار بخش زن خشنی بود که احساس و عواطف و مهر و محبت را نمی شناخت وآنچه برایش اهمیت داشت، انجام وظیفه اش بود، اما نمی دانم چطور شد کهساعتی بعد دلش به رحم آمد و با اشاره دست از من خواست که داخل شوم.

لبخند پرمعنایی بر لب داشت که در آن لحظه پی به مفهومش نبردم. پاهایم به پرواز درآمدند و مرا به سویی کشاندند که هوایش را داشتم.

در کنار تخت هومن نشستم و چشم به چهره ی آرامش دوختم. ابتدا باورم نشد امابا کمی دقت اطمینان یافتم که اشتباه نمی کنم. مژه هایش داشتند می لرزیدندو دیدگانش در تلاش برای باز شدن و نگریستن به اطراف بود.

باورم نمی شد. شاید اشتباه می کردم، سرم را نزدیکتر بردم و با صدای آهسته ای چندین بار نامش را به زبان آوردم و گفتم:

-من اینجا هستم هومن. چشمهایت را باز کن، مگرنمیخواستی مرا ببینی. مگر خیال نداشتی برای دیدنم به ایران بیایی؟ تونتوانستی بیایی، اما من آمدم و قول میدهم دیگر هیچ وقت ترکت نکنم.

فقط یک آن چشمهایش را گشود و دوباره بست. چیزی نمانده بود از شدت شوقفریاد بزنم. بلافاصله دستم را روی دهانم نهادم و صدا را در گلویم خفه کردم.

پرستار بخش در کنارم ایستاده بود و چون من چشم به این صحنه داشت.در آنلحظه دلیلی مهربانی اش را فهمیدم. این هم جزوی از وظیفه اش بود و میخواستبه کمک من بیمارش را که در حال به هوش آمدن بود به عالم واقع بازگرداند.

دوباره صدایش زدم:

-هومن من هستم عسل. صدایم را میشنوی. خواهش میکنم چشمهایت را باز کن.

مژه هایم میلرزیدند و قطرات اشک را یکی پس از دیگری به روی گونه هایم می لغزاندند.

-من فقط به خاطر تو اینجا هستم، فقط به خاطر تو. باور کن خیلی دوستت دارم. فقط یک کلمه بگو که دوستم داری.

پرستار بخش دست به روی شانه ام گذاشت و به زبان انگلیسی گفت:

-ارام باش. دارد به هوش می آید.

به زحمت مفهوم جمله اش را فهمیدم. لعنت به من که هیچ وقت برای آموزش زبانپشتکار به خرج ندادم تا الان بتوانم از او بپرسم که بعد چه پیش خواهد آمد.

دوباره صدایش زدم:

-هومن من هستم، عسل. صدایم را میشنوی؟

با شگفتی چشم گشود و نگاهی گذرا به سویم افکند و این بار لبهایش با تبسم شیرینی از هم گشود و سپس دوباره از حال رفت.

اکنون دیگر هیچ قدرتی نمیتوانست مرا از آنجا دور کند. اشاره پرستار را نادیده گرفتم . از جایم تکان نخوردم. به طرفم امد و گفت:

-به اندازه کافی خارج از نوبت پیشش ماندید. حالا دیگر باید بروید

تمام معلومات زبانم را در یک جا جمع کردم تا بتوانم این جمله را سر هم کنم.

-حالا که دارد به هوش میآید. میخواهماینجا بمانم.

در آنجا خشونت نقش اول را بازی میکرد و احساسات نادیده گرفته میشد. قبل ازاینکه دوباره جمله اش را تکرار کند و عذرم را بخواهد هومن دوباره به آرامیچشم گشود و این بار مکث نگاهش به روی چهره ام طولانیتر شد، اما در نگاهشاثری از آشنایی نبود. سقوط قلبم را درون سینه حس کردم. نکند در اثر ضربهای که در موقع تصادف به سرش خودره، دچار فراموشی شده باشد و مرا نشناسد.باید هر طور شده او را به عالم واقع بازگردانم.

جلوتر رفتم و درست در کنار تختش قرار گرفتم، مستقیم در دیدگانش خیره شدم و گفتم:

-هومن، من هستم عسل. صدایم را میشنوی؟

لبهایش تکان خورد، اما موفق به ادای کلمه ای نشد. داشت به هوش می آمد.

نگاهش به من نگاه آشنا نبود، بلکه نگاه بی گانه ای بود به مخاطبی که نمیشناخت. دوباره دیده بر هم نهاد. چیزی نمانده بود فریاد بزن.

-نه هومن، نه. چشمهایت را باز کن، خواهش میکنم، منبرگشته ام تا برای همیشه در کنارت بمانم. مگر تو این را نمی

خواستی، پسچرا هیچ احساسی از دیدنم نشان نمیدهدی.

پرستار بازویم را گرفت وبا لحن خشکی به زبان انگلیسی گفت:

-دیگر کافی است، راحتش بگذار.

دکتر معالجش آمده بود و داشت با پرستار صحبت میکرد. میدانستم که چاره ایبجز رفتن ندارم. با حرکت دستش مار به جلو راند. نمیتوانستم دل بکنم وبروم.

.

پزشکقصد معاینه اش را داشت و ماندن من درآنجا مزاحم کارش میشد. حالت چهره اشحاکی از رضایت بود. گوشی به دست به طرف ما آمد و با ملاطفت دستش را بهشانه ام زد وگفت:

-اوکی!

قلبم مالامال از شادی شد. بر خلاف میلی قلبی ام باید تنهایشان میگذاشتم.به روی شاخ و برگهایش زرد و خشکیده خزان زندگیام شکوفه های بهاریعطرافشانی میکردند.

هیجان و شادی ام را با چه کسی قسمت کنم؟ هیچ کدام از اعضای خانواده اشآنجا نبودند. به روی عیادت کنندگانی که با نگرانی و تشویق در راهرو بخشقدم میزند با شور و شعف لبخند میزدم. شاید آنها دلیل خنده و هیجانم رامیدانستند، اما میلی به شریک شدن در این شادی نداشتند. به یاد آوردم کهدرد مملکت غربتم،در میان افرادی که بی تفاوت بودن عادت کرده اند. بهپاهایم پر دادم که از طبقه دوم به اوژانس که در زیرزمین قرار داشت پروازکنند. دیگر نمیتوانستم ساکت بمانم و سکوت را رعایت کنم. با صدایی شبیه بهفریاد گفتم:

-خان دایی، محترم خانم کجا هستید؟

مسوول اوژانس با خشونت در مقابلم ظاهر شد و با لحن تندی گفت:

-ساکت.

فتح اله خان از دری که در انتهای سالن قرار داشت بیرون آمد و با نگرانی پرسید:

-چه خبر شده؟ چرا داد میزنی؟

زبانم بند آمده بود. قدرت بیان را از دست دادم. به زحمت با تکان لبهایم کلمه هومن را اداکردم.

-هومن چی؟ زود باش بگو. چه اتفاقی افتاده؟

بر اعصابم مسلط شدم ، دوباره قدرت تکلم را باز یافتم و پاسخ دادم:

-به هوش آمده، می فهمید به هوش آمده.

بلافاصله شور و شادی خطوط غم را در چهره اش پر کرد و هیجانی آشکار گفت:

-راست میگویی؟ خدا را شکر.

سپس دستم را گرفت و مرا با هود به کنار تخت خواهرش برد که با شنیدنسخنانمان نیم خیز شده بود و میکوشید تا دستش را از زیر سرم آزاد کند وبرخیزد.

به دیدنم ذوق زده فریاد کشید:

-یعنی من درست شنیدم! هومن به هوش آمده؟ راست بگو عسل جان. تو خودت او را دیدی؟

دستم را دور گردنش حلقه کردم و با اشکهایم چون باران پر برکتی که پسار مدتها خشکسالی زمین خشک را سیراب میکند، لبان تشنه اش را سیراب ساختم وبا صدایی لرزان از شوق پاسخ دادم:

-باور کنید راست میگویم. چند بار چشمهایش را باز کرد و بست و لبهایش را حرکت داد.

-قربان دهنت بروم که این خبر را به من دادی. کمکم کناین لعنتی را زا دستم بیرون بیاورم. حالم خوب شده، میخواهم بروم پسرم راببینم.

خاندایی دستش را روی سینه خواهرش قرار داد وگفت:

-نه بلند نشوآبجی، فشارت حیلی پایین است. بگذار سرم تمام شود. من میروم سر و گوشی آب بدهم و ببینم چه خبر است.

آقای فاتحی که تازه متوجه شده بود چه خبر است خود را به او رساند و گفت:

-من هم با تو میآیم.

-فایده ای ندارد. دکتر مشغول معاینه و به کسی اجازه ملاقات نمیدهد.

فتح اله خان گفت:

-عیبی ندارد همانجا پشت در منتظر دکتر میشویم تا ببینیم چه میگوید.

یکهفته طول کشید تا هومن در مقابل شنیدن صدایم عکس العمل نشان داد و عسلصدایم بزند. آن موقع بود که او را به بخش

منتقل کردند و اجازه دادن ۲۴ساعتدر کنارش بمانم. هنوز هوش و حواسش کاملا سر جایش نیامده بود و اطرافیانشرا به درستی نمیشناخت. گاه نگاهش حاکی از عشق و علاقه بود و گاه نگاهبیگانه وار. احترام خانم با وحود میلی که به پرستاری از تنها پسرش داشت،از حق خود گذشت واو را به دست من سپرد و به عیادتش فقط در ساعات ملاقاتقانع شد.

مهرنوش به لندن برگشت و فتح اله خان در میان غرولندهای سایرین اعلام کردکه فردا بعدازظهر عازم لندن است و ازآنجا به ایران خواهد رفت. سپس قبل ازاینکه بگذارد دیگران اعتراضی کنند، خودش گفت:

-خیلی دلم می خواست باز هم بمانم، ولی به اندازه کافیاز کار وکاسبی افتاده ام و منافعم در خطر است. اگر بتوانم به کارهایمسروسامان بدهم، در اولین فرصت برمیگردم. دهناد اینجا می ماند و جور مراخواهد کشید. با دکتر مفصل صحبت کردم، تا چند روز دیگر هومن به وضعیت عادیبرخواهد گشت و هیچ مشکلی ندارد. مطمئن باشید اگر از بهبودش اطمینانانداشتم، نمی رفتم.

احترام خانم حالت تسلیم به خود گرفت و گفت:

-برو خان داداش، به امان خدا. من این قدر اینجا میمونم تا هومن کاملاً حالش خوب شود و او را با عروسش دست به دست بدهم وخیالم راحت شود.

از شنیدن این جمله حالت رنجش به خود گرفت، دستش را به علامت تهدید تکان داد و گفت:

-نفهمیدم آبجی، آمدی نسازی، فکر کردی می گذارم بدونحضور من دست به دستشان بدهی. اگر به موقع خبرم نکنی، وای به حالت. دیگر نهمن، نه تو. از آن گذشته آقای مهاجر دخترش را دست من سپرده. حال هومن کهخوب شد، برگردید ایران همانجا جشن بگیرید.

احترام خانم آهی کشید و گفت:

-تا خدا چه بخواهد و قسمت چه باشد.

سپس در حالی که با حسرت چشم به هومن دوخته بود افزود:

-فعلاً که هنوز حالش جا نیامده.

-صبر داشته باش آبجی. یواش یواش. خودت همیشه می گفتی درد یکهو می آید و کم کم می رود.

موقعی که وقت ملاقات تمام شد و همه قصد رفتن کردند، فتح اله خان نرفت و ماند و خطاب به من گفت:

-شاید فردا فرصتی پیش نیاید که با هم صحبت کنیم. بهتراست امروز حرفهایم را به تو بزنم. تا چند روز دیگر هومن کاملاً

به هوشخواهد آمد و گذشته را به یاد خواهد آورد. چه بسا دوباره احساساتش گل کند وبه فکر انتقام از آن پست فطرت و زنش بیفتد. حالا دیگر فقط پای مهرناز درمیان نیست و خودش هم زخم خورده است. حالا دیگر فقط پای مهرناز در میاننیست و خودش هم زخم خورده است. این وظیفه توست که واداراش کنی دست ازتعقیبشان بردارد. من خواهرزاده ام را بهتر می شناسم و می دانم وقتی فکریتوی سرش رفت، بیرون آوردنش آسان نیست.

از فکر اینکه دوباره درگیر این ماجرا شود به خود لرزیدم و با درماندگی پرسیدم:

-پس من باید چه کار کنم؟

-هر طور شده پای او را از این قضیه بیرون بکش. این کارفقط از تو بر می آید. در این مدت خوب فهمیدم که چقدر دوستش داری. از احساسهومن هم نسبت به تو خبر دارم، پس بدون شک تابعت خواهد بود. افسوس که بایدبروم، وگرنه دلم می خواست تا هوشیاری کاملش اینجا بمانم. از من به تونصیحت، هیچ وقت سعی نکن با لجبازی احساست را خفه کنی. حالا دیگر باید قبلاز اینکه از بیمارستان بیرونم کنند. خودم بروم به امید دیدار دخترم.

دستش را به گرمی فشردم و گفتم:

-برای همه چیز ممنون. اگر کمک شما نبود الان اینجانبودیم. اگر فرصت کردید سری به پدر و مادرم بزنید و به آنها بگویی که همهچیز رو به راه است.

-حتماً این کار را می کنم. نیازی به تشکر نیست. هومنخواهرزاده نازنین خودم است و آبجی خواهر بزرگترم که در زندگی برایم نقشمادر را بازی کرده و برایم خیلی عزیز است. خداحافظ.

تا جلوی آسانسور بدرقه اش کردم و برگشتم. رفتنش باعث دلتنگی ام می شد. لبخند پرمهرش در لحظه وداع همیشه در خاطرم می ماند.

به اتاق برگشتم، هومن هوشیار بود و داشت صدایم می زد. در کنار تختش نشستم و گفتم:

-من اینجا هستم عزیزم. چیزی می خواستی؟

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

-چه موقع آمدی! تو که الان باید ایران باشی؟

از فکر اینکه ممکن است این لحظه زمان هوشیاری کاملش باشد، شور و شعف وجودم را انباشت و مشتاقانه پاسخ دادم:

-خیلی وقت است اینجا پیش تو هستم.

نظری به اطراف افکند و پرسید:

-مگر اینجا کجاست؟

-اینجا بیمارستان است.

-بیمارستان! برای چه؟

-مگر یادت نیست که تصادف کردی؟

لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد پاسخ داد:

-فقط یاد می آید که می خواستم به ایران بیایم و تو را با خودم به اینجا بیاورم و بعد نمی دانم چطور شد که نیامدم.

چشم بر هم نهاد و در سکوت در مغزش به جستجو پرداخت. با قلبی پرتپش انتظارپاسخش را کشیدم. ترسم از این بود قبل از اینکه به نقطه هوشیاری کامل برسد،دوباره از هوش برود.

.سوزشقلبم را از خراش لحظه ها در موقع گذشتن حس می کردم. هیچ حرکتی نداشت، حتیمژه هایش هم تکان نمی خوردند. چیزی نمانده بود فریاد بزند. کمک بخواهم وبگویم اشتباه من باعث شده دوباره از هوش برود که ناگهان دوباره چشم گشود وگفت:

-حالا یادم آمد. من به دنبال آن سامی پست فطرت بهآلمان آمدم. می خواستم قبل از آمدن به ایران حق آن نامرد را کف دستشبگذارم. پیدایش کرده بودم. می دانستم کجاست. این بار خیال نداشتم بگذارماز دستم فرار کند. به سراغش رفتم. می خواستم با دستهای خودم خفه اش کنم،اما وقتی به جلوی ساختمان محل اقامتشان رسیدم از در بیرون آمدند و مرادیدند و درست در لحظه ای که به طرفشان حمله بردم پا به فرار گذاشتند. بهدنبالشان دویدم و بعد...

کمی مکث کرد و سپس افزود:

-دیگر نمی دانم چه اتفاقی افتاد.

-تو با ماشین تصادف کردی و از هوش رفتی و الان حدود سه ماه است که در این بیمارستان بستری هستی.

-سه ماه! راست می گویی! مگر می شود! پس چرا من چیزی نفهمیدم؟

-چون تو در حالت کما به سر می بردی و تازه دو هفته است که کم کم داری به هوش می آیی.

-باورم نمی شود! آخر چطور ممکن است. همه چیز برایم عجیب و غیر قابل باور است. چطور شد که به اینجا آمدی؟

-وقتی نه تلفن کردی و نه به ایران آمدی، نگران شدم وبا مامان به خانه مادرت رفتم و آنجا فهمیدم که حدود دو ماه است

که ناپدیدشده ای و خبری از تو نیست. به خاطر همین بود که به اتفاق مادر و دایی اتبه اینجا آمدیم.

مات و مبهوت چشم به من دوخت، سخنانم گیج کننده و غیر قابل درک بود و هر جوابی سوال دیگری را در پی داشت.

-چطور فهمیدید که آلمان هستم.

ناچار شدم ماجرای سفر آقای فاتحی و دهناد را به مونیخ و گفتگوی تلفنی سامیو خان دایی و اتفاقاتی را که بعداً افتاد برایش شرح دهم. در سکوت گوش بهسخنانم داد و در پایان گفت:

-خیلی عجیب است! یعنی حالا تو از من دلخور نیستی و دیگر نمی خواهی ترکم کنی؟

-دیگر هیچ وقت ترکت نمی کنم. این ماجرا باعث شد که بفهمم چقدر برایم ارزش داری.

همه ی شور وهیجانش را با لبخندی که به روی لب نشاند ظاهر ساخت و با صدایی لرزان از شوق گفت:

-اگر می دانستم این طور می شود، زودتر با ماشین تصادف میکردم.

-اولین بار وقتی از کمای مطلق خارج شدی و مژه بر همزدی من درکنارت بودم و حالا که کاملاً به هوش آمده ای باز هم در کنارتهستم و قول می دهم همیشه همین طور باشد. البته به ظرطی که یک قول به منبدهی.

-چه قولی؟

-دیگر هیچ وقت به فکر تعقیب سامی و زنش نباشی. من نمیتوانم همیشه با نگرانی و اضطراب زندگی کنم. آنها را به حال خودشان بگذار،مطمئن باش یک روز به سزای اعمالشان خواهند رسید.

-برای من خیلی سخت است که این قول را به تو بدهم. آتشانتقام وجودم را می سوزاند، تا آنها را به سزایشان نرسانم آرام نمی گیرم.

-اگر تو بخواهی مرتب در تعقیبشان باشی، زندگی مان سیاهاست. بگذار دهناد خودش این کار را به عهده بگیرد. قول بده هومن، خواهشمیکنم.

جوابم را نداد. تصمیم گرفتن برایش آسان نبود. وقتی دوباره سوالم را تکرار کردم ، گفت:

-در این مورد بعداً با هم صحبت می کنیم. الان بهاندازه کافی به مغزم فشار آوردم و فکرم خسته است. دلم می خواهد پدر ومادرم را ببینم و همین طور خان دایی و بقیه افراد خانواده را ، آنها کجاهستند؟

-الان همه در هتل هستند. خان دایی قرار است فردا بعدازظهر به ایران برگردد.

-پس برو پرستار را خبر کن. باید قبل از پرواز حتماً خان دایی را ببینم و از او تشکر کنم.

پزشکبه بالینش آمد و اجازه داد که او را تخت پایین بیاورند و در اتاقبگردانند، در تمام مدتی که در اتاق می گشت. با شیفتگی نگاهش به من بود.باورم نمی شد که روزهای سیاه و تلخ ناکامیهایم به سر رسیده باشد. هنوز لکهسیاهی را به روی روشنایی هایش آشکار می دیدم. تکلیف ما با سامی و گیتی چهبود؟ چطور می توانستم سایه آن دو را از زندگی مان بردارم؟

پرستار جوان و زیبایی که زیر بغلش را گرفته بود، شوخی اش گل کرده بود وداشت سر به سر هومن می گذاشت، ولی نگاه غضب آلود هومن او را سرجایش نشاند.

باوجود اینکه بعد از چند ماه بی حرکت در بستر خوابیدن سرش گیج می رفت وراه رفتن برایش مشکل بود، پرستار دست بردار نبود و تا می توانست او را بهدور اتاق می گرداند. موقعی که هن هن کنان خسته شد و نشست، دست روی قلبشنهاد و با بی حالی به پشت تکیه داد و نفس زنان گفت:

-بی انصاف دست بردار نبود. هر چه به او گفتم خسته شدمدیگر بس است، اهمیت نداد. دلم نمی خواهد به غیر از پرستاری داشته باشم.

با مهربانی به رویش لبخند زدم و گفتم:

-تو خودت پزشکی و بهتر می دانی که این راه رفتن چقدربرایت مفید است. بهتر است به جای اینکه یک مریض بد اخلاق و بد عنق باشی،ناز و غمزه پرستارها را تحویل بگیری.

چشمکی به من زد و با تعجب پرسید:

-یعنی تو حسودی ات نمی شود؟

خندیدم و گفتم:

-البته که نه، چون خیالم راحت است، می دانم که فقط مرامیخواهی و چشمت دنبال کس دیگری نیست. نمی دانی چقدر نا امید بودم. همش میترسیدم که دیگر به هوش نیایی.

-تقصیر تو بود. اگر این قدر اذیتم نمی کردی، این وضعیپیش نمی آمد. وقتی خودم را در آیینه نگاه کردم، از دیدن چهره ام دچار وحشتشدم، چطور می توانی مرا با این موهای ژولیده و چشمهای گود افتاده و گونههای فرو رفته و رنگ پریده دوست داشته باشی؟

-از این هم بدتر بشوی، باز هم دوستت دارم. من هم وقتیخودم را در آیینه نگاه می کنم. از دیدن ریخت خودم وحشت می کنم. این قدرفکرم مشغول به بهبود تو بود که به کلی از سرو وضعم غافل بودم. حتی گاهیفرصت نمی کردم یک دوش بگیرم.

-محیط بیمارستان باعث افسردگی شده. حالا که حالم خوباست، چه لزومی دارد اینجا بمانیم. می توانیم به هتل برویم و به سر ووضعمان برسیم و سرحال شویم.

ملامت کنان او را مورد خطاب قرار دادم و گفتم:

-آقای دکتر فاتحی، مثل اینکه حواست خیلی پرت است و یادت رفته تا پزشک اجازه مرخصی ندهد، مجبوری اینجا بمانی.

پرستار سینی غذا را در مقابلمان نهاد. مرغ سرخ کرده با سس مخصوص، همراه با سوپ جو.

با اشتها بو کشید و گفت:

-داشت یادم می رفت که گرسنه ام.

خندیدم و گفتم:

-امیدوارم طرز غذا خوردن یادت نرفته باشد. الان سه ماه است که فقط با سرم زنده ای.

سربه سرم گذاشت و گفت:

-خب پس تو یادم بده چطور غذا می خورند؟

در کنارش نشستم و تکه ای از سینه مرغ را به چنگال زدم و گفتم:

-اول دهانت را باز کن و بعد از اینکه خوب آن را جویدی قورتش بده. فهمیدی؟

سرش را به نزدیکم آورد. دهانش را گشود و مرغ را به دندان گرفت و مشغول جویدن آن شد و سپس گفت:

-چطور است خانم معلم، حالا می توانم قورتش بدهم؟

هر دو با هم با لذت خندیدیم.

میوه درخت خوشبختی ام رسیده بود، اما این باربه موقع آن را می چیدم واجازه نمی دادم فصلش بگذرد و نصیب پرندگان شود.

مشغول صرف غذا بودیم کهفتح اله خان سرحال و بشاش وارد اتاق شد. مثل همیشه خوش لباس بود و پیپ بهلب داشت. دستش را تهدیدکنان به سویم تکان داد و گفت:

-صبر کن ببینم دختر، هنوز هیچی نشده خیال داریخواهرزاده مرا صاحب شوی. پس تکلیف من و خواهر بیچاره ام چه می شود؟ ازلحظه ای که فهمیده به هوش آمده، صبر و قرار ندارد. آنقدر اشک ریخت والتماس کرد که دلم طاقت نیاورد و به او گفتم" بلند شو برویم. همین الان میروم همه ی بیمارستان را بهم می ریزم. یعنی چه که باید تا فردا صبر کنیم".

هومن با دیدن دایی اش ذوق زده از جا برخاست و دستهایش را برای در آغوش کشیدنش از هم گشود و گفت:

-این شما هستید خان دایی جان! چقدر خوشحالم که شما رامی بینم. چطور تونستید مقررات بیمارستان را بشکنید و این موقع شب به دیدنمبیایید!؟

فتح اله خان به سرعت خود را به نزدیکش رساند و در آغوشش گرفت و گفت:

-البته که خودم هستم پسر. تو که می دانی هیچ دری بهروی دایی ات بسته نیست، مگر می توانستم بدون اینکه تو را ببینم بروم.

هومن دست او را به لب نزدیک ساخت و پس از بوسیدنش گفت:

-عسل به من گفت که شما در این مدت چقدر زحمت کشیدید. نمی دانم چطور می توانم تلافی کنم.

-.خب معلوم است که چطور. فقط شرطش این است که دیگر به فکر ماجراجویی نباشی.

-این ماجراجویی نیست. بالاخره یک نفر باید آن بی شرف را سر جایش بنشاند.

-عقلت کم شده پسر! با دست خالی می خواستی بهجنگش بروی. فکر کردی جوجه است. چیزی نمانده بود هم خودت را بدبخت کنی و هماین دختر و مادرت را که الان آن پایین برای دیدنت له له می زند.

-پس چرا نمی آید بالا؟ من هم برای دیدنش بی طاقتم.

-چون نوبتی است. من که بروم او می آید. پدرت و بقیه رافردا می بینی. به زور توانستم از رییس بخش اجازه ملاقات بگیرم. خودت کهبهتر از من مقررات بیمارستان را می دانی. اگر نمی فهمیدند پزشکی،غیرممکن بود این امتیاز را به ما بدهند. قدر این دختر را بدان، داشت خودشرا برایت هلاک می کرد.

همه ی محبتش را در نگاهش نشاند و آن را به روی نگاهم پاشید و با رضایت گفت:

-البته که می دانم. من از اول قدرش را می دانستم، ایناو بود که لگد پرانی می کرد. ممکن است یک سیگار به من بدهی خان دایی؟ بعداز غذا خیلی می چسبد.

-حالا که سه ماه است نکشیده اس، فرصت خوبی است که ترکش کنی.

-من معتاد نیستم که ترک کنم. خودتان می دانید که فقط بعد از غذا می کشم.

جعبه سیگار را از جیبش بیرون آورد و گفت:

-از تو چه پنهان، چون می دانستم هوس میکنی، مجهز آمده ام.

با ولع به دود کردن پرداخت و گفت:

-شما همیشه حلال مشکلا هستید خان دایی. از همان زمانیکه بچه بودم، هر وقت هوس شکلات و آب نبات را می کردم، خان دایی داشت.نخودچی، کشمش یا بستنی می خواستم باز هم خان دایی برایم فراهم میآورد، انگار همیشه از قبل می دانست که چه هوسی دارم. فکر میکنی چه موقع میتوانم از اینجا مرخص شوم؟

-راستش را بخواهی اگر من دکتر معالجت بودم، می گفتمهمین الان کسی که شکلات و آب نباتی را که در بچگی از من گرفته به یاد داردو هنوز مزه اش زیر دندانش است،دیگر مشکلی ندارد که بستری باشد. فردا صبحقبل از رفتن خودم می آیم با دکترت صحبت می کنم. خب حالا من باید بروم ونوبتم را به مادرت بدهم، وگرنه خواهرم پوست از سرم خواهد کند.

-یعنی فردا دیگر شما را نخواهم دید؟

-مگر می شود؟ فردا صبح دوباره به دیدنت می آیم و چه بسا کاری کنم که با هم به هتل برگردیم.

-اگر این کار را بکنید که خیلی ممنونتان می شوم.

-خب پس من رفتم. خداحافظ و به امید دیدار تا فردا.

به نظرم رسید این کمال خودخواهی است که آن شب پیش هومن بمانم . حقش ایناست به احترام خانم این فرصت را بدهم که شب را پیش پسرش بگذراند.

با وجود اینکه دل کندن از او برایم مشکل بود. با عزمی راسخ برخاستم و خطاب به فتح اله خان گفتم:

-من هم با شما می آیم.

متوجه منظورم نشد و با تعجب پرسید:

-کجا؟

-به هتل. امشب نوبت احترام خانم است که پیش پسرشبماند. به اندازه کافی حقش را غصب کرده ام. می دانم دلش چقدر برای دیدنپسرش لک زده.

لبخند رضایت آمیزی به لب اورد و گفت:

-آفرین به تو. همین الان داری با زرنگی رابطه ات را با مادرشوهرت حسنه می کنی. خوب راهش را بلدی عسل خانم.

خندیدم و گفتم:

-مگر خودتان نگفتید هنوز هیچ چی نشده می خواهمخواهرزاده تان را صاحب شوم. حالا من میخواهم ثابت کنم که اصلاً

این طورنیست و او را صحیح و سالم تحویل مادرش بدهم. شب بخیر هومن . مواظب خودتباش. فردا صبح می بینمت.

منتظر اعتراضش نشدم و با چنان سرعتی اتاق را ترک کردم که فتح اله خان به دنبالم آمد و گفت:

-چه خبر است، چرا عجله میکنی؟ صبر کن با هم برویم.

در میان شادی و ابراز احساسات گلنوش برای بهبودی دایی اش غمی نهفته بود،غمی که دلیلش برایم روشن بود. به خوبی میدانستم چه عاملی باعث رنج اوست وچه چیزی دلش را می سوزاند. جرات سخن گفتن از شادی هایم را نداشتم.حسرتهایش منتظر یک تلنگر بودند تا به صدا در آیند و در عزای آرزوهایبربادرفته اش بگریند. باز هم صدای آدامس جویدنش سکوت شب را می شکست.نمیدانم چقدر از شب گذشته بود که صدای هق هق گریه اش برخاست. سرم را اززیر لحاف بیرون آوردم و با تعجب پرسیدم:

-چی شده گلنوش چرا گریه میکنی؟

زاری کنان پاسخ داد:

-خیلی دلم گرفته عسل جان. آخر چطور میشود اگر میشل هم مثل دایی هومن نمی مرد و زنده میماند.

-هر کس سرنوشتی دارد. بیشتر چراهای زندگی بی پاسخ است. این سوالی است کهتو بارها از خودت کرده ای. وقتی به جواب نمیرسی، تکرارش نکن.

با غیظ و غضب گفت:

-من جواب میخواهم. هر قصه ای آغاز و پایانی دارد، اما چرا میشل در آغازبه آن سرعت به پایان رسید و راهی که سالها برای پیمودنش فرصت داشت، در ظرفچند سال پیمود.

-این واقعیت را قبول کن که میشل تیشه به ریشه خودش زد، وگرنه سالها برایزیستن فرصت داشت. از اینکه فردا صبح دایی ات را صحیح و سالم خواهیدید،خوشحال نیستی.

-البته که خوشحالم، ولی این دلیل نمیشود که فراموش کنم چه دردی دارم.

-این خودت هستی که به قلبت نیشتر میزنی تا به دردش بیاوری و به زخمت نمک میپاشی تا سوزشش را حس نکنی.

-هنوز نمیتوانم باور کنم که مرده. نه نمیتوانم. معذرت میخواهم عسل جان.میدانم که الان وقت شادی است. خدا دایی هومن را دوباره به ما داده.،ولی ای کاش میشل هم دوباره به من میداد، شب بخیر

-بهتر است فکرش را از سر به در کنی، وگرنه به خودت صدمه میزنی

دوباره سکوت در میان ما پرده کشید، اما این بار دیگر صدای فشار دندانهایشبهخ روی آدامسی که در دهان گذاشته بود به گوش نمیرسید. فردا روز دیگریبود، روزی که به جای تشویش و اضطراب نوید خوشبختی را میداد. بعد ازیک هفته ای که بر بالین هومن بیداری کشیده بودم، در آرامش به خوابرفتم.

صبح که از خواب برخاستم، گلنوش بر بالینم بود و داشت صدایم میزد:

-بلند شو عسل جان. دارد دیر میشود. مگر نمیخواهی به سراغ دایی هومن برویم؟

لحاف را کنار زدم، به سرعت از تخت پایین آمدم و گفتم:

-پس چرا زودتر بیدارم نکردی؟

-آنقدر راحت خوابیده بودی که دلم نیامد بیدارت کنم. پدر بزرگ و خانداییخیلی وقت است که رفته اند. خاله مهرناز و عمو دهناد مشغول صرف سبحانهستند و بعدا خواهند رفت.

با عجله حاضر شدم و گفتم:

-من میلی به صبحانه ندارم. حاضر نیستم حتی یک دقیقه دیگر را از دست بدهم.بیا برویم. اگر هم اجازه ندهند قبل از رسیدن وقت ملاقات به دیدنش برومهمین که در سالن انتظار نزدیکش باشم کافی است.

آفتاب از ابرها امان خواسته بود تا با حرارتش برفها را آب کند و بعدنوبت را به آنها بدهد تا با بارش برف زمین را سپید پوش کنند.

تاکسی گرفتیم و رهسپار بیمارستان شدیم. هنوز نیم ساعتی به وقت ملاقاتمانده بود . هر طرف نظر افکندم، هیچ کدام از اعضای خانواده فتاحی راندیدم. گلنوش گفت:

-بیا برویم توی بوفه یک چیزی بخوریم..

-نه ممنون اشتها ندارم

-تو که میدانی من شکمو هستم . با وجود اینکه صبحانه خورده ام هوس یک تکهکیک با قهوه کرده ام. چه بخواهی چه نخواهی برای تو هم می آورم.

اعتراضی نکردم و منتظر شدم تا برگردد.

روی مبلی نشستم و چشم به اطراف دوختم. چهره جذاب مرد میانسالی که به رویصندلی چرخدار نشسته بود. نظرم را به سوی خود جلب کرد و برایش دلسوزاندم. موهای جو گندمی، چشمهای درشت سیاه با بینی خوش ترکیب مردانه، جایپای گذشت زمان

را به روی چهره اش محو میکرد. به همین جهت به سختی میشد حدسزد چند سال دارد. زنی که صندلی چرخدار را میراند قد متوسطی داشت با چهرهای گندمگون ، چشمهایش قهوه ای و گونه های برجسته.

از کنارم گذشتند، صدای گفتگویشان را شنیدم و از دانستن اینکه هموطنم هستند تعجبی نکردم، چون چهره هایشان بیانگر ملیتشان بود.

مرد زن را مورد خطاب قرار داد و گفت:

-از قسمت پذیرش بپرس، اگر اینجا بستری شده باشد، حتما از سرنوشتش خبر دارند و میدانند زنده است یا مرده.

کنجکاوی ام تحریک شد. به احتمال زیاد انها دنبال گمشده خود میگشتند.موقعی که زن همسرش را سامی صدا زد کنجکاوتر شدم و چشم از آن دوبرنداشتم....

.

-خوب سامی اگر از من بپرسد چه نسبتی با شما دارد چه بگویم؟

-بگو از دوستانم است و میخواهم بدانم مرخص شده یا نه. نگاه کن گیتی به نظرم آن خانم که پشت پیشخوان نشسته متصدی اش است.

دیگر شکی نکردم که خودشان هستند. فقط وجود آن صندلی چرخدار معما برانگیز بود. چه نقشه ای داشتند و برای چه میخواستند هومن را پیدا کنند؟ دلم شور افتاد. نمیداسنتم باید چه عکس العملی نشان دهم. گلنوش سینی به دست پیدایش شد و با لحنی آمیخته به شوخی گفت:

-شازده خانم بفرمایید صبحانه حاضر است.

انگشت دستم را به علامت سکوت به روی لبهایم نهادم و گفتم:

-هیس ساکت

با صدای آهسته ای گفت:

-چرا مگر چه خبر است؟

با اشاره دست آن دو را نشان دادم و گفتم:

-گوش بده ببین آن دو نفر از آن خانم چه می پرسند.

زیر لب زمزمه کرد:"فضول خانم"

و سپس گوش به سخنانشان داد و با تعجب گفت:

-خیلی عجیب است. از او سراغ هومن فاتحی را میگیرند و پرسند مردی به این نام را که ۳ماه پیش در اثر تصادف مجروح شده به این بیمارستان آورده اند یا نه و آیا سلامتی اش را به دست آورده و مرخص شده یا مرده.

با لحن پر اضطراب و تشویشی گفتم:

-حدسم درست است، پس خودشان هستند.

-منظورت چیست! نمی فهمم؟!

پچ پچ کنان پاسخ دادم:

-گیتی و سام!

ای دیدگانی گشوده از حیرت نظری به سویشان افکند وگفت:

-نه باورم نمیشود!

-چرا باور کن خودشان هستند. گوش کن ببین آن زن چه جواب میدهد.

مسوول پذیرش مشغول جستجو در دفتر پذیرش بود، به نام مورد نظر رسید و سرفه کرد وگفت:

-حدود سه ماه در حالت کما به سر میبرد. دیروز کاملا به هوش آمده و قرار است امروز صبح مرخص شود.

به محض اینکه این جمله ار گلنوش برایم ترجمه کرد و حشت زده چنگ به صورت زدم و گفتم:

-وای خدای من حالا چه اتفاقی می افتد؟ آنها منتظرش میشوند و دوباره بلایی سرش می آورند.

-یعنی چه! مگر به همین سادگی هاست. یک مرد افلیج با یک زن بی دفاع چه بلایی میتواتنند سر دایی بیاورند؟ بخصوص که او تنها نیست. خاندایی و عمو دهناد از عهده اش برخواهند آمد، نگران نباش.

گیتی که از به دست آوردن اطلاعات ی که میخواست ، راضی به نظر میرسید، به همسرش اشاره کرد و گفت:

-خب حالا چه کار میخواهی بکنی؟

-منتظرش میشویم. اگر قرار باشد مرخص شود تا یکی دو ساعت دیگر پیدایش میشود.

صندلی چرخدار سامی را به سویمان چرخاند و با فاصله چند صندلی دور تز از ما نشست.

ار گلنوش پرسیدم:

-مگر تو شوهر خاله سابقت را نمی شناسی؟

-چهره اش را به طور مبهم به یاد دارمف چون من خیلی بچه بودم که به لوزان رفتم. به همین دلیل او هم مرا نمی شناسد

با نگرانی پرسیدم:

-فکر میکنی الان چه اتفاقی می افتد؟ باید هر چه زودتر خاندایی و آقای فاتحی را در جریان بگذاریم.

-هر لحظه ممکن است خاله مهرناز و عمو دهناد از راه برسند و آنها ببینند. بهتر است اول با آنها بروبرو شوند تا با هومن.

چهره گیتی رنجور و بر آشفته و نا آرام بود و به نظر میرسید منتظر حادثه ناگواری است. گاه لب به دندان میگزید و گاه آه میکشید. پاهایش با حرکت عصبی تکان میداد و انگشتان گره خورده اش به روی پوست دستش فشار می آورد.

نگاه گلنوش به در ورودی ثابت ماند. ناگهان دست به روی زانویم نهاد و در حال برخاستن با صدای آهسته که فقط من میشنیدم گفت:

-خاله مهرناز.

و سپس با عجله به سوی در رفت. با حرکت تندی برخاستم و به دنبالش دویدم.

مهرناز کت خز گرانقیمتی به تن داشت و گیسوان شرابی رنگش را در زیر روسری نازکی مستور ساخته بود. دهناد در حالی که زیر بازوی او را گرفته بود لبخند زنان به طرف ما دست تکان داد.

گلنوش زودتر از من به آنها رسید. نفس زنان در مقابلشان ایستاد و به شرح ماجرا پرداخت. در یک آن نگاهشان به طرف آن دو چرخید و مات و مبهوت به روی چهره شان متوقف ماند.

فقط چند لحظه طول کشید و بعد قدمهایشان سرعت گرفت و مستقیم به آن سو کشیده شد. انتظارداشتم گیتی و سامی به محض دیدنشان راه گریز در پیش بگیرند، اما فقط از این برخورد غیر منتظره متحیر بودند. انتظار هر کسی را داشتند، به غیر از آن دو نفر.

گیتی از جا برخاست و دستهای لرزانش صندلی چرخدار سامی را در مشت فشرد. جریان خون در بدنش متوقف ماند و رنگ چهر ه اش به سپیدی گچ شد.

.مهرناز و دهناد حالت حمله به خود گرفتند و در مقابلشان ایستادند، اما سامی به آنها مجال آغاز سخن را نداد و با لحن پر التماسی گفت:

-اول بگذار من حرف بزنم و بعد تو هر چه دلت میخواهد بگو . من گناهکارم،میدانم. بعضی وقتها انسان دست به کار اشتباهی میزند که عواقبش یک عمر وبالگردن است. نمیدانم این فکر کدام یک از ما بود که این بازی را شروعکنیم.گیتی گناهش را به گردن من می اندازد و من به گردن او. شاید اولش یکهوس بود. ولی بعد تبدیل به عشق شد و پای بندمان ساخت، ولی در این میان پایتو در میان بود، پای زن سرسختی که هرگز زیر بار ازدواج مجدد همسرش نمیرفتو طبق قانون من نمیتوانستم بدون اجازه تو زن دیگری بگیرم. آن موقع بود کهتصمیم به فرار به ترکیه گرفتیم و بی خبر رفتیم. ابتدا همه چیز بر وفق مرادبود و بعد مشکلات یکی پس ار دیگری چهره زشت خود را نشان داد. یک سال بعداز فرار، مشکلات مالی باعث شد ماردم را در جریان بگذارم و از او کمکبخواهم. ابتدا زیر بار نمیرفت و از من میخواست برگردم و به گناهم اعترافکنم. افسوس که راه برگشت بسته بود. بچه های گیتی مرده به دنیا می آمدند وخودش اکثر اوقات بیمار و بستری بود. نمیداتم تو چه موقع پی بهواقعیت بردی، چون همیشه نفرینت به دنبالمان بود. حق داری از دیدنم دراینجا تعجب کنی، آن هم به روی صندلی چرخدار و با دو پای قطع شده، بله دوپای قطع شده.

مهرناز با لحنی که نشان میداد از هم صحبت شدن با اواکراه دارد پرسید:

-چه موقع این اتفاق افتاد؟ چون من با چشم خودم تو را با دو پای سالم دیدم.

-بعد از برخورد باهومن و تصادف او، تصمیم به ترک آلمان گرفتم، گیتی مخالفاین دربدری بود و میگفت ما نمیتوانیم همه ی عمر

در حال گریز باشیم. حالادیگر هیچ نقطه ای در این دنیا جای امنی برای زندگی ما نیست. هر جا برویمپیدایمان میکنند. دست انتقام دراز است و آنقدر کِش می آید که به حلقوممانمیرسد و حالا به حلقوممان رسیده. لازم نیست تو گلویمان را بفشاری، مهرنازو همینطور تو دهناد و یا هومن که میدانم زخم خورده است و آماده انتقام.بلایی که من باعث شدم سر برادرت بیاید، سر خودمان هم آمد. درست همان روزکه به مادرم تلفن زدم و با خاندایی هم صحبت کردم، از مونیخ عازم اطریشبودیم که از آنجا به ترکیه برویم که در اتوبات در اثر تصادف با کامیون هردوپایم را از دست دادم و گیتی زخمی شد. تا دو سه روز پیش در کلینیکدانشگاه بستری بودیم. نتیجه آزمایش گیتی نشان داد که دچار بیماری سرطانخود پیشرفته است و امیدی به بهبودی اش نیست. حالا به من بگو مهرناز آیاهنوز به فکر انتقام از ما هستی؟ آیا هنوز گمان میکنی عقوبتی که بایددمانمان را بگیرد، دامن گیرمان نشده؟ من نمی دانستم شما را هم در اینجاخواهم دید داشتم اینجا دنبال هومن می گشتم. میخواستم بدانم چه بر سرشآمده. دعا میکردم زنده باشد و بتوانم عذر خطایم را از او بخواهم و خود رادر اختیارش قرار دهم تا هر بلایی میخواهد به سرم بیاورد و انتقام تو را زامن بگیرد، حالا در اختیار تو هستم. حتی یک رشته نازک به اندازه یک تار مومرا به زندگی پیوند نمیدهد. من از زندگی بریده ام، آنقدر که از زنده بودنمشرمسارم. وضعیت گیتی از من بدتر است و لحظات دو ماه باقیمانده از عمرش رامی شمارد. شب و روز اشک میریخت، فریاد می زد و التماس میکرد ومیگفت" هومنرا پیدا کن. مت به اندازه کافی گناهکاریم. اگر باعث مرگ او شده باشیم و ایبه حالما. باز گناهمان سنگینتر میشود. مرا ببر پیش مهرناز تا حلالم نکندآسوده نمیشوم" تو مختاری مرا ببخشی یا نه، ولی به خاطر خدا گیتی را ببخش وحلالش کن. او به اندازه کافی عذاب کشیده و انتقام پس داده. هر بار با شروعدرد زایمان به امید شنیدن صدای گریه نوزادش در موقع تولد به بیمارستانمیرفت و دست خالی برمیگشت و حالا که چراغ عمرش کورسو میزند ودر حال خاموششدن است، ناچار به پرستاری از من است. اگر فکر میکنی این عذاب کافی نیست،شیشه عمرمان دست توست و مستوجب هر عقوبتی هستیم.

گیتی با ضعف و بی حالی صندلی پرخدار را به عقب راند و خود به دیوار تکیهداد که نقش زمین نشود. اشکهایی که مهرناز پس از پی بردن به راز ناپدید شدنهمسر اولش در لندن ریخته بود در مقابل سیلاب اشک گیتی قطره ای بود درمقابل دریا.

با وجود عقوبتی که دچارش بودند، بار هم دلم نمیخواست بخشیده شوند. مهرنازبه زنج سالهایش می اندیشید و به گوهر گرانبهای اشکهایی که در فراق مردمحبوبش که گمان میکرد مرده ریخته. پشت سرش خندیده بودند. در لحظات عشق وسرمستی، ساده دلی اش را به باد تمسخر گرفته بودند. این خوار و خفت و زبونیحقشان بود. پاهای که وسیله آن گریز بود، باید قطع میشد و خون گرمی که آتشعشق همسر صمیمیترین دوستش آنطور سوزانش ساخته بود و باید زهر آگین میشد وجان آن

زن خیانتکار را میگرفت. حالا از او چه میخواستند؟ بخشش؟ به خاطر چهو به چه دلیل؟

سالن چندان گرم نبود، اما پیشانی عرق کرده و به هم چسبیده گیسوان مهرنازبه روی آن عرقها حاکی از درونی پر التهاب بود. دهناد دستش را فشرد و گفت:

-مجبور نیستی او را ببخشی عزیزم.

.گیتیدسته صندلی چرخدار را رها کرد، جلوتر آمد، در مقابل مهرناز زانو شد و درمقابل دیدگان کنجکاور اطرافیان پاهای او را در آغوش گرفت و هق هق کنان گفت:

-التماست میکنم، حلالم کن. من به تو بد کردم. سامی گناهی ندارد. این منبودم که از راه به درش کردم و کار را به جایی رساندم که نتوانست در مقابلوسوسه هایم مقاومت کند. لعنت به من. خواهش میکنم مهرناز مرا ببخش و بگذارآسوده بمیرم.

یک لحظه به اندازه یک عمر طول کشید تا مهرناز دست پیش برد و او را از روی پای خود بلند کرد و گفت:

-با وجود اینکه برایم سخت است تو را به آن خدایی بخشیدم که انتقام مرا ازشما گرفت. حالا از اینجا برو. قبل از اینکه آنهایی که چون من تشنه اینانتقام هستند از راه برسند، از اینجا دور شو. پدر و ماردم اینجا هستند،همین طور دایی فتح اله و هومن. اگر شما را اینجا ببنند امان نخواهند داد.هومن الان در وضعی نیست که تحملاین برخورد را داشته باشد. تو هم بروسامی. درست است که به من بد کردی، ولی در عوض باعث شدی که زن مردی بشوم کهقلبش دریای از محبت است و ارزشش به اندازه گرانبهاترین گوهرهاست. دیگرتحمل دیدنتان را ندارم. زودتر از اینجا بروید. گیتی دست مهرناز را گرفتوکوشید تا ان را به لب نزدیک کند، ولی او با حرکت تندی دستش را عقب کشید وگفت:

-دیگر کافی است، تمامش کنید. گفتم تو را بخشیدم. دیگر چه میخواهید.

-آخر من به تو خیلی بد کردم. نمیتوانم باور کنم که مرا بخشیدی.

-من از تو توقع نداشتم، بلکه از مردی که با هم پای سفره عقد نشستیم وپیمان وفاداری بستیم، توقع داشتم که به عهدش وفادار بماند. از تو ممنون کهباعث شدی چهره پلیدش آشکار شود. من به سالهایی که با هم گذراندیم افسوسنمیخورم، بلکه به سالهایی افسوس میخورم که حاطره مردی در قلبم زنده بود کهبیهوده می پنداشتم مرگ مرموزش بین ما جدایی افکنده، در حالی که پرده خیانتو تزویر، دروغ و ریا بین ما پرده کشیده بود و این بزرگترین درد در زندگیمن است که آزارم میدهد. بیا برویم دهناد وقت ملاقات نزدیک است. من هنوزبرادرم را بعد از هوشیاری ندید ه ام، برادر عزیزم را که چیزی نانده بودجانش را فدایم

کند.

دهناد با مهربانی زیر بازویش را گرفت و گفت:

-برویم عزیزم.

فتح اله خان داشت گره کراوات هومن را به دور یقه ی او محکم میکرد. موهای شانه زده و مرتب بود و صورتش اصلاح شده. رایحه ادکلونش که بوی آشنای آن را همیشه در مشام داشتم، فضای اتاق رامعطر ساخته بود. احترام خانم و آقای فتاحی روبروی پسرشان نشسته بودند و باشیفتگی چشم به وی داشتند. گلنوش و مهرناز خود را به او رساندند و از دوطرفدر آغوشش گرفتند. هومن از پشت شانه های خواهرش چشم به من داشت که مشغولتماشای این صحنه بودم. خاندایی پیپ به دست، زیر لب خندید و گفت:

-آسیاب به نوبت، عسل و دهناد هم منتظرند.

مهرناز از بردارش فاصله گرفت، با نگاه محبت آمیز براندازش کرد و گفت:

-چقدر خوشتیپ شدی.

هومن سرحال و بشاش به نظر میرسید و برق نگاهش درخشان بود. قهقهه زنان کفت:

-خاندایی ول کن نیست. از صبح دارد به سر و وضعم ور میرود و میگوید بایدکاملا براندازنده و تودل برو باشی. خدا حفظش کند. اگر وجود او نبود، شایدالان اینطور به دور هم جمع نبودیم. فتح اله خان دستی به شانه ی خواهرزادهاش زد و گفت:

-تازه هنوز اینرا نمیدانی که این من بودم که آقای مهاجر را وادار کردم اجازه بدهد عسل هم با ما به آلمان بیاید،وگرنه مگر راضی میشد.

با لحن تشکر آمیزی گفت:

-چطور میتوانم از خجالتتان در بیایم خان دایی جان. همیشه مدیونتان هستم.

سپس بعد از احوالپرسی و خوش و بش با دهناد رو به من کرد و پرسید:

-خب تو چطور عسل جان؟

از ته دل خندیدم و پاسخ دادم:

-خیلی خوب. همه چیز بر وفق مراد است. چون تو را سلام و سرحال میبینیم و دشمنانمان را ضعیف و زبون.

-منظورت چه کسانی هستند؟

مهرناز پیش دستی کرد و به من مجال پاسخ نداد. کت خز را از تن بیرون آورد و بیآنکه اتاق گرم باشد در حال باد زدن خود گفت:

-وای اینجا چقدر گرم است.

سپس برای اینکه زوتر به سر اصل مطلب برسد با لحن عجولانه ای به شرح ماجرای برخورد با گیتی و سامی پرداخت.

در چهره هومن اثری از تعجب ندیدم. آنچه را که می شنید ساخته وپرداخته ذهنخواهرش میدانست و گول زنکی برای اینکه او را از تعقیب آن دو منصرف کند.

گاه دهانش به حالت پوزخند باز و بسته میشد و گاه چشمکی به من میزد.تا نشان دهد گفت هایش را باور نکرده . حتی حالت چهره فتح اله خان و آقایفتاحی هم حاکی از ناباوری بود.

احترام خانم به قصد همدستی با دخترش در حال تائید گفته های وی، گیتی و سام را نفرین میکرد.

حالت چهره ها در زیر ذره بین نگاه دهناد بود. همین که مهرناز ساکت شد، او فرصت را از دست نداد وگفت:

-فکر کنم موضوع این قدر عجیب است که هیچ کدام باور نکرده اید. این یکحقیقت است و گواه این حقیقت همین الان در سالن انتظار نشسته اند و منتظرندتا از هومن عذر خطایشان را بخواهند.

مهرناز حرفش را قطع کرد و گفت:

-نه دهناد، من نمیگذارم هومن آنها را ببیند.چون ممکن است باز هم عصبانی شود و به خودش آزار برساند.

-تو اشتباه میکنی عزیزم. چون حالا دیگر دلیلی به این کار نیست و آنها بهسزای عملشان رسید ه اند. بهتر است هومن هم این واقعیت را به چشم ببیند،وگرنه همیشه در تردید باقی خواهد ماند و آن را قصه ای ساخته ذهن تو خواهددانست.

.

.هومنگره کروات را شل کرد، دگمه پیراهنش را گشود. به نظر عصبی و بی تاب میرسیدو هجوم افکار مختلف به مغزش باعث آشفتگی و پریشانی خیالش میشد. پس از کنیتامل با لحن متفکرانه ای پرسید:

-تو با چشم خودن دیدی که پاهای سامی را برید ه اند؟

مهرناز با اطمینان سر تکان داد و گفت:

-نه، ولی روی صندلی چرخدار نشسته بود بود.

-خوب من هم میتوانم روی صندلی چرخدار بنشینم. از آنمارمولک هرچه بگویی بر می آید. سختر از کار سر به نیست

شدنش که نیست. تواگر اینقدر خوش باور نبودی، این بلا به سرت نمی آمد.

سپس از دهناد پرسید:

-تو گفتی که الان آن پایین نشسته. خیلی خوب پس من و خاندایی میرویم سراغشان.

از برخورد آن دو با هم احساس وحشت کردم و گفتم:

-نه هومن، نه، نرو.

احترام خانم هم که چون من از برخورد آن دو با هم میترسید، در مقابلش ایستاد و گفت:

-من نمیگذارم بروی. دیگر تحملم تمام شده. کاری نکن که همینجا سکته کنم و بمیرم.

-یعنی چه مادر جان! مگر من میخواهم چه کار کنم؟ چرا توو عسل این قدر موضوع را بزرگ میکنید و سر رو صدا راه می اندازید؟ من فقطمیخواهم مطمئن شوم که این یک بازی نیست و خدا پس گردن این دو ملعون زده وآنها را به سزای عملشان رسانده، آن وقت آسوده میشوم ودیگر کاری به کارشانندارم. خاندایی شما هم با من می آیید؟

فتح اله خان بی اعتنا به اعتراضهای ما دگمه های بارانی اش را بست و پاسخ داد:

-البته که می آیم، من هم مثل تو دلم میخواهد خفت و خواری این دو پست فطرت را به چشم ببینم.

طاقت نیاوردم و گفتم:

-پس من هم با شما می آیم.

آقای فتاحی گفت:

-پس همه با هم میرویم. ما که دیگه در این اتاق کاری نداریم. تسویه حساب شده و وقت رفتن است.

دیگر هیچ کس اعتراض نکرد و همه با هم به راه افتادیم. قدمهایم را باقدمهای همون هماهنگ ساختم. نمیخواستم از او فاصله بگیرم. خیال داشتم بعداز این همیشه در کنارش باشم.

سوار آسانسور شدیم و پایین رفتیم، به محض پیاده شدن نگاهم را به روی آنقسمت از سالن که قبلا آن دو در آنجا بودند متمرکز ساختم، ولی اثری از آنهاندیدم. با خود گفتم:" پس رفته اند. لابد از روبرو شدن با هومن واهمهداشتند و می ترسیدند دستشان رو شود".

صدای هومن را شنیدم که داشت به خواهرش میگفت:

-پس کو؟ کجا هستند؟ من که اینجا چهره پلیدشان را نمی بینم. تو که گفتی همین دو رو برها هستند.

مهرناز با نا امیدی نقطه قبلی را نشان داد و گفت:

-همین جا بودند، نمیدانم کجا رفته اند.

هومن به تمسخر خندید و گفت:

-دیدی حق با من بود خواهر عزیزم.

مهرناز با گوشت تلخی و ترشرویی گفت:

-خواهش میکنم سر به سرم نگذار هومن.

فتح اله خان برا اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:

-خیلی خوب کا فی است، عجله کنید. باید زودتر برودی هتلوسایلتان را جمع کنید. من هم میروم برای بقیه بلیت هواپیما بخرم که ساعت۶بعد از ظهر همگی عازم لندن شویم.

به کنار پیش خوان پذیرش که رسیدیم، فتح اله خان کارت ترخیص بیمار را برای اجازه خروج به روی پیشخوان نهاد و گفت:

-روز خوشی را برایتان آرزو میکنم.

متصدی قسمت به دقت نظری به بیمار افکند و سپس با دست قسمت اورژانس را نشان داد و به زبانی آلمانی جمله ای گفت که معنی اش را نفهمیدم.

فتح اله خان روی برگرداند و خطاب به هومن گفت:

-گیتی حالش به هم خورده و در قمست اورژانس بستری شده.سامی توسط این خانم از تو تقاضا کرده که به دیدنشان بروی. حاضری آنها راببینی؟

هومن شانه بالا افکند و حالت تمسخر به چهره اش داد و گفت:

-بالاخره این آخرین پرده نمایش است و برای رسیدن به نتیجه داستان، نمیشود از دیدن آن چشم پوشید.

-.خیلی حب پس برویم.

احترام خانم روی مبل نشست و گفت:

-من چشم دیدن آن کثافت های خائن را ندارم. از دیدنشان حالم به هم میخوره. مرده شور ریخت هردوتاشون رو ببرد.

آقای فاتحی هم د رکنارش نشست و گفت:

-شما بروید. ما همینجا منتظر میشویم. خودت را کنترل کن پسرم.

گلنوش دست مادربزرگش را فشرد و گفت:

-من هم پیش شما میمانم مادر جون

از پله ها پایین رفتیم و به طبقه پایین رسیدیم. هومن به دیدن سامی طاقتنیاورد و حالت حمله به خود گرفت. صندلی چرخدار را بهانه ای میدانست برایپرده پوشی خطاهایش.

سامی به جای اینکه عقبتر برود، بی مهابا جلو تر آمد و درست در چند قدمی اودر مقابلش قرار گرفت از مشت گره خورده و حالت تهاجم مرد خشمگینی که بهطرفش خیز برمیداشت نترسید. به آخر خط رسیده بود و به انتهای راهی که برایرسیدن به آن از همه چیز گذشته بود.

قبل از اینکه فتح اله خان و دهناد مانعش شوند، هومن به او رسید و با حرکت تندی صندلی چرخدارش را واژگون ساخت.

سامی تسلیم بود.درصدد دفاع از خود بر نیامد و به زمین افتاد. پاچه هایشلوار از زانو به پایین خالی بودد و از زانو به بالا برجستگیهایش را نشانمیدادند.

پرستارها برای بلند کردنش دویدند. رئیس بخش خشمگین به دنبال عامل سقوط میگشت که سامی با صدای ضعیف و نالانی خطاب به او گفت:

-تقصیر من بود آقای دکتر که نتوانستم خود را کنترلکنم. چیزی مهمی نیست. فقط کمکم کنید تا دوباره روی صندلی بنشینم.

هومن دست مهرناز را که رنگ به چهره نداشت فشرد و خطاب به سامی گفت:

-من عادت به مبارزه با آدمهای شعیف و درمانده راندارم. قبل از اینکه تو را به سزای عمل ننگینت برسانم، خودت به سزای عملترسیدی. کثافت اگر همان موقع کع به فکر خیانت به زنت افتادی رو راست بهخواهرم میگفتی که او را نمیخواهی، هرگز حاضر نمیشد به زندگی با مردخیانتکاری ادامه بدهد و به اسانی ترکت میکرد. اصلا لازم نبود دست به اینسعبده بازیها بزنی. من اگر جای مهرناز بودم، هرگز تو را نمیبخشیدم. از آنگذشته دلت را به این کلمه خوش نکن، چون لکه سیاه گناه پاک شدنی نیست.

سامی که حالا پرستارها از دو طرف دسته صندلی اش را گرفته بودند تا دوبارهسرنگون نشود، حرکتی به خود داد و دستهایش را ملتمسانه به طرف هومن درازکرد و گفت:

-حق با توست این لکه سیاه هرگز پاک شدنی نیست. گیتیدارد آخرین نفسهایش را میکشد و فقط منتظر است از تو حلالیت بطلبد. گناهشرا ببخش و بگذار آسوده بمیرد. خدا میداند بعد از مرگ او چه بر سر من خواهدآمد. به سر مرد علیلی که در مملکت غریب هیچ کس را ندارد و نمیتواند بهایران به میان مردی برگردد که او را مرده می پندارند. دلم نمیخواهد مادرمبداند چه بر سرم آمده، وگرنه دق میکند. به اندازه کافی آزارش داده ام.خواهش میکنم فقط یک لحظه قبل از اینکه کاملا از هوش برود به بالینش بیا

هومن با سرسختی سر تکان داد. دکتر بخش باچهره درهم به طرف سامی آمد و با صدای گرفته ای گفت:

-متاسفم، تمام شد.

سامی با شنیدن این جمله دست به روی گوشهایش نها د و از ته دل فریاد جگر خراشش را از سینه بیرون کشید و گفت:

-نه، نه، خدای من نه.

سپس پرستارها صندلی چرخدارش را به سویی که پزشک اشاره میکرد راندند.

دهناد دست مهرناز را گرفت و فتح اله خان دست هومن را و گفت:

-ماندن ما اینجا بی فایده است. برویم.

باوجود اینکه همه میخواستند بی تفاوت از این صحنه بگذرند هیچ کس حال درستینداشت. شادی بهبودی حال هومن را ماجرای مرگ دلخراش و ناگهانی گیتی ومنظرهسقطو سامی با پاهای قطع شده، چرکین می ساخت.

در طول راه ساکت بودیم و حال و حوصله گفت و گو را نداشتیم . هومن بااندیشه هایش از من فاصله میگرفت و در خود فرو می رفت. به جلوی هتل کهرسیدیم سکوت را شکست و از من پرسید:

-چطور است با هم در کافه تریا یک فنجان قهوه بخوریم.

-فقط من و تو یا دسته جمعی؟

-فقط من و تو. مگر نمیتوانم با نامزدم خلوت کنم. خیلی وقت است با هم تنها نبوده ایم.

بی آنکه چهره گرفته ام باز شود، گفتم:

-دیشب وقتی به هوش آمدی من و تو تنها بودیم.

-و بعد تو مرا گذاشتی و رفتی. هنوز هم از من فراری هستی؟

البته که نه، دلم نیامد حق مادرت را غضب کنم.

فتح اله خان که هنوز بذله گویی اش را حفظ کرده بود به طرفمان دست تکان داد و گفت:

-من میروم دنبال بلیت. شما هم بروید قهوه تان را بخورید و خوش باشید.

در کافه تریا روبرویش نشستم. دستم را زیر چانه ام قرار دادم و در سکوت منتظر شدم تا او حرفش را بزند.

سیگاری گوشه لب نهاد و بی آنکه روشنش کند. لب تکتن داد و گفت:

-بالاخره هر کس یک روز پی به اشتباهش میبرد وپشیمان میشود. از تو چه پهانعسل، من یک کار اشتباه کرده ام و حالا به نقطه پشیمانی رسیده ام و نمیدانمچطور باید جبران کنم.

کلماتش تگرگ وار به درون قلبم سرازیر شد و آنرا لرزاند. این بار چه میخواست بگوید. بازهم چه رازی داشت که از من پنهان مانده بود؟

رنگ از چهره ام پرید و عرق سردی به روی پیشانی ام نشست.

با یک نگاه متوجه احساسم شد و با شعله فندک سیگاری را که به لب داشت روشن کرد. پکی به آن زد و گفت:

-نترس عزیزم. مربوط به خودمان نیست. بلکه مربوط به گلنوش است. حتما میپرسی چطور؟ خوب گوش کن ببین چه میگویم و قول بده ملامتم نکنی. در آنموقعیت چاره دیگری نداشتم. من و مهرنوش از وجود خودمان مایه گذاشتیم تااین دختر را از آن ورطه نجات بدهیم آن وقت او آب پاکی را روی دستمان ریختو در اولین فرصت گریخت و به لوزان رفت. لابد یادت می آید که من هم بهدنبالش رفتم. خوشبختانه قبل از اینکه گلنوش جوان مورد علاقه اش را پیداکند، من به سراغ میشل رفتم. میدانستم که معتاد است و محتاج پول برای رفعنیاز، اما برخلاف تصورم حاضر نشد از من پول بگیرد و دستم را رد کرد.بالاخره به این نتیجه رسیدم که نه با رفتار خشونت آمیز و مقابله با اوکاری از پیش خواهم بود و نه با تطمیع. تنها راهش این بود که پا روی احساسیکه به گلنوش داشت بگذارم و با تحریک آن وادارش کنم عشقش را فدای نجاتمحبوبش از قدم گذاشتن در آن ورطه کند. موقعی که فهمید گلنوش موفق به ترکاعتیاد شده، لبخند رضایت آمیزی به لب آورد و گفت:" خدا را شکر. ای کاش یکآدم دلسوز پیدا میشد و مرا هم از این ورطه نجات میداد. به او گفتم:" منحاضرم این کار را بکنم ، به شرطی که در عوض تو به دوستانت بسپاری که اگرگلنوش به سراغشان آمد وانمود کنند که تو مرده ای و خودت هم یکی دو روزی درپاتوقهای سابقت آفتابی نشوی." آهی کشید و گفت:" مگر من نمرده ام؟ در اصلباید موجودی مثل مرا مرده پنداشت. دلم نمیخواهد آن دختر به آتش من بسوزد.آشنایی ما با هم باعث شد که این اتفاق بیفتد. وقتی که رفت زندگی ام خالی وتهی شد. این آن مواد لعنتی نبود که ما را به هم وابسته میکرد، بلکه عشقیبود که با وجود آلودگی مان به آن سم پاک مانده بود. هنوز هم دوستش دارم وبه خاطر

سعادتش حاضر به فداکاری ام" قول دادم جبران کنم و این کار راکردم. آن پسر هم به عهدش وفا کرد و گلنوش با تصور اینکه میشل مرده نا امبدو گریان به خانه برگشت.

سیگار در میان انگشتانش بی آنکه پکی به آن بزند خاکستر شده بود. خاکستر آنرا در جا سیگاری تکاند و در مقابل دیدگان حیرت زده و گریاننم ادامهداد:

-از من متنفر نشو عسل. آن موقع راه دیگری به نظرم نرسید، اگر گلنوش بامیشل روبرو میشد از دست میرفت و دوباره در آن ورطه سقوط میکرد. برای نجاتشکار دیگری از دستم بر نمی آمد. پیش دوستش سونیا ماندم و منتظر نتیجهاقدامم شدم. سونیا از این راز آگاهی داشت و در واقع همدستم بود. موقعی کهبا لندن تماس گرفتم و دانستم که گلنوش برگشته، خیالم راحت شد و قبل ازمراجعت به سراغ یکی از دوستان قدیمی پزشکم که در لوزان بود رفتم و کلیه هزینه های درمان میشل را در اختیارش گذاشتم و از او خواستم در اینمورد اقدام کند. دکتر فرامرزی مرتب مرا در جریان وضعیت بیمارش میگذاشت واز پیشرفتش راضی بود. خیال داشتم در اولین فرصت این راز را با تودر میانبگذارم، ولی تو مرا ترک کردی و رفتی.

.

اشک شادی در میان دریایی از اشک اندوههایم شناور شد و هیجان زده گفتم:

-هیچ میدانی که گلنوش هنوز عاشق میشل است و هنوز در عزایش مانم زده. همیندیشب بود که به من گفت:" چه میشداگر میشل هم مثل دایی هومن نمرده بود وزنده میماند" حالا میخواهی چیکار کنی؟ تا چه موقع خیال داری وجود قلبی راکه می تپد و موجودی را که زنده است در زیر خاکستر فراموشی ها مدفون سازی؟نمیدانم این کار درست بوده یا نه؟ تو همیشه برای توجیه عمل هایت بهانه ایداری همانطور که در نقش دهناد خود ت را به من نشان دادی و با عث گریزم ازهومن شدی، میشل را هم وادار به گریز از گلنوش کردی.

سر به زیر افکند و با ته سیگار به همز دن حاکستر آن در جاسیگاری پرداخت و گفت:

-من به گلنوش بد کردم و باعث شدم با خاطره مرده ای زندگی کند که زنده است. حالا باید یک تلفن بزنم و بعد تصمیم بگیرم.

از جا برخاست و به راه افتاد. صدایش زدم و پرسیدم:

-کجا داری میری؟

-تو همین جا باش، الان بر می گردم . فقط میخواهم یک تلفن به دکتر فرامرزیبزنم و ببینم در چه حالی است. در این سه ماه خبری از سرنوشتش ندارم.

همانجا نشستم و منتظر شدم تا برگردد. باز هم نگرانی و تشویش قلبم را هدفگرفت. نکند در این سه ماه اتفاقی برای میشل افتاده که هومن از آن بی خبراست و همه رشته هایش پنبه شده. این بازی به کجا ختم میشد و عکس العملگلنوش پس از پی بردن به راز زنده بودن میشل چه بود؟ بدون شک نمیتوانستدایی اش رابه خاطر این دروغ بزرگ ببخشد.

تکلیف اشکهایی که از راه دور نثار خاک سرد گوری که هنوز کنده نشده بودکرده و سنگهایی که در عزایش به سینه زده تا شاید نقش سنگ قبر محبوب به گورخفته را برای همیشه در قلبش حک کند، چه بود؟

صدای هق هق گریه اش هنوز در گوشم بود و صدای حسرتهایش که با آه در میآمیخت ودلم را به درد می آورد. در سیاهی های ته فنجان قهوه ام به دنبالخطوطی گشتم که حاکی از روشنایی هایی باشد، اما نه از لکه های سیاهش چیزیفهمیدم و نه از نقشهایی که به رویش به چشم میخورد. روز پرماجرایی بود کهپهر ساعتش حکایتی را در برداشت.

صدای قهقهه های خنده زوج جوانی که چند میز آنطرفتر نشسته بودند نگاهم رابه آن سو کشید و سپس چشم به زوج سالخورده ای دوختم که در میز پهلویی که باسرخوشی مشغول گفت و گو بودند. برای آنها خنده وسیله ای بود که به کمک آنامواج شادی را در وجودشان پراکنده میساخت.

موقعی که روی برکرداندم، هومن را دیدم که روبرویم نشسته و دارد نگاهم میکند. گفتم:

-اصلا متوجه نشدم که برگشتی.

-چون حواست به اینجا نبود. به چه نگاه میکردی؟

-به آنهایی که در جوانی، جوانی میکنند و در پیری باز هم ادای جوانیرا در می آورند. تا گذشت زمان را به دست فراموشی بسپارند.

-لابد در خیالت سالهایی را به تصویر کشیدی که من و تو بچه هایما را بهثمر رسانده ایم و پیر و فرسوده با پشت خمیده، پشت میزی روبروی هم نشستهایم، با عشقی که هنوز در وجودمان جوان است، ادای جوانها را در می آوریم واز دوست داشتن سخن میگوییم، درست است؟

خندیدم و گفتم:

-اگر کمی دیرتر بر میگشتی، شاید افکارم را به روزگار سالخوردگی مانمیکشاندم. ولی هنوز به آن مرحله نرسیده بودم. خب توبگو چه خبری از میشلداری؟

-حالش خوب است.دیگرنیازی به مراقبت ندارد و به راحتی میتواند خودش را درمقابل میلش به مصرف آن مواد کنترل کند.

دکتر فرامرزی معتقدر است که او شفایافته.

موج شادی د روجودم انباشت. دستهایم را از شوق به هم زدم و گفتم:

-باید بروم این مژده را به گلنوش بدهم.

مانع برخاستنم شد و گفت:

-صبر کن،هنوز وقتش نیست.گفتنش آسان است، اما بدون شک گلنوش شوکه خواهدشد. نیاز به مقدمه چینی دارد، میتوانی از عهده اش بر بیایی یا نه؟

-فکر میکنم بتوانم.

-با میشل هم صحبت کردم. تا یکی دو ساعت دیگر عازم لندن میشود. مهرنوش درفرودگاه از او استقبال خواهد کرد وبعد با هم منتظر رسیدن ما خواهند شد.باز هم این تصور را داری که کار من اشتباه بود و ارزش این امتحان را نداشت؟

به جای جواب گفتم:

-یک قول به میدهی هومن؟

-چه قولی؟

-من از نقش بازی کردن خوشم نمی آید. قول بده همیشه با من روراست باشی.

-به شرطی که تو هم قول بدهی همیشه دوستم داشته باشی و ترکم نکنی.

-موقعی که با هم سر سفره عقده نشستیم و پیمان وفاداری بستیم، این قول را به تو میدهم.

-راستی یادم رفته بود از تو بپرسم که دلت میخواهد بی سر و صدا اینجا عقدکنیم یا ترجیح میدهی در ایران در خانه مجلل مامیش جشن مفصلی بگیریم.؟

-برایم مهم نیست که مفصل باشد یانه، مهم این است که خانواده امدر جشن عقد کنان حاضر باشند.

-پس میرویم ایران، موافقی؟

-البته که موافقم.

صدای قهقهه خندا هایمان، هم نگاه آن زوج جوان را متوجه ما ساخت و هم نگاه آن زوج سالخورده را که در پیری هنوز احساس جوانی میکردند.

نظری به اطراف افکند وبا تعجب پرسید:

-چه خبر شده انگار همه دارند نگاهمان میکنند؟

و بعد لحظه ای مکث کرد وادامه داد:

-راستی جعبه جواهراتت دست نخورده روی میز اتاق خوابم قرار دارد، یعنیدرست همانجا یی که تو به این قصد آن را برداشتی که گمان میکردی من ازصاحبش دزدیده ام. فقط یک لنگه گوشواره اش را هر چه گشتم پیدا نکردم.

دستم را داخل کیفم لغزاندم ولنگه اش را بیرون آوردم و گفتم:

-اینجاست، پیش من.

با شیفتگی نگاهم کردو گفت:

-پس تو یک یادگاری ازمن داشتی!

سپس دست مشت شده اش را در مقابل دیدگانم گرفت و پرسید:

-اگر گفتی چی درمشتم دارم؟

در حال تفکر سر تکان دادم و گفتم:

-من چه میدانم، مگر علم و غیب دارم.

تبسم کنان مشتش را گشود، انگشتری را که احترام خانم در فرودگاه به انگشتمکرده بودوبه دستم لق میزد و نمیدانستم کجا آن را گم کرده ام نشانم دادوگفت:

-این هم یادگاری من از تو.

حیرت زده چشم به او دوختم و پرسیدم:

-اینرا از کجا پیدا کردی!اصلا نفهمیدم چه موقع از انگشتم افتاد و گم شد.

-کارگر خشکشویی آن را دز آستر پیراهش سرخابی ات که قبل از قهر کردن ومراجعت به ایران به من داده بودی تا به خشکشویی بدهم پیدا کرده بود. بهگمانک آنقدر انگشتت را از ترس سقوط هواپیما در جیب لباست فشار دادری کهسوراخش کردی و انگشتر گرانقیمتی که لابد هدیه مامیش السلطنه بوده و بهانگشتِ ظریفت لق میزده درلفاف آسترش لغزاندی.تنها یاذگاری من از تو همانپیراهش سرخابی بود که در اولین برخورد به تن داشتی و این انگشتر.

انگشتر را از دستش قاپیدم و گفتم:

-بده به من این هدیه مادر شوهر آینده ام است. نه مامیش و اکر پیدایش نمیکردی خیلی بد میشد.

دوباره هر دو با هم خندیدیم و هم نگاه آن زوج جوان را متوجه خود شاختیم و هم نگاه آن زوج سالخورده را.

گلنوشپشت پنجره نشسته بود و چشم به بیرون داشت. افکارش به دور دستهاکشیده میشد. کوهها و دره ها را می شکافت و با هم پیش تر میرفت تا بهسرزمینی برسد که آرزوهایش را در آنجا مدفون ساخته بود. صدای پایم رانشنید یا شاید هم شنید و حاضر نشد رشته افکارش گسسته شود.

چطور بایشد شروع میکردم و چه باید میگفتم؟ برای جلب توجه اش به زمزمه آهنگی پرداختم. به طرفتم برگشت و گفت:

-معلوم میشود خیلی سرحال هستی . خوش گذشت؟

با سرخوشی خندیدم و گفتم:

-نمیدانی چه لذتی دارد وقتی آدم در منتهای نا امیدی به نقطه امید میرسد.این مدت که هومن در کما به سر میبرد. خدا میداند چقدر ترسیدم که او را ازدست بدهم.

آهی کشید وگفت:

-تو لااقل امید این را داشتی که ممکن است به هوش بیاید، ولی من چی؟ هر چهفکر میکنم میبینم همهی درهای زندگی به رویم بسته است و شب و روز برایمفرقی ندارد.

-زیادی نا امیدی، اصلا از کجا مطمئنی که میشل مرده. شاید دوستانش سر به سرت گذاشته اند و

به تو

دروغ گفته اند. چرا هیچ وقت به این فکر نیافتادی که در این مورد تحقیق کنی؟

ار پشت پنجره برخاست و در حال قدم زدن در اتاق گفت:

-چه دلیلی داشت به من دروغ بگویند؟ در این میان چه به آنها میرسید. از آنگذشته من به تما پاتوقهایش سر زدم و ناامید برگشتم. اصلا نمی فهمم منظورتاز این حرفها چیست و چرا به این فکر افتاده ای که ممکن است میشل نمردهباشد؟

برای بیان حقیقت نیاز به زمان بیشتری داشتم. هنوز به اندازه کافی اینآمادگی را در اونمیدیدم. شانه بالا افکندم و با بی اعتنایی پاسخ دادم:

-همین جوری یک چیزی گفتک. بعضی وقتها اتفاقاتی می افتد که انسان اصلاانتظارش را ندارد. درست مثل برخورد غیر منتظره امروز صبح با گیتی و سامیدر بیمارستان. هنوز از این شوک بیرون نیامده ام.

-آن سرانجام یک عشق ممنوع بود و سرانجام یک خیانت. وقتی به مکافات عملشرسیدند و به مرحله پشیمانی، تازه یادشان آمد که نباید دست به چنین کاریمیزدند. من هم دیکر به مرحله پشیمانی رسیده ام. اشتباه کردم نباید تسلیمفشار مامی و دایی هومن میشدم و از لوزان به لندن میآمدم. آن موقع شاید هردو فدای اعتیاد میشدیم یا در کنار هم برای به دست آوردن سلامتی مان مبارزهمیکردیم.

وقت را مناسب بیان دیدم و بی اختیار گفتم:

-تو سلامتی ات را به دست آوردی، چه بسا میشل هم موفق به این کار شده باشد.

چپ چپ نگاهم کرد و در سلامت عقلم دچار تردید شد و با نگرانی گفت:

-حالت خوب است؟

-چطور مگر؟

-به نظرم داری هذیان میگویی، نکند تب کرده ای؟

-نه گلنوش نه تب دارم و نه هذیان میگویم. فقط دلم میخواهد بدانم که اگر بفهمی میشل زنده است چه حالی به تو دست میدهد؟

از من فاصله گرفت و کمی دورتز ایستاد و چند بار زیر لب تکرا کرد:

-دیوانه شده ای! راست میگویم، دیوانه شده ای. این چه حرفی است که میزنی؟ آخر مگر ممکن است؟!

بی توجه به حال پریشانش، دستم را به لب تخت تکیه دادم و گفتم:

-هیچ چیز غیر ممکن نیست. هیچ چیز.

کم کم داشت به مرحله جنون میرسید. هضم آنچه گفته ام برایش آسان نبود. غیرممکن ها را نمیشد ممکن کرد. نه پاهای قطع شده سامی را میشد دوباره به همچسباند و نه قلب ازکار افتاده ای را دوباره به کار انداخت. به طرف در رفتو آنرا گشود. صدایش را از راهرو شنیدم که داشت فریاد میزد.

-دایی هومن دایی هومن کجا هستید؟

چند لحظه طول کشید تا پاسخ هومن را شنیدم:

-چه خبر شده گلنوش؟

-خواهش میکنم یک لحظه بیایید اینجا.

به روی تخت نشستم و سرم را در میان دستانم گرفتم. لحظه انفجار نزدیک بود.من این لحظه را در موقع پی بردن به راز مردی که به نام دهناد می شناختمتجربه کرده بودم.

سپس هر دو وارد اتاق شدند. هومن گفت:

-حب حالا بگو چه اتفاقی افتاده.

-عسل حرفهای عجیبی میزند. گاه میگوید شاید میشل هم سلامتی اش را به دستآورده باشد و گاه میپرسد اگر بفهمی زنده است چه کار میکنی. میترسم عقلش رااز دست داده باشد.

هومن فقط چند لحظه مکث کرد و بعد در حالی که از نگریستن به او پروا داشت سر به زیر افکند و گفت:

-عسل دیوانه نشده، حرفی که میزند حقیقت دارد.

.

گلنوش صورتش را زیر دست هایش پنهان ساخت و در حالی که به سختی میگریست گفت:

-سر به سرم نگذارید. داغ دلم را تازه نکنید. حرفی نزنید که به دلم امید بدهم و بعد نا امید شوم.

هومن روبروی خواهرزاده اش ایستاد، با مهربانی دستهای وی را که ازاشک چشم مرطوب بود از جلوی صورتش کنار زد و در دو پهلو رها ساخت.

سپس سر اورا به روی شانه ی خود قرار داد و در حال نوازش گیسوانش گفت:

-هرگز چیزی را که به چشم ندید ه ای باور نکن. فرار تو به لوزان همهزحمتهای من و مادرت را بر باد میداد.یادت می آید چقدر

عذاب کشیدی تا

توانستی ترک کنی؟ روزهای اول وقتی به مرحله نیاز به آن مواد لعنتی میرسیدی دست و پای

بسته ات قدرت حرکت را از تو سلب میکرد، فریادهایت امان مارا بریده بود. آنموقع من و مهرنوش گوشهایمان را میگرفتیم تا صدایت را نشنویم و

تحت تاثیر احساساتمان قرارا نگیریم

حالت چهره گلنوش تغییر کرده بود. در نگاهش التماس بود، التماس برای رسید نبه واقعیتی گیج کننده و روزی را به یادم می آورد که در زیرزمین

پانسیون مادرش، التماسم میکرد که او را برای هواخوری بیرون ببرم.

هومن دستش را گرفت و او را در کنار خودش نشاند و گفت:

-اگر چند دقیقه ای آرام بگیری همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد.

نشست،اما آرام نگرفت. مغزش داشت میترکید و قلبش آماده جهش از سینه بود.هومن طوطی وار همان جملاتی را تکرار میکرد که قبلا به من گفته

بود. گلنوش با ناباوری و دیدگان گشاده از حیرت گوش به سخنانش میداد.

کم کم در تاریکی نا امیدیهایش نور امید درخشان شد و لبهای همیشه ماتم زده اش به نشانه لبخند از هم گشاده شد.

-باورم نمیشود، نه باورم نمیشود. چرا دایی هومن، چرا این کار را با منکردی؟ چرا گذاشتی ماهها در رنج و عذاب باشم و گمان کنم که او مرده،

شما شاهد رنج و دردم بودید و دم نیمیزدید. شبها بالش من از اشک چشم خیسبود و روزها فریاد حسرتهایم به گوشتان میرسید. من از شما توقع این

سنگدلی را نداشتم. به جرات میتوانم بگویم که دلبستگی من به شما بیشتر ازوابستگی به مادرم بود، پس چرا خرابش کردید؟ من به لندن نمی آیم،

میروم به لوزان هر جا که یاشد پیدایش میکنم. این طور به من نگاه نکن عسل.تو شاهد رنجهایم بودی و صدای ناله های قلبم را میشندی. در کنار دلم

می نشستی و گوش به صدای دردهایش میدادی. پس به من بگو حالا که فهمدهام زنده است و به خاطر من دست به فداکاری زده ، چطور میتوانم از

اودور باشم؟

هومن دوباره دستش را گرفت و او را سر جایش نشاند و گفت:

-عجله نکن هنوز حرف من تمام نشده. میشل الان در لوزان نیست. دارد بهانگلستان می آید و درست موقعی که به لندن برسی او را در فرودگاه در

کنار مادرت منتظر خودت خواهی دید. سلامت و شاداب و بدونه هیچ آلودگی. تونگذاشتی من حرفم را تمام کنم. صبر داشته باش و گوش کن. بعد از

اینکه میشل حاضر شد برای نجات تو خود را مرده قلمداد کند، در مقابل، من همقول دادم که درمانش کنم. با دوستم دکتر فرامرزی صحبت کردم و

او را به دستش سپردم. همین نیم ساعت پیش که با دکتر تماس گرفتم به من اطمینان داد که میشل دیگر هیچ مشکلی ندارد و کاملا درمان شده.

دستهای گلنوش به دور گردن دایی اش حلقه شد و با صدایی لرزان از شوق گفت:

-راست میگویی دایی هومن! یعنی میشل دیگر معتاد نیست! باورم نمیشود! نکندخواب میبینم و این فقط یک رویاست. تو

اینجایی عسل؟به من بگو

که این خواب نیست و حقیقت دارد.

به جای من هومن پاسخ داد:

-چرا عزیزم باور کن، این واقعیت دارد و خواب نیست. حالا باز هم از من دلخوری؟

-از شما ممنونم، ولی نباید حقیقت را از من پنهان میکردید. شما میدانید من در این مدت چی کشیدم.

-اگر این کار را نمیکردم موفق نمیشدید دوباره هر دو همان راه قبلی راادامه میدادید و خود را از بین میبردید، تا اطمینان نمییافتم که میشلدرمان

شده، نمیگذاشتم تو بدانی که زنده است.

گلنوش از حالت بهت و حیرت بیرون آمد و لذت آگاهی از این واقعیت را حس کرد. نا امیدی را در وجودش کشت و برای گذراندن ساعات باقیمانده

از دوران فراق بی صبر شد و زیر لب گفت:

-میشل نمرده و مثل دایی هومن زنده است، مفهمی عسل او زنده است. یادت میآید دیشب چه آروزیی کردم؟ آرزویی که تحققش را محال میدانستم"

چی میشد اگر میشل هم نمی مرد و مثل دایی هومن زنده میماند" و حالا او زندهو سلامت است. چه موقع این چند ساعت دوری تمام میشود و به لندن

میرسیم؟ مامی از این موضوع خبر دارد یا نه؟

-به او هم تلفن زدم.

-منظورتان این است که قبلا نمیدانست؟

-از این راز فقط من و دکتر فرامرزی باخبر بودیم. بعد از اینکه عسلرا در جریان گذاشتم هم به دکتر و میشل تلفن زدم و هم به

مادرت.

ممهرنوش برای استقبال از دامادش به فرودگاه میرود و در آنجا منتظر میشود.

-و بعد من و میشل به لوزان میرویم.

هومن ابرو در هم کشید و تشر زنان گفت:

-کاری را که من شروع کردم و طراحش بودم، خراب نکن. من خودم برای تو و میشل در لندن کاری پیدا میکنم و به کمک مهرنوش باریتان خانه

ای میخرم تا همیشه تحت نظر خودم باشید.

گلنوش لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

-تا میشل را نبینم در این مورد تصمیمی نمیگیرم. شاید او راضی به اقامت در لندن نباشد.

-حتما راضی است. خودش را به دست من و فرامرزی سپرده و ترجیح میدهد از محیطی که باعث انحرافش شده بود دور بماند.

حالا میگویی؟

-من الان در موقعیتی نیستم که به این چیزها فکر کنم. فقط میخواهم زوترمیشل را ببینم و مطمئن شوم که زندهاست. به قول خودتان تا چیزی را به

چشم ندیده ای باورش نکن.

با شگفتی چشم به هومن دوختم. وجود مردی که دوست داشتم پر از معما بود و قلب مهربانش آکنده از مهر و محبت به نزدیکانش و پر از گذشت و فداکاری.

پس تکلیف من چه بود و در کجای قلبش مکان داشتم!

با وجود اینکه فکرش مشغول به گلنوش بود،افکارم را در نگاهم خواند و در کنار گوشم زمزمه کرد:

-تو همه چیز من هستی.

پایان